داستانهایی از

امام زمان (عجل الله تعالی فرجه)



حسن ارشاد

داستانهایی از امام زمان علیه السلام (بیش از 130 داستان بحارالانوار)

مشخصات کتاب

سرشناسه : ارشاد، حسن 1343 -، گردآورنده، مترجم

عنوان قراردادی : بحار الانوار .فارسی .برگزیده

عنوان و نام پدیدآور : داستانهایی از امام زمان برگرفته از کتاب بحار الانوار/ گردآورنده و مترجم حسن ارشاد؛ تحقیق تصحیح ویرایش واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران

مشخصات نشر : قم مسجد مقدس صاحب الزمان (جمکران 1379.
مشخصات ظاهری : 316 ص. شابک : 10000ریال 964-6705-51-0 ؛ 30000 ریال چاپ نهم 978-964-6705-51-7:

یادداشت : این کتاب برگرفته از کتاب "بحار الانوار" تالیف "علامه مجلسی" است

یادداشت : چاپ دوم زمستان 1379.

یادداشت : چاپ سوم زمستان 1380.

یادداشت : چاپ چهارم 1382.

یادداشت : چاپ نهم : بهار 1388.

یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس

موضوع : محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم 255ق -

شناسه افزوده : مجلسی، محمد باقر بن محمد تقی، 1037 - 1111ق. بحارالانوار . برگزیده

شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم)

شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم). واحد تحقیقات

رده بندی کنگره : BP224/4/الف4د2

رده بندی دیویی : 297/462

شماره کتابشناسی ملی : م 79-12310

ص:1

اشاره

داستانهایی از امام زمان برگرفته از کتاب بحار الانوار

گردآورنده و مترجم حسن ارشاد

تحقیق تصحیح ویرایش واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران

ص:3

سرشناسه : ارشاد، حسن 1343 -، گردآورنده، مترجم

عنوان قراردادی : بحار الانوار .فارسی .برگزیده

عنوان و نام پدیدآور : داستانهایی از امام زمان برگرفته از کتاب بحار الانوار/ گردآورنده و مترجم حسن ارشاد؛ تحقیق تصحیح ویرایش واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران

مشخصات نشر : قم مسجد مقدس صاحب الزمان (جمکران 1379.
مشخصات ظاهری : 316 ص. شابک : 10000ریال 964-6705-51-0 ؛ 30000 ریال چاپ نهم 978-964-6705-51-7:

یادداشت : این کتاب برگرفته از کتاب "بحار الانوار" تالیف "علامه مجلسی" است

یادداشت : چاپ دوم زمستان 1379.

یادداشت : چاپ سوم زمستان 1380.

یادداشت : چاپ چهارم 1382.

یادداشت : چاپ نهم : بهار 1388.

یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس

موضوع : محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم 255ق -

شناسه افزوده : مجلسی، محمد باقر بن محمد تقی، 1037 - 1111ق. بحارالانوار . برگزیده

شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم)

شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم). واحد تحقیقات

رده بندی کنگره : BP224/4/الف4د2

رده بندی دیویی : 297/462

شماره کتابشناسی ملی : م 79-12310

فهرست

تصویر

تصوير

ص:6

تصوير

ص:7

تصوير

ص:8

تصوير

ص:9

تصوير

ص:10

تصوير

ص:11

مقدمه

«یا صاحب الزمان ادرکنا» نحن نقص علیک احسن القصص(1)

«ما نیکوترین قصه و سرگذشت ها را بر تو حکایت می کنیم»

انسان به منظور انتقال یافته های علمی و اعتقادی خود در طول تاریخ از ابزارهای زیادی کمک گرفته است که هر یک از آنها در شرائط خاص خود برای مخاطبان مناسب است. یکی از کار آمدترین ابزارها برای بیان معارف اعتقادی و تربیتی، شیوه داستان نویسی است. درتمام نظام های تربیتی و آموزشی، از گذشته دور تا امروز، استفاده از زبان قصه و داستان برای ترویج و تفهیم مواد آموزشی امری رایج بوده است. در متون اصیل دینی نظیر قرآن کریم و سایر کتاب های آسمانی نیز بسیاری از معارف بلند به صورت داستان و قصه القاء شده است که این کار در نوع خود اهمیت و کارآیی بالای شیوه داستان نویسی را مورد تأیید قرار می دهد و در ضمن از طریق تعیین چهار چوب مشخصی برای قصه، دسته ای از آنها را به

1- 1. سوره یوسف، آیه 3.

عنوان احسن القصص معرفی می کند.

در لابلای روایات اهل بیت علیهم السلام نیز به تعداد زیادی قصه و حکایت آموزنده برمی خوریم که استفاده از آنها در راستای آموزش و پرورش عامّه مردم بویژه قشر جوان بسیار مفید و مؤثر است.

اثر حاضر هم در همین راستا گرد آمده است؛ مؤلف محترم با هدف ترویج فرهنگ مهدویت و نشر معارف امام زمان علیه السلام اقدام به جمع آوری و ترجمه یکصد و سی و نه داستان از کتاب گران سنگ بحار الانوار جلدهای 51 و 52 و 53 آن کتاب - که به آن حضرت اختصاص دارد - نموده است.

از آنجا که یکی از اهداف واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران احیاء معارف حضرت مهدی علیه السلام و نشر فرهنگ مهدویت است، اقدام به نشر اثر حاضر پس از تحقیق و تصحیح و ویرایش نموده است. به امید اینکه بستر آشنایی هر چه بیشتر علاقمندان، بویژه قشر جوان و نوجوان را با مسائل مربوط به منجی عالم بشریت فراهم سازد، و چاپ و نشر این مجموعه نیز مانند سایر مجموعه های ارزشمند فکری و اعتقادی در گسترش فرهنگ اهلبیت علیهم السلام مفید واقع گردد.

واحد تحقیقات

مسجد مقدس جمکران - قم

تابستان 1379

ص:14

1- میلاد موعود

حکیمه خاتون، دختر امام محمّد تقی علیه السلام و عمّه امام حسن عسکری علیه السلام می فرماید: ابا محمّد، حسن بن علی علیهما السلام شخصی را نزد من فرستاد و پیغام داد:

«عمّه جان! امشب برای افطار نزد ما بیا که شب نیمه شعبان است، خداوند - تبارک و تعالی - امشب حجّت خود را که حجّت او در روی زمین است، آشکار می سازد.»

من خدمت آن حضرت شرفیاب شدم، عرض کردم: مادر او کیست؟

فرمود: نرجس.

عرض کردم: فدایت گردم؛ قسم به خدا! من اثری از حاملگی در او نمی بینم.

فرمود: بدان! حقیقت همین است که من به تو می گویم.

پس از این گفت و گو وارد اندرون خانه حضرت شده سلام کردم و نشستم. نرجس خاتون کفش مرا درآورده و فرمود: بانوی من! حالتان چطور است؟

ص:15

عرض کردم: بانوی من و خاندان من، تو هستی.

فرمود: این چه حرفی است که می زنید[من کجا و این مقام بزرگ؟]

عرض کردم: دخترم! خداوند - تبارک و تعالی - امشب پسری به تو عطا خواهد نمود که سروَر دنیا و آخرت است.

آنگاه او در حالی که آثار حجب و حیا در او نمایان بود، آرام نشست. پس از آن که نماز عشا را خواندم و افطار کردم، به بستر رفته و خوابیدم. نیمه شب برای ادای نماز شب برخاستم. وقتی نمازم به پایان رسید، نرجس خاتون خوابیده بود و هیچ اثری از زایمان در او دیده نمی شد. مشغول تعقیبات نماز شدم. دوباره خوابیدم؛ ناگهان با هراس از خواب پریدم، دیدم نرجس خاتون آرمیده وخواب است.

در این هنگام، به وعده امام شک کردم. ناگاه امام علیه السلام از اتاق خویش با صدای بلند فرمود:«عمّه جان! عجله نکن نزدیک است.»

شروع به قرائت سوره«الم سجده» و «یس» نمودم. هنگام قرائت من، نرجس خاتون با هراس از خواب پرید. به طرف او رفتم و گفتم: اسم اللّه علیکِ،(1) آیا چیزی احساس می کنی؟»

فرمود:«آری، عمّه جان!».

عرض کردم: برخود مسلّط باش و دل قوی دار، این همان است که به تو گفتم.

آنگاه دوباره به خواب رفتم در حالی که او کاملاً برای زایمان آماده

1- 2. معمولاً وقتی کسی با هراس از خواب می پرد نام خدا را بر او جاری می سازند و می گویند: «بسم اللّه الرحمن الرحیم».

شده بود. دیگر چیزی نفهمیدم تا این که حضور مولایم حضرت حجت علیه السلام را احساس کردم. بیدار شدم، روانداز را کنار زدم دیدم در سجده است. او را در آغوش کشیدم. بسیار پاکیزه بود.

در این هنگام ابامحمّد، حسن بن علی علیهما السلام با صدای بلند فرمود: «عمّه جان! فرزندم را بیاور».

او را به نزد حضرت علیه السلام بردم، آن بزرگوار کودک را روی یک دست خود گذاشت و دست دیگر را بر پشت او نهاد و پاهایش را به سینه چسبانید. آنگاه زبان مبارک را در دهان آن طفل چرخاند و دست بر چشمها و گوشها و مفاصل او کشید و فرمود: «پسرم سخن بگو.»

آن مولد مسعود فرمود: «اشهد أن لا إله إلاّ اللّه وحده لاشریک له، و أشهد أنَّ محمّداً رسول اللّه صلی الله علیه وآله وسلم»

آنگاه بر علی امیرالمؤمنین علیه السلام و یک یک ائمّه معصومین علیهم السلام درود فرستاد تا رسید به پدر بزرگوار خود، چشم باز کرد و بر آن حضرت سلام نمود.

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود:«عمّه جان! او را به نزد مادرش ببر تا بر او نیز سلام کند».

او را گرفتم و به نزد مادرش بردم؛ بر مادر خود نیز سلام نمود، پس او را به اتاق امام علیه السلام بازگرداندم.

حضرت علیه السلام فرمود: «عمّه جان! روز هفتم نیز نزد ما بیا».

بامدادان که خورشید دمید به اتاق امام علیه السلام بازگشتم تا با ایشان خداحافظی کنم. وقتی روپوش از گهواره آن مولود مسعود را کنار زدم

او را نیافتم. به حضرت عرض کردم: فدایت شوم! سروَرم چه شد؟

فرمود: او را به همان کسی که مادر موسی علیه السلام فرزندش را سپرد، سپردم.

روز هفتم به خدمت حضرت علیه السلام شرفیاب شدم. سلام کردم و در محضرش نشستم. فرمود: «فرزندم را نزد من بیاور!»

سروَرم را در قنداقه ای نزد حضرت علیه السلام آوردم، و آن بزرگوار مجدّداً مانند بار اوّل زبان در دهان او چرخاند؛ گویی که به او شیر یا عسل می خوراند. آنگاه فرمود:«پسرم! سخن بگو»

فرمود:«أشهد أن لا إله إلاّ اللّه» و حضرت پیامبر محمّد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم را درود و ثنا گفت، و بر علی امیرالمؤمنین علیه السلام و یک یک ائمّه علیهم السلام درود فرستاد تا به پدر بزرگوار خود رسید، آنگاه این آیه را تلاوت نمود:

«بسم اللّه الرحمن الرحیم* وَنُریدُ اَنْ نَمُنَّ عَلَی الَّذینَ اسْتُضْعِفُوا فِی اْلاَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ اَئِمَّهً وَنَجْعَلَهُمُ الْوارِثینَ* وَ نُمَکِّنَ لَهُمْ فِی الْاَرْضِ وَنُرِی فِرْعَوْنَ وَ هامانَ وَ جُنُودَهُما مِنْهُمْ ما کانُوا یحْذَرُونَ».(1)

«و خواستیم بر کسانی که در آن سرزمین فرو دست شده بودند منّت نهیم و آنان را پیشوایان [مردم]گردانیم، و ایشان را وارث [زمین]کنیم* و در زمین قدرتشان دهیم و [از طرفی]به فرعون و هامان و لشکریانشان آنچه را که از جانب آنان بیمناک بودند، بنمایانیم».

موسی بن محمّد - که راوی این حدیث شریف است - می گوید:

1- 3. سوره قصص، آیه 5 و 6.

این حدیث را از عقبه، خادم امام حسن عسکری علیه السلام نیز پرسیدم، او گفته حکیمه علیها السلام را تصدیق کرد(1).

2- وصال دوست

بُشر بن سلیمان برده فروش که از فرزند زادگان ابو ایوب انصاری، صحابی شریف پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم - یکی از شیعیان امام هادی علیه السلام و امام حسن عسکری علیه السلام بوده، و در سامرا نیز همسایه حضرت علیه السلام بوده است - می گوید:

کافور، غلام امام هادی علیه السلام، نزد من آمد و گفت:«مولای مان امام هادی علیه السلام تو را می خواند.»

من نزد حضرت علیه السلام شرفیاب شدم، هنگامی که در مقابل ایشان نشستم، فرمود:«ای بشر! تو از فرزندان آن گروهی هستی که پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم را یاری دادند، و این دوستی در شما هیچ گاه از بین نخواهد رفت، و نسل به نسل به شما به ارث می رسد، و شما همواره مورد وثوق و اطمینان ما اهل بیت علیهم السلام هستید. اکنون تو را بر آگاهی از رازی مفتخر می سازم که به واسطه آن از سایر شیعیان و دوستاران ما برتری و پیشی خواهی گرفت، و آن فرمان من، به توست که کنیزی را خریداری کنی.»

آنگاه نامه ای زیبا و لطیف به خطّ و زبان رومی نگاشت و با انگشتر

1- 4. کمال الدین، ج 2، ص 424 - 426، بحار الانوار، ج 51، ص 2 تا 4.

مبارک خویش مُهر نمود، و بسته زرد رنگی را بیرون آورد که در آن دویست و بیست سکّه طلا بود.

سپس فرمود: این نامه را بگیر و به بغداد برو، بامدادان هنگام طلوع آفتاب فلان روز بر روی پل فرات حاضر باش. هنگامی که قایقهای فروشندگانِ شراب به کنار تو رسیدند و کنیزان را در آنها دیدی، به زودی گروهی از خریداران را می یابی که نمایندگان اشرافِ بنی عباس هستند، در میانِ آنها عدّه کمی نیز از جوانان عرب به چشم می خورد.

هنگامی که آنان را دیدی از دور شخصی به نام «عمر بن یزید» برده فروش را زیر نظر داشته باش، او از اوّل روز کنیزی را در معرض فروش نگه می دارد، کنیز دو قطعه حریر مندرس بر تن دارد که مانع از نگاه و دست درازی تماشاگران است، و خود را در اختیار کسی که بخواهد به او دست بزند قرار نمی دهد.

در این حال، صدای ناله او را که به زبان رومی است از پس نقاب نازکی می شنوی که می گوید: به فریادم برسید! می خواهند حرمتم را بشکنند و پرده حجابم را بدرند.

در این هنگام، یکی از خریداران حاضر خواهد شد تا با میل و رغبت، به خاطر عفّت او، برای خریدن وی سیصد سکّه طلا بپردازد، ولی آن کنیز به زبان عربی می گوید: اگر مقام و مُلک سلیمان بن داود را هم داشته باشی من رغبتی به تو ندارم، بیهوده مال خود را تلف نکن.

فروشنده خواهد گفت: چاره چیست؟ من ناچارم که تو را بفروشم.

آن کنیز خواهد گفت: چرا شتاب می کنی؟ من باید

خریداری را انتخاب کنم که قلبم به او و وفا و امانت او آرام بگیرد!

در آن هنگام به سوی عمر بن یزیدِ برده فروش برو و به او بگو: من نامه سربسته ای دارم که یکی از اشراف آن را به خط و زبان رومی نوشته است، و در او کرامت، وفا، شرافت و سخای خود را شرح داده است. آن را به او بده تا در آن و نویسنده آن بیندیشد، اگر به او تمایلی یافت و تو راضی شدی من از سوی او وکیل هستم که این کنیز را از تو بخرم.

بشر گوید: من تمام اوامر امام هادی علیه السلام را اجرا نمودم. هنگامی که آن کنیز نامه را دید و خواند به شدّت گریست وگفت: ای عمر بن یزید! تو را به جان خودت سوگند! مرا به صاحب این نامه بفروش.

او پس از سوگندهای سخت و بسیار، گفت: اگر مرا به او نفروشی خودم را خواهم کشت.

من با فروشنده بر سر قیمت گفت و گوی بسیار کردم تا او به همان مبلغی که مولایم به من داده بود راضی شد. پولها را به او دادم و کنیز را در حالی که شاد و خندان بود تحویل گرفتم، و از آنجا به همراه کنیز به خانه کوچکی - که در بغداد برای سکونت اختیار کرده بودم - بازگشتم.

کنیز در مسیر راه آرام و قرار نداشت، همین که به منزل رسیدیم نامه را از گریبان خود بیرون آورد و آن را می بوسید و روی دیدگان و صورت خود می نهاد و بر تن خود می کشید.

به او گفتم: عجبا! نامه ای را می بوسی که صاحبش را نمی شناسی؟

فرمود:«ای بیچاره جاهل که مقام فرزندان پیامبران را نمی شناسی!

گوش فرادار و دل به من بسپار، من ملیکه دختر یشوعا - پسر قیصر روم - هستم، و مادرم از نوادگان - حواری و جانشین مسیح علیه السلام - شمعون است. داستانی عجیب دارم که اکنون تو را از آن با خبر می سازم.

جدّم، قیصر می خواست مرا به برادرزاده خود - یعنی پسر عموی پدرم - تزویج کند، من سیزده سال بیشتر نداشتم. برای برگزاری این مراسم، سیصدتن از حواری زادگان مسیح و رهبانان و بزرگان کلیسا، و هفتصد تن از اعیان و اشراف، و چهارهزار نفر از فرماندهان سپاه و سران لشکر و بزرگان گروههای مختلف و امیران طوایف گوناگون را دعوت نمود، و تختی آراسته به انواع جواهرات، بر روی چهل ستون در بهترین و بالاترین قسمت قصر خویش نصب کرد، و صلیب های بسیاری از هر طرف برپا داشتند.

هنگامی که داماد را بر تخت نشاند و کشیشان بزرگ مشغول اجرای مراسم شده و انجیل ها را گشودند، ناگهان صلیب ها از جایگاههای بلند خویش بر زمین فرو ریختند، و پایه های تخت لرزیدند، و از محل استقرار خویش جدا شدند، و داماد از بالای تخت بر زمین افتاد و بیهوش شد. رنگ از رخسار اسقف ها پرید، و بدنشان لرزید.

آنگاه اسقف اعظم به جدّم گفت: پادشاها! ما را از این کار معاف کن که این حوادث علامت از بین رفتن دین مسیح و مذهب بر حق آن پادشاه می باشد.

جدّم نیز این حادثه را به فال بد گرفت، در عین حال به اسقفها

گفت: ستونهای تخت و صلیب ها را دوباره در جایگاه های خویش نصب کنید، و برادر دیگر این فلک زده بخت برگشته را که مانند جدّش بدبخت است بیاورید تا این دختر را به او تزویج کنیم تا شاید نحوست برادر نخستین را با سعادت برادر دیگر دفع کنیم.

وقتی مجدداً خواستند مراسم را برگزار نمایند دوباره رویداد اوّل تکرار شد و مردم متفرّق شدند.

جدّم - در حالی که بسیار اندوهگین بود - برخاست و به حرم سرای خویش رفت، درها بسته و پرده ها افکنده شد.

من آن شب در خواب حضرت مسیح علیه السلام و شمعون و گروهی از حواریان را دیدم که در قصر جدّم گرد آمده بودند، آنان منبری از نور که بلندای آن به آسمان می رسید در همان جایی که جدّم در آن، تخت بزرگ را نصب کرده بود، نصب نمودند.

در این حال، پیامبر اسلام محمّد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم، و داماد و جانشین او علی مرتضی علیه السلام و گروهی از فرزندانش وارد شدند. حضرت مسیح علیه السلام به پیشواز ایشان رفتند و با آنها معانقه فرمودند.

آنگاه حضرت محمّدصلی الله علیه وآله وسلم به ایشان فرمود: ای روح اللّه! من برای خواستگاری ملیکه از شمعون، برای این پسرم آمده ام.

آنگاه با دست به سوی ابا محمّد حسن بن علی علیهما السلام، پسر صاحب این نامه، اشاره کرد.

حضرت مسیح علیه السلام به شمعون نگاه کرد و فرمود: شرف و سعادت به تو روی آورده، خاندان خود را به خاندان آل محمّدعلیهم السلام پیوند ده.

عرض کرد: آری پذیرفتم.

آنگاه پیامبراسلام صلی الله علیه وآله وسلم بر منبر رفت و مرا به فرزندش تزویج نمود و حضرت مسیح علیه السلام و فرزندان پیامبراسلام صلی الله علیه وآله وسلم و حواریان را شاهد گرفت.

از خواب بیدار شدم، ترسیدم که این خواب را به پدر و جدّ خویش بازگو کنم. چون ممکن بود مرا بکشند. به همین خاطر، آن را پنهان نمودم و به ایشان آشکار نکردم، و از سوی دیگر مهر و محبّت حسن بن علی علیهما السلام در دلم جای گرفت، به خوردن و آشامیدن بی میل شدم آن چنان که به شدّت، ضعیف، لاغر و بیمار گردیدم.

برای معالجه ام پزشکی باقی نماند که جدّم از شهرهای روم به بالینم حاضر نکرده و داروی مرا از او نجسته باشد.

آنگاه که از معالجه من مأیوس شد گفت: نور چشمم، عزیزم! آیا در این دنیا آروزیی داری تا آن را، پیش از مرگت، برآورم؟»

گفتم: پدر جان! تمام درهای امید به روی من بسته شده، اگر کمی از رنج اسیران مسلمان - که در زندان تو هستند - کم کنی، و آنها را به عنوان صدقه از بند جدا کرده و آزاد نمایی، شاید مسیح علیه السلام و مادر او حضرت مریم علیها السلام مرا شفا عنایت کنند.

چون جدّم خواسته مرا برآورد به ظاهر اظهار بهبودی کردم و کمی غذا خوردم. او نیز در رعایت حال اسیران بیشتر کوشید.

پس از چهارده شب، دوباره خوابی دیدم. این بار سروَر زنان جهان فاطمه علیها السلام همراه حضرت مریم علیها السلام و هزار فرشته به عیادت من آمدند.

حضرت مریم علیها السلام به من فرمود: ایشان سروَر زنان جهان و مادر شوهر تو - حسن بن علی علیه السلام - هستند.

من دامنِ مبارک ایشان را گرفته و گریستم، و از این که حسن بن علی علیه السلام به ملاقات من نیامده است، شکوه کردم.

حضرت فاطمه علیها السلام فرمود: تا تو مشرک و در دین نصاری هستی، فرزندم به دیدار تو نخواهد آمد. این خواهرم حضرت مریم علیها السلام است و از دین تو بی زاری می جوید. اگر می خواهی رضای خدا و مسیح علیه السلام و مریم علیها السلام را به دست آوری و ابا محمّد حسن بن علی علیهما السلام به دیدار تو بیاید، باید بگویی:

«أشهد أن لا إله إلاّ اللّه، و اَنَّ أبی محمّد رسول اللّه صلی الله علیه وآله وسلم»

هنگامی که این کلمات را به زبان جاری کردم، مرا در آغوش کشیدند و احساس خوشی به من دست داد.

آنگاه فرمود: اکنون منتظر دیدار حسن بن علی علیه السلام باش، من او را به نزد تو خواهم فرستاد.

وقتی که از خواب برخاستم با خیال راحت منتظر دیدار حسن بن علی علیه السلام شدم.

فردای آن شب امام علیه السلام را در خواب دیدم و به او گفتم: جانا! این چه رسم وفاداری است که مرا نخست در آتش عشق خود سوزاندی، آنگاه به درد فراقم دچار نمودی؟!

فرمود: علّت تأخیر من به خاطر شرک تو بود، اکنون که مسلمان شده ای هر شب در خواب به دیدار تو خواهم آمد تا وقتی که به

صورت آشکار به یکدیگر بپیوندیم.»

از آن شب تاکنون هرشب او را به خواب می دیدم.

بشر بن سلیمان گوید: به آن خاتون عرض کردم: چطور شد که در میان اسیران افتادی؟!

فرمود: شبی حسن بن علی علیهما السلام به من فرمود: جدّت فلان روز برای نبرد با مسلمانان، سپاهی روانه خواهد نمود، و در فلان روز نیز گروه دیگری را به دنبال آنها خواهد فرستاد، تو باید به شکل ناشناس، در شکل و لباس خدمه، همراه گروهی از کنیزان از فلان راه خود را به آنان برسانی.

من نیز چنین نمودم، از همان مسیر آمدیم تا به پیشقراولان سپاه اسلام برخورد نمودیم و کار من به اینجا که می بینی کشید، و کسی از آنها نفهمید که من دختر پادشاه روم هستم. اکنون تو تنها کسی هستی که از راز من آگاهی.

سرانجام من اسیر شدم و در سهم غنیمت پیرمردی قرار گرفتم، او نامم را پرسید. من آن را پنهان کردم، و گفتم: نرجس هستم.

او گفت: این اسم معمولاً اسم کنیزان است.

بشر بن سلیمان گوید: دوباره عرض کردم: جای بسی شگفت است که شما رومی هستید و به زبان عربی تکلّم می نمایید!

فرمود: آری! جدّم در تربیت من تلاش فراوان می نمود تا من آداب بزرگان بیاموزم؛ به همین خاطر زنی را که چندین زبان می دانست برای تعلیم من معین نمود. او هر صبح و شب نزد من می آمد و من از او زبان

عربی می آموختم تا این که با ممارست فراوان به خوبی آن را آموختم.

بشر گوید: او را به سامرا منتقل نمودم، و به خدمت امام هادی علیه السلام شرفیاب شدم. حضرت فرمود: [ای ملیکه!] عزّت اسلام و ذلّت نصرانیت و شرف محمّدصلی الله علیه وآله وسلم و اهل بیت او را چگونه دیدی؟

عرض کرد: ای فرزند رسول خدا! چگونه وصف کنم چیزی را که شما از من بدان داناترید؟

امام علیه السلام فرمود: من می خواهم شایسته مقامت با تو رفتار کنم. بین این دو یکی را انتخاب کن، آیا دوست داری ده هزار دینار به تو دهم و یا مژده شرافت ابدی را؟

عرض کرد: مژده فرزندی به من بدهید.

امام علیه السلام فرمود: بشارت می دهم تو را به فرزندی که شرق و غرب دنیا را تسخیر کند، و زمین را - آنگاه که از ظلم و جور انباشته شده باشد - پر از عدل و داد نماید.

عرض کرد: از چه کسی؟

فرمود: از همان شخصی که پیامبر اسلام محمّد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در فلان شب و فلان ماه و فلان سال، در سرزمین روم تو را به عقد او در آورد. آن شب حضرت مسیح علیه السلام و وصی او شمعون، تو را به چه کسی تزویج نمودند؟

عرض کرد: به فرزند شما ابا محمّد حسن بن علی علیه السلام.

فرمودند: آیا او را می شناسی؟ عرض کرد: از آن شبی که به دست سیده زنان، فاطمه زهراعلیها السلام مسلمان شدم، شبی نبوده است که او را

ملاقات نکرده باشم.

آنگاه مولای مان امام هادی علیه السلام فرمود: ای کافور! به خواهرم حکیمه بگو به نزد ما بیاید.

هنگامی که آن بانو - حکیمه خاتون - به خدمت امام علیه السلام مشرّف شد، حضرت فرمود: این همان زنی است که گفته بودم.

حکیمه خاتون او را مدتی طولانی در آغوش کشید، و از دیدار او بسیار شادمان شد.

آنگاه حضرت فرمود: او را به خانه خود ببر و واجبات دین و آداب زندگی را به او بیاموز که او همسر ابامحمّد و مادر قائم آل محمّد - عجّل اللّه تعالی فرجه الشریف - می باشد.(1)

3- چرا او قائم آل محمّدعلیهم السلام نامیده شد؟!

ابوحمزه ثمالی می گوید:

از حضرت امام محمّدباقرعلیه السلام پرسیدم: ای فرزند رسول خدا! مگر شما ائمه، همه قائم به حق نیستید؟

فرمود: بلی!.

ص:28

1- 5. غیبه طوسی، ص 204 - 208، فی معجزات العسکری علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 51، ص 6، ح 10.

عرض کردم: پس چرا فقط امام زمان علیه السلام قائم نامیده شده است؟

حضرت فرمود: هنگامی که جدّم حسین بن علی علیهما السلام به شهادت رسید، فرشتگان آسمان به درگاه خداوند متعال نالیدند و گریستند و عرض کردند: پروردگارا! آیا کسی را که برگزیده ترین خلق تو را به قتل رسانده است به حال خود وامی گذاری؟

خداوند متعال به آنها وحی فرستاد: آرام گیرید! به عزّت و جلالم سوگند! از آنها انتقام خواهم کشید، هرچند بعد از گذشت زمانی باشد.

آنگاه پرده حجاب را کنار زده و فرزندان حسین علیه السلام را که وارثان امامت بودند، به آنها نشان داد. ملائکه از دیدن این صحنه بسیار مسرور شدند.

یکی از آنها در حال قیام نماز می خواند. حق تعالی فرمود: به وسیله این قائم از آنها انتقام خواهم گرفت.»(1)

1- 6. علل الشرایع، ص 160، باب 129، ح 1؛ بحارالانوار، ج 51، ص 28، ح 29.

4- مهدی چه کسی است؟!

جابر جُعفی می گوید:

من در خدمت امام محمّدباقرعلیه السلام بودم که مردی به حضور ایشان شرفیاب شد و عرض کرد: خداوند شما را رحمت کند! این پانصد درهم را که زکات مال من است بگیرید و به مصرف برسانید.

حضرت فرمود: خود آن را بردار و به همسایگانت و ایتام و مساکین و برادران مسلمانت بده که وجوب سپردن زکات به امام]هنگامی است که قائم ما قیام کند. و به مساوات تقسیم نماید و میان بندگان نیک و بد خداوند رحمان به عدل رفتار کند.

هر که از او اطاعت کند خدا را اطاعت نموده، و کسی که از او سرپیچی کند از فرمان خدا سرپیچی نموده است. او«مهدی» نامیده شده است، زیرا به امر پنهانی هدایت شده است....(1)

1- 7. علل الشرایع، ص 161، باب 129، ح 3؛ بحار الانوار، ج 51، ص 29.

عبداللَّه بن عباس می گوید:

پیامبر اسلام صلی الله علیه وآله وسلم فرمود: در شب معراج، هنگامی که خداوند - جل جلاله - مرا عروج داد ندای حق را شنیدم که می فرمود: یا محمّد!

- لبیک ای پروردگار بزرگ!

- آیا می دانی ساکنان عالم بالا در چه موضوعی اختلاف نظر دارند؟

- پروردگارا! نمی دانم.

- آیا هنوز وزیر، برادر و جانشینی بعد از خود از میان بنی آدم برنگزیده ای؟

- پروردگارا! چه کسی را باید برگزینیم؟ تو او را برای من انتخاب کن.

- من برای تو از میان بنی آدم علی را برگزیده ام.

- پروردگارا! او پسر عموی من است.

- بلکه او وارث تو و وارث علم من بعد از تو است، و صاحب پرچم تو و پرچم حمد، در روز قیامت و صاحب حوض توست تا هر مؤمنی را که از امّت تو وارد بهشت می شود، از آب آن سیراب کند.

یا محمّد! من به خود به سختی سوگند خورده ام کسی که دوستدار تو و اهل بیت تو و فرزندان پاک تو نباشد، از آب آن حوض ننوشد. به راستی، به راستی می گویم: ای محمّد! تمام امّت تو را وارد بهشت

خواهم کرد جز کسی که خود ابا کند.

- چگونه کسی از ورود به بهشت ابا می کند؟

- من تو را از میان خلق خود برگزیدم و برای تو نیز جانشینی انتخاب نمودم، تا برای تو به منزله هارون باشد برای موسی، جز آن که هارون نیز نبی بود، امّا]بعد از تو پیامبری نخواهد بود. محبّت او را در قلب تو خواهم نهاد، و او را پدر فرزندان تو قرار خواهم داد. پس حقّ او بر امّت تو مانند حق توست بر ایشان آنگاه که زنده بودی و در میان ایشان به سر می بُردی؛ هر کس حق او را نادیده بگیرد حق تو را ضایع ساخته است، و هرکه از دوستی او سر باز زند از دوستی تو ابا نموده است، و هر که از دوستی تو سر باز زند، گویی از ورود به بهشت ابا نموده است.

آنگاه من به سجده افتادم، و شکر الهی را به خاطر نعمتی که به من ارزانی داشته به جای آوردم. در این هنگام دوباره ندا رسید:

- یا محمّد! سر بردار هرچه می خواهی از ما بخواه، تا به تو عطا کنیم.

- پروردگارا! تمام امّت مرا تحت ولایت علی بن ابی طالب علیه السلام قرار ده تا روز قیامت همه اطراف حوض من باشند.

- یا محمّد! پیش از این که بندگان خود را خلق کنم، سرنوشت آنان را می دانم و بر اساس آن، هر که را بخواهم هلاک می کنم و هر که را بخواهم هدایت می نمایم. علم تو را بعد از تو به علی داده، و او را وزیر و جانشین بعد از تو قرار داده ام تا خلیفه تو برای اهل و امّت تو باشد.

ص:32

اراده من چنین است کسی که با او دشمنی کند و منکر ولایت او بعد از تو باشد، داخل بهشت نگردد. و هر که با او دشمنی کند، با تو دشمنی نموده، و هرکه با تو دشمنی کند با من دشمنی نموده، و هرکه دوستدار او باشد، دوستدار توست، و هرکه دوستدار تو باشد، دوستدار من است.

به او این فضیلت را دادیم، و به تو این چنین عطا خواهیم کرد که از صلب او یازده «مهدی» که همه از فرزندان تو و دختر تو - فاطمه زهراعلیها السلام - باشند، خارج کنیم.

- پرودگارا! چه زمانی وقت آن می شود؟

- هنگامی که دانایی از بین رود و جهالت آشکار گردد؛

قاریان قرآن زیاد باشند و عالمان آن اندک؛

قتل و خونریزی زیاد شود؛

فقهای هدایت گر کاستی گیرند، و فقهای گمراه و خیانتکار زیاد شوند؛

شاعران زیاد شوند؛

امّت تو قبرستانها را مسجد کنند؛

قرآنها و مساجد را طلاکاری و زینت نمایند؛

ظلم و فساد زیاد شود وکارهای نکوهیده آشکار گردد، و امّت تو امر به منکر و نهی از معروف کنند؛

مردان با مردان و زنان با زنان خود را ارضا نمایند؛

پادشاهان کافر، دوستان آنها فاجر، یاران آنها ظالم و مشاوران آنها فاسق باشند؛

ص:33

سه خسوف، یکی در شرق و یکی در غرب و دیگری در جزیرهالعرب به وقوع بپیوندد.

شهر بصره به دست مردی از ذریه تو - که پیروانش مردمی از افریقا هستند - خراب شود؛

مردمی از اولاد حسین بن علی قیام کند؛

دجال از سوی شرق و سرزمین سیستان ظاهر شود؛

سفیانی ظهور کند؛

- پروردگار! پس از من، چقدر فتنه و آشوب برخواهد خاست؟(1)

6- رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم در بقیع

امام جعفر صادق علیه السلام می فرماید:

روزی رسول اللّٰه صلی الله علیه وآله وسلم در بقیع تشریف داشتند. در این حال امیرالمؤمنین علی علیه السلام به خدمت شان شرفیاب شده و سلام نمود.

حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود: بنشین.

حضرت علی علیه السلام اطاعت امر نموده و سمت راست پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم نشست، چند لحظه بعد جعفر بن ابی طالب که به بیت رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم رفته بود و فهمیده بود که حضرت در بقیع تشریف دارند، از

1- 8. کمال الدین، ج 2، ص 250، ح 252؛ بحار الانوار، ج 51، ص 68 - 70.

راه رسیده سلام کرده و سمت چپ پیامبر خداصلی الله علیه وآله وسلم نشست.

مدّتی نگذشت که عبّاس عموی پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم نیز از راه رسید و سلام کرد و مقابل پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم نشست. او نیز مانند جعفر بن ابی طالب با راهنمایی اهل خانه پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم در جستجوی پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم به بقیع آمده بود.

آنگاه پیامبر رو به علی علیه السلام نموده فرمود: می خواهی خبری و بشارتی به تو بدهم؟

حضرت امیرعلیه السلام عرض کرد: آری! یا رسول اللّه!

پیامبر خداصلی الله علیه وآله وسلم فرمود: همین حالا جبرئیل نزد من بود و به من اطّلاع داد که قائم ما - که در آخرالزمان خروج می کند و زمین را بعد از آن که از ظلم و جور انباشته شده باشد، پر از عدل و داد می کند - از نسل تو و از فرزندان حسین علیه السلام خواهد بود.

حضرت علی علیه السلام عرض کرد: هر چیزی که از خدا به ما می رسد، به واسطه شماست.

آنگاه رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم رو به جعفر بن ابی طالب نمود و فرمود: می خواهی به تو نیز خبری و بشارتی بدهم؟

جعفر عرض کرد: آری! یا رسول اللّه!

پیامبر خداصلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: همین حالا که جبرئیل نزد من بود به من اطّلاع داد آن کسی که از قائم ما حمایت می کند از نسل تو خواهد بود. آیا او را می شناسی؟

جعفر عرض کرد: نه.

پیامبر خداصلی الله علیه وآله وسلم فرمود: او کسی است که چهره اش طلایی و

دندانهایش مرتب و شمشیرش آتش بار است، به ذلّت داخل کوه می شود، و به عزّت از آن خارج می گردد. در حالی که جبرئیل و میکائیل او را حمایت می کنند.

آنگاه حضرت صلی الله علیه وآله وسلم رو به عبّاس نموده فرمود: می خواهی تو را نیز از خبری آگاه سازم؟

عبّاس عرض کرد: آری. ای رسول خدا !

حضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود: جبرئیل به من گفت: وای از آنچه اولاد تو، از فرزندان عبّاس می بینند.

عبّاس عرض کرد: آیا از نزدیکی با زنان خودداری کنم؟

حضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود: خداوند آنچه را که مقدّر کرده است، خواهد شد.(1)

7- فاطمه جان گریه نکن!

علی بن هلال از قول پدرش می گوید:

هنگامی که پیامبر خداصلی الله علیه وآله وسلم در بستر بیماری - که به رحلت ایشان منجر شد - قرار داشت، برای عیادت به خدمت شان شرفیاب شدم. حضرت فاطمه علیها السلام بر بالین حضرت صلی الله علیه وآله وسلم نشسته و می گریست، تا

1- 9. غیبه نعمانی، 247؛ بحار الانوار، ج 51، ص 76 و 77.

این که صدای گریه حضرت زهراعلیها السلام شدّت گرفت. پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم سرشان را به طرف زهراعلیها السلام بالا برده و فرمود: عزیز دلم! فاطمه جان! چرا گریه می کنی؟!

حضرت زهراعلیها السلام عرض کرد: از ضایعه ای که بعد از شما است می ترسم.

حضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود: عزیزم! آیا نمی دانی که خداوند کاملاً بر احوال زمین آگاه است و در یک نظر پدرت را به رسالت مبعوث نمود، و بر اساس همان آگاهی، در نظر بعد، شوهرت را برگزید، و به من وحی کرد که تو را به نکاح او در آورم.

فاطمه جان! خداوند به ما اهل بیت هفت خصلت عطا نموده است که به کسی قبل از ما عطا نشده، و پس از ما نیز به کسی عطا نخواهد شد:

اوّل آن که من، خاتم پیامبران و برترین ایشان و محبوب ترین مخلوق در نزد خدا هستم و پدر توأم.

دوّم آن که جانشین من، بهترین جانشینان و محبوبترین ایشان نزد خدا است و او شوهر توست.

سوّم آن که شهید ما، بهترین شهدا و محبوب ترین آنها نزد خدا است، و او حمزه، عموی پدر و عموی شوهر توست.

چهارم از ماست آن که دوبال دارد و هرگاه بخواهد با آن در بهشت با ملائکه پرواز می کند، و او پسر عموی پدر و برادر شوهر تو است.

پنجم و ششم؛ دو نوه پیامبر این امّت فرزندان تو هستند، حسن و

حسین، که آقای جوانان بهشتند، و قسم به خدا! پدرشان از هر دوی آنها نیز نیکوتر است.

هفتم؛ فاطمه جان! قسم به کسی که مرا به پیامبری بر انگیخت، مهدی این امت فرزند آن دو [حسن و حسین علیهما السلام است. هنگامی که دنیا را هرج و مرج فراگیرد آشوبها پدیدار گردیدند، راهها بسته شده و گروهی، گروهی دیگر را غارت می کند، بزرگان به کودکان رحم نمی نمایند، و کوچکترها حرمت بزرگان را رعایت نمی کنند، در این هنگام خداوند از نسل آن دو کسی را بر می انگیزد که قلعه های گمراهی و دل های قفل زده را می گشاید. و اساس دین را در آخرالزمان استوار می کند، چنان که من در آخرالزمان (دوره رسالت) آن را استوار نمودم، و زمین را پس از آن که از ظلم و جور انباشته شده باشد پر از عدل و داد می کند.

فاطمه جان! اندوهگین مباش و گریه مکن همانا خداوند - عزوجل - از من نسبت به تو مهربان تر و رئوف تر است، و این به خاطر جایگاه تو نزد من و مهر توست در قلب من؛ خداوند تو را به مردی تزویج نمود که از جهت خاندان بزرگ ترین مردم، و از جهت بزرگواری و مقام برترین ایشان، و مهربان ترین آن ها نسبت به مردم، و عادل ترین آنها در مساوات، و بیناترین آنها در رویدادها و مسائل است. و من از خدا خواسته ام که تو اوّلین کسی باشی که از اهل بیتم به من ملحق خواهی شد.(1)

[آنگاه آثار سرور و شادی در چهره حضرت زهراعلیها السلام نمایان شد.]

1- 10. کشف الغمّه، ج 3، ص 267 و 268؛ بحار الانوار، ج 51، ص 79.

8- قیام مرد مَدَنی

اُمّ سلمه، همسر پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم، می گوید:

روزی خواهد رسید که هنگام مرگِ یکی از خلفا بین مسلمانان اختلافی ظاهر خواهد شد. در پی این اختلافات، مردی از مدینه به سوی مکّه خواهد گریخت. مردم مکّه به استقبال او می آیند، و او را مجبور به قیام می کنند، در حالی که خود راضی به این کار نیست، و با او بین رکن و مقام بیعت می کنند.

آنگاه لشکری از جانب شام به سوی او حرکت می کند. امّا در بیابان، بین مکّه و مدینه به زمین فرو می رود. هنگامی که مردم از این واقعه مطّلع می شوند، بزرگان شام و غیرتمندان عراق با او بیعت می کنند.

سپس مردی از قریش پیدا می شود که داییهایش از قبیله بنی کلاب هستند، آنگاه آن مرد مدنی با قدرت به سوی آنها هجوم می آورد، و بر آنها غلبه می کند، و شورش [فرو می نشیند]، و کسی که هنگام تقسیم غنایم حضور نداشته باشد زیانکار و پشیمان خواهد بود.

او در بین مردم به سنّت پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم عمل می کند، و زمین از اسلام انباشته می شود. از آن پس، هفت سال زندگی می کند، و سپس وفات می نماید و مردم بر او نماز می گزارند.(1)

1- 11. کشف الغمّه، ج 3، ص 279 و 280؛ بحار الانوار، ج 51، ص 88.

9- ملاقات خضرعلیه السلام و دجّال

اباسعید خدری می گوید:

پیامبر خداصلی الله علیه وآله وسلم در ضمن سخنانی در مورد دجّال فرمود: روزی دجّال خواهد آمد، امّا اجازه ورود به کوچه های مدینه را نخواهد داشت، بلکه در یکی از بیابان های وسیع اطراف مدینه متوقّف خواهد شد.

در این حال مردی که بهترین مردم - و یا از بهترین مردم - است به سوی او می آید و می گوید: شهادت می دهم تو همان دجّالی هستی که پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم فرموده است.

دجّال می گوید: آیا می خواهید که این مرد را بکشم و سپس زنده اش گردانم؟ آیا به من در انجام این کار شکّ دارید؟

مردم می گویند: نه.

آنگاه دجّال آن مرد را می کشد و سپس او را زنده می کند.

هنگامی که آن مرد زنده می شود می گوید: قسم به خدا! اکنون هیچ کس از من به احوال تو بیناتر نیست.

در این هنگام دجّال قصد می کند که او را بکشد اما نمی تواند بر او تسلّط یابد.

ابواسحاق ابراهیم بن سعد گوید: می گویند: این مرد حضرت خضرعلیه السلام است.(1)

1- 12. کشف الغمّه، ج 3، ص 291؛ بحار الانوار، ج 51، ص 98.

10- همین حسین علیه السلام

ابو جحیفه، حرث بن عبداللّه همدانی و حرث بن شرب، می گویند:

روزی در خدمت حضرت علی علیه السلام بودیم. حضرت رو به فرزند خود امام حسن علیه السلام نموده و فرمود: مرحبا ای پسر پیغمبر!

در این حال، فرزند دیگر امام یعنی حسین علیه السلام وارد شد. حضرت علی علیه السلام به او فرمود: پدر و مادرم قربانت شود ای پدر فرزند بهترین کنیزان!

عرض کردیم: یا امیرالمؤمنین! چرا به امام حسن علیه السلام آن طور و به امام حسین علیه السلام این گونه خطاب کردید؟ فرزند بهترین کنیزان کیست؟

امام علیه السلام فرمود: او گم شده ای است که از کسان و وطن دور و مهجور، ونامش(محمّد) است، و فرزند حسن بن علی بن محمّد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمّد بن علی بن حسین علیهم السلام می باشد.

در این هنگام، حضرت دست مبارک را بر روی سر امام حسین علیه السلام نهاد و فرمود: همین حسین علیه السلام.(1)

1- 13. بحار الانوار، ج 51، ص 110.

11- حیرت و غیبت

اصبغ بن نباته می گوید:

روزی به حضور امیرالمؤمنین علیه السلام شرفیاب شدم، حضرت در فکر فرو رفته و زمین را با تکّه چوبی می کاوید. عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! می بینم که در فکر فرو رفته و زمین را بررسی می کنید آیا رغبتی به آن یافته اید؟»

فرمود: نه، قسم به خدا! هیچ رغبتی به آن و به دنیا حتّی برای یک روز نداشته و ندارم. به مولودی فکر می کنم که یازده پشت بعد از نسل من آشکار خواهد شد، و نامش مهدی است، و زمین را بعد از آن که از ظلم و جور انباشته شده باشد پر از عدل و داد می کند. امر او اعجاب انگیز است، و مدتها غیبت خواهد نمود، به همین دلیل گروهی درباره او به گمراهی می روند و عدّه ای دیگر هدایت می یابند.

عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! آیا واقعاً این اتفاق روی خواهد داد؟

حضرت علیه السلام فرمود: آری! همان گونه که او خلق شده، این اتفاق هم روی خواهد داد، تو چه می دانی ای اصبغ! آنان برگزیدگان این امّت و نیکان عترت طاهره اند.

عرض کردم: بعد از آن چه می شود؟

فرمود: خداوند هر چه بخواهد انجام می دهد، زیرا حق تعالی در هر چیزی، اراده و قصد و هدفی دارد.(1)

1- 14. کمال الدین، ج 1، ص 289؛ بحار الانوار، ج 51، ص 118.

12- انتقام از بنی اُمیه

عبداللّه بن شریک می گوید:

روزی امام حسین علیه السلام از کنار مسجدالنبی صلی الله علیه وآله وسلم می گذشت. گروهی از بنی اُمیه را دید که در مسجد گرد هم حلقه زده بودند. حضرت علیه السلام رو به آنها نموده و و فرمود:

بدانید که پیش از آن که عمر دنیا به پایان برسد، خداوند مردی را از نسل من بر می انگیزد که هزاران نفر از شما را به هلاکت می رساند.

من عرض کردم: فدایت شوم! اینان اولاد فلان و فلان هستند و به این تعداد که می فرمایید، نمی رسند.

حضرت علیه السلام فرمود: آن زمان از صلب اُمیه آن تعداد که گفتم وجود خواهند داشت، و امیرشان نیز یک نفر از خودشان خواهد بود!.(1)

1- 15. غیبه طوسی، ص 191، باب انّ المهدی من ولد الحسین علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 51، ص 134.

13- سَرِ پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ابراهیم کرخی می گوید:

روزی به خدمت امام جعفرصادق علیه السلام شرفیاب شدم. در حضور حضرت علیه السلام نشسته بودم که امام موسی بن جعفرعلیه السلام وارد شد در حالی که آن روز، جوانی نورس بود، من به احترامش از جای برخاسته و به استقبالش رفتم، ایشان را بوسیده و نشستم.

امام جعفرصادق علیه السلام فرمود: ای ابراهیم! بدان که او پیشوای تو، بعد از من است. در مورد امامت او گروهی به هلاکت می رسند، و گروهی هدایت می یابند، خداوند قاتل او را لعنت کند و عذاب روحش را زیاد نماید.

از صلب او بهترین اهل زمین به دنیا خواهد آمد که همنام جدّش(علی علیه السلام) و وارث علم و احکام و فضایل اوست. معدن امامت و قلّه حکمت است. ستمگری از اولاد فلان او را بعد از وقوع حوادث عجیب و از روی حسادت به قتل می رساند، ولی اراده حق تعالی به وقوع خواهد پیوست هرچند مشرکان نپسندند.

خداوند از صلب او دوازدهمین مهدی را پدید خواهد آورد، و آنها را کرامت خواهد بخشید، و به واسطه ایشان بارگاه قدس خویش را زینت خواهد نمود. هر که به وجود دوازدهمین امام معتقد باشد، مانند کسی است که شمشیر برهنه به دست گرفته و در پیشگاه پیامبر

خداصلی الله علیه وآله وسلم می جنگد، و دشمنان را از او دفع می کند.

در این هنگام شخصی از دوستداران بنی اُمیه وارد شد، حضرت علیه السلام سخن را قطع کرد.

پس از آن دوازده بار به حضور حضرت علیه السلام مشرّف شدم و منتظر بودم تا حضرت علیه السلام سخن آن روز خود را کامل کنند، امّا توفیق نمی یافتم، تا این که سال بعد یک روز در خدمت حضرت بودم که فرمود: ای ابراهیم! او اندوه شیعیان خود را پس از این که دچار ضعف شدید و بلای طولانی و بی تابی و ترس شده باشند، برطرف خواهد نمود. خوشا به حال کسی که زمان او را درک کند.

هنگامی که سخن امام علیه السلام به اینجا رسید رو به من نموده و فرمود: ای ابراهیم! برای تو کافیست.

من در حالی باز گشتم که تا آن زمان، از چیزی مانند آنچه که شنیدم خوشحال نشده و چشمم روشن نگردیده بود.(1)

14- پرتو رایت دوست

مفضّل بن عمر می گوید:

با گروهی در محضر امام صادق علیه السلام نشسته بودیم. حضرت علیه السلام فرمود: بر شماست که از تصریح به نام مخصوص قائم علیه السلام اجتناب

1- 16. کمال الدین، ج 2، ص 334 و 335؛ بحار الانوار، ج 51، ص 144.

کنید.

در این حال من تصوّر کردم که مخاطب آن حضرت من نبودم. ولی حضرت به من فرمود:

ای مفضّل! بر شماست که از تصریح به نام مخصوص قائم علیه السلام اجتناب کنید. قسم به خدا! سالیان دراز خواهد گذشت، و آن چنان به دست فراموشی سپرده خواهد شد که خواهند گفت: او مرده است، به هلاکت رسیده است. معلوم نیست در کدام بیابان سرگردان است؟ در آن حال دیدگان مؤمنان برای او اشکبار خواهد شد و زمین و زمان مردمان را بیرون می ریزد مانند کشتی بزرگی که در امواج دریا زیر و رو شده و آنچه در خود دارد به دریا می افکند.

هیچ کس نجات نمی یابد مگر آنان که خداوند از آن ها پیمان گرفته و ایمان را بر [لوح دل شان نگاشته، و به واسطه روحی از ناحیه خود او را امداد می کند.

در آن هنگام دوازده پرچم شبیه به هم آشکار می شود که معلوم نیست کدام متعلّق به چه کسی است.

وقتی سخن امام علیه السلام به اینجا رسید من گریستم.

امام علیه السلام فرمود: چرا گریه می کنی؟

عرض کردم: چگونه گریه نکنم در حالی که شما می فرمایید: دوازده پرچم شبیه به هم افراشته می شود که معلوم نیست کدام متعلّق به چه کسی است؟

آنگاه به گوشه اتاق که خورشید از آنجا به داخل مجلس تابیده بود

ص:46

نظر نموده و فرمود: آیا این خورشید آشکار نیست؟

عرض کردم: بله.

فرمود: قسم به خدا! امر ما از این هم آشکارتر است.[1]

15- دجّال در کعبه

ابوالفرج می گوید:

سالی که حضرت صادق علیه السلام به مکّه به قصد حجّ تشریف آورد بود، ایشان را دیدم که زیر ناودان کعبه ایستاده و مشغول دُعا بود، و سه تن از فرزندان «حسن بن حسن بن علی» یعنی «عبدالله بن حسن» و «حسن بن حسن» و «جعفر بن حسن» به ترتیب سمت چپ، راست و پشت سر حضرت علیه السلام ایستاده بودند. در این حال عبّاد بن کثیر بصری - که از عُبّاد و زهّاد مشهور زمان امام جعفرصادق علیه السلام بود - آمده و گفت: یا اباعبداللّه!

حضرت علیه السلام سکوت فرمود، تا عبّاد سه بار بدین ترتیب حضرت علیه السلام را فراخواند.

سپس گفت: ای جعفر!

حضرت علیه السلام فرمود: بگو، چه می خواهی؟

1- 17. غیبه نعمانی، ص 151 و 152؛ بحار الانوار، ج 51، ص 147.

عبّاد گفت: من کتابی دارم که در آن نوشته است که این بنا را مردی سنگ به سنگ متلاشی خواهد کرد.

حضرت علیه السلام فرمود: کتابت دروغ می گوید؛ به خدا قسم! من او را می شناسم، پاهایش زرد است و ساق پاهایش زخمی، شکمش بزرگ و گردنش نازک و بزرگ سر است. کنار همین رکن می ایستد - حضرت با دست به رکن یمانی اشاره فرمود - و مردم را از طواف کعبه منع می کند آن چنان که مردم از دیدن او وحشت می کنند.

آنگاه امام علیه السلام فرمود: سپس خداوند مردی از نسل من برمی انگیزد - حضرت با دست به سینه خود اشاره فرمود - و همچنان که قوم عاد، ثمود و فرعون، ذی الاوتاد را کشت، او را می کشد.

در این حال، عبدالله بن حسن عرض کرد: قسم به خدا! که امام علیه السلام راست می گوید، و بدین ترتیب هر سه نفرشان امام علیه السلام را تصدیق کردند.(1)

16- نطق آب و نطق خاک و نطق گل

حسین بن علوان می گوید:

داستانی را از همام بن حارث شنیدم که می گفت: از وهب بن مُنبّه شنیده است. آن را برای امام جعفر صادق علیه السلام نقل کردم.

1- 18. اقبال الاعمال، ج 3، ص 87 و 88؛ فیما یتعلق بشهر محرم؛ بحار الانوار، ج 51، ص 148 و 149.

حضرت علیه السلام فرمود: درست است. [و داستان چنین بود:]

شبی که موسی علیه السلام در کوه طور مورد خطاب واقع شد، به هر درختی در کوه و هر سنگ و گیاه که نگاه می کرد، می دید که ناطق به نام محمّدصلی الله علیه وآله وسلم و دوازده جانشین او هستند.

موسی علیه السلام عرض کرد: بارالها! تمام مخلوقات ناطق به نام محمّدصلی الله علیه وآله وسلم و جانشینان دوازده گانه او هستند. منزلت آنها نزد تو چه قدر است؟

خداوند می فرماید: ای پسر عمران! من آنان را قبل از به وجود آوردن انوار؛ خلق کرده و در خزانه قدس خود قرار دادم در حالی که در بوستان مشیتم در نسیم روحانی جبروتم در گردش بودند، و ملکوت مرا از همه سو مشاهده می نمودند، تا این که مشیتم [به وجود خاکی آنها] تعلّق گیرد و قضا و قدرم جاری شود.

ای پس عمران! آنها را نخستین آفرینش خود قرار دادم حتّی بهشت خود را به واسطه وجود آنها زینت دادم.

ای پسر عمران! متمسّک به آنها باش که اینان خزانه دار علم من و جایگاه اسرار حکمت من، و معدن نور من هستند...(1)

1- 19. بحار الانوار، ج 51، ص 149.

17- امام حسن عسکری علیه السلام در زندان

عیسی بن صبیح می گوید:

ما در زندان بودیم که امام حسن عسکری علیه السلام را نیز به زندان آوردند. من حضرت علیه السلام را می شناختم. آنگاه که ایشان مرا دید، فرمود: تو شصت وپنج سال و یک ماه و دو روز سن داری.

من با خود کتاب دُعایی داشتم که تاریخ ولادتم در آن نوشته شده بود، وقتی به آن نگاه کردم و حساب نمودم، دیدم همان طور است که امام علیه السلام می فرماید.

حضرت علیه السلام دوباره فرمود: آیا فرزندی داری؟

عرض کردم: نه.

سپس فرمود: خداوندا! به او پسری عطا کن که پشتیبان او باشد، همانا فرزند برای آدمی بهترین پشتیبان است.

آنگاه این بیت را خواند:

کسی که پشتیبان دارد با دشمنانش رو به رو می شود؛

و آن که پشتیبانی ندارد خوار و ذلیل است

عرض کردم: آیا شما فرزندی دارید؟

فرمود: آری! قسم به خدا! به زودی صاحب فرزندی خواهم شد که زمین را پر از عدل و داد می کند؛ امّا حالا ندارم.

سپس این ابیات را خواند:

شاید روزی مرا در حالی بینی که؛

فرزندانم مانند شیرانی با یالهای انبوه گرد من باشند

چنان که تمیم پیش از آن که چون ریگ بیابان زاد و ولد کند،

مدّتی طولانی در میان مردم تنها بود.(1)

18- خداحافظ ای کاخ!

محمّد بن سلیمان دیلمی(گیلانی) می گوید:

روزی خدمت امام جعفرصادق علیه السلام شرفیاب شدم و عرض کردم: پدرم برای من نقل کرد: مردی به نام «نوشجان» به او گفت: وقتی اسبان عرب به قادسیه تاختند، و یزدگرد از وضع رستم فرخ زاد و تسلیم شدن او آگاه شد، گمان کرد که رستم و تمام لشکر کشته شده اند. در این حال پیکی از راه رسید و گفت: چگونه در جنگ قادسیه پنج هزارتن کشته شده اند؟

یزدگرد در حالی که خود و اهل بیتش را برای فرار آماده می کرد در مقابل در ایوان کاخ خویش ایستاد و گفت: خداحافظ ای کاخ! من اکنون تو را ترک می کنم امّا روزی من، یا مردی از نسل من، که زمان آن نزدیک نیست، و موقع آن فرا نرسیده، به سوی تو باز خواهیم گشت.

1- 20. خرایج، ج 1، ص 478، فی معجزات الامام صاحب الزمان علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 51، ص 162.

اکنون بفرمایید: منظور یزدگرد از «مردی از نسل من» کیست؟

حضرت فرمود: او صاحب شما حضرت قائم علیه السلام است که به امر خداوند قیام خواهد نمود. او ششمین فرزند از نسل من است و از طرف مادر (بی بی شهربانو) فرزند یزدگرد است!(1)

19- گنج سلیمان در اسپانیا

شعبی می گوید:

روزی عبدالملک بن مروان مرا فراخواند و گفت: موسی بن نصر - فرمانده ما در افریقا و امیر طارق بن زیاد فاتح اسپانیا - نامه ای برای من فرستاده ودر آن نوشته است: به من خبرداده اند که حضرت سلیمان علیه السلام در زمان خود، به گروه جن امر کرده است که شهری از مس برای او بسازند، و تمام عفریت ها و جنّیان برای ساختن آن گرد آمدند و آن را از چشمه غنی مسی که خداوند برای سلیمان پدید آورده بود، بنا کردند.

محل این شهر در بیابانی در اسپانیا است، و گنجهایی که سلیمان به ودیعه گرفته بود، در آن است. من می خواهم به طرف آن حرکت کنم.

یکی از کارگزاران نزدیکم مرا مطّلع نموده است که مسیر منتهی به

1- 21. بحار الانوار، ج 51، ص 163 و 164.

آن، بسیار ناهموار و دشوار است، و بدون آمادگی و پشتیبانی لازم و آذوقه زیاد نمی توان این مسافت طولانی و دشوار را طی نمود، و هیچ کس جز «دارا بن دارا» - پادشاه ایران که به دست اسکندر مغلوب شد - نتوانسته است به بخشی از آن برسد.

هنگامی که اسکندر او را کشت، گفت: قسم به خدا! تمام سرزمینها را به تصرف خود در آوردم و اهل هر سرزمین پیش من سر تسلیم فرود آورده اند. هیچ زمینی نمانده که من در آن گام ننهاده باشم مگر این سرزمین که در اسپانیاست.

دارا آن را دیده است، به همین دلیل قصد آنجا نموده ام تا از دست یافتن به حدّی که دارا بدان رسیده است باز نمانم.

یک سال طول کشید تا اسکندر نیز خود را آماده و مجهّز نمود، هنگامی که فکر می کرد آمادگی این کار را یافته است گروهی از افرادش را برای تحقیق فرستاد. آنان پس از تحقیق به او اطلاع دادند که موانعی غیر قابل عبور در مسیرِ منتهی به آنجا وجود دارد. اسکندر نیز از رفتن منصرف شد.

عبدالملک بن مروان پس از گفت و گو با من، نامه ای به موسی بن نصر نوشت و به او دستور آمادگی و تهیه پشتیبانی لازم برای اجرای این کار را صادر کرد.

موسی بن نصر آماده گردید و به طرف آن شهر خارج شد، و آنجا را دیده و بر احوال آن آگاهی یافت و بازگشت.

او گزارشی برای عبدالملک تهیه کرد ودر آخر گزارش چنین

نوشت: بعد از گذشت روزهای زیادی و هنگامی که آذوقه ما به پایان رسید به دریاچه ای - که درختان زیادی در اطراف آن وجود داشت، رسیدیم و در آنجا به دیوار آن شهر برخوردیم.

من به کنار دیوار شهر رفتم. بر روی آن کتیبه ای به زبان عربی نوشته شده بود. ایستادم و آن را خواندم و دستور دادم از آن نسخه برداری نمودند. در آن کتیبه این شعر نوشته شده بود:

آنان که صاحب عزّت و مقام هستند بدانند؛

و آنان که آرزوی جاودانگی دارند: که هیچ موجود زنده ای جاودانه نیست.

اگر مخلوقی می توانست در این مسابقه به جاودانگی برسد،

سلیمان بن داود بود که بدان می رسید.

آن کسی که مس چون چشمه ای جوشان برای او جاری شد،

و فوران مس برای او بخششی نامحدود بود،

پس به گروه جنّیان امر کرد با آن بنایی به یادگار بسازید؛

که تا قیامت باقی مانده و شکسته و فرسوده نشود.

آنها نیز در سطح وسیعی آغاز به کار کردند و به شکل هول انگیزی؛

بر اساس قواعد و اُصول محکم، سر به آسمان کشید.

و مس را در قالبهای مستطیل شکلی ریخته و حصار آن را ساختند؛

آنچنان که از صخره های سخت و داغ استوار شد.

و تمام گنجینه های زمین را در آن جای داد.

و در آینده این گنج نامحدود آشکار خواهد شد.

آن گنجینه در اعماق زمین پنهان شد.

و در طبقات سخت زمینی انباشته ماند.

فرمانروایی گذشته او پس از او باقی نماند،

تا این که تبدیل به گوری شد ناپایدار؛

این برای آن است که دانسته شود که حکومت پایدار نیست؛

مگر حکومت پر از نعمت و بخشش خداوند،

هنگامی خواهد رسید که از نسل عدنان آن سرور متولّد شود.

او از نسل هاشم و بهترین مولود خواهد بود.

خداوند او را با نشانه هایی که مخصوص می گرداند، بر می انگیزد؛

تا به سوی تمامی مخلوقات سفید و سیاه خدا برود.

کلیدهای تمامی گنجینه های زمین را داراست.

و جانشینان او همه آن کلیدها را خواهند داشت.

آنها خلفا و حجّت های دوازده گانه هستند.

که پس از بعثت او، جانشینان و سروران والامقام هستند.

تا این که قائم آنها به امر خداوند قیام می کند.

در آن هنگام از آسمان، او را به نام صدا می زنند.

هنگامی که عبدالملک نامه را خواند و «طالب بن مدرک»، فرستاده موسی بن نصر او را به وضوح مطّلع ساخت، به «محمّد بن شهاب زهری» که آنجا حضور داشت گفت: نظرت درباره این موضوع عجیب چیست؟

زهری گفت: به گمان من گروه جنّی که مسئولیت حفاظت از شهر را به عهده دارند هر که را بخواهد به طرف شهر برود به خیال و توهّم

می افکند.

عبدالملک گفت: راجع به کسی که از آسمان او را صدا می زنند اطّلاعی داری؟

زهری گفت: از این مطلب درگذر.

عبدالملک گفت: چگونه از این درگذرم که این امری است بزرگ و دور از ذهن؟ باید با صراحت آنچه که از آن می دانی بگویی، آیا مرا آزار می دهی یا چیزی را از من مخفی می نمایی؟

زهری گفت: علی بن الحسین علیهما السلام به من گفته است: او مهدی و از نسل فاطمه علیها السلام دختر رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم است.

عبدالملک گفت: هر دوی شما دروغ می گویید، سخنان هر دوی شما همیشه باطل و قول شما دروغ بوده است. او مردی از نسل ماست.

زهری گفت: من فقط سخن علی بن الحسین علیهما السلام را نقل کردم، اگر می خواهی از خودش بپرس؛ چرا مرا ملامت می کنی؟ اگر دروغ است او دروغ گفته، و اگر راست می گوید یکی از دشمنان شما به شما کمک کرده است.

عبدالملک گفت: من نیازی به سئوال از فرزندان ابوتراب ندارم. ای زهری! این مطلب را پوشیده دار تا کسی از آن مطلع نگردد.

زهری گفت: به خاطر تو به کسی نخواهم گفت.(1)

1- 22. بحار الانوار، ج 51، ص 164 - 166.

20- امسال به حج مَرو

حسين بن على بن بابويه قمى (برادر شيخ صدوق) مى گويد:

پدرم، نامه اى به شيخ ابوالقاسم حسين بن روح (نوبختى) - سومين نائب خاص امام زمان عليه السلام نوشت و از حضرت درخواست اجازه تشرّف به حج نمود.

پاسخ حضرت اين بود: امسال خارج مشو!

پدرم مجدّداً نامه اى نوشت كه حج من نذر واجب مى باشد آيا جايز است كه خوددارى كنم؟

حضرت پاسخ داد: اگر ناچارى بروى با آخرين كاروان حركت كن.

پدرم چنين نمود، و با آخرين كاروان حركت كرد و سالم ماند؛ امّا كاروانهاى ديگر كه پيشتر حركت كرده بودند همگى در فتنه قرامطه كه در همان سال، يعنى 329 هجرى عليه حجّاجِ بيت اللّه، به وجود آمده بود]كشته شدند.(1)

1- 23. غيبه شيخ طوسى، ص 322، التوقيعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص 293.

21- باز آی دلا هر آنچه هستی باز آی

ابو جعفر مروزی می گوید:

محمّد بن جعفر با گروهی که امام حسن عسکری علیه السلام را در زمان زندگی آن حضرت ملاقات نموده بودند، و در میان آنها علی بن احمد بن طنین نیز حضور داشت، جهت زیارت مرقد مطهر امام حسن عسکری علیه السلام به محلّه عسکر شرفیاب شدند. محمّد بن جعفر برای اذن دخول، اسامی زائرین را در نامه ای نوشت.

علی بن احمد گفت: نام مرا ننویس من اجازه نمی گیرم.

او هم نام او را ننوشت.

امام زمان علیه السلام در پاسخ نوشته بودند: تو و آن که اجازه نخواست هردو داخل شوید.(1)

22- راز دل

محمّد بن هارون همدانی می گوید:

پانصد دینار سهم امام بدهکار بوده و از این جهت دلتنگ شده بودم. با خود گفتم: چند باب دکان دارم آنها را به پانصد و سی دینار

1- 24. غیبه طوسی، ص 243، عله المانعه من ظهوره؛ بحار الانوار، ج 51، ص 293.

می فروشم و پانصد دینار آن را به امام زمان علیه السلام تسلیم می کنم. به خدا قسم! در این مورد با کسی سخنی نگفتم و حرفی نزدم.

امام علیه السلام به محمّد بن جعفر نوشته بودند: دکانها را از محمّد بن هارون به عوض پانصد دیناری که به ما بدهکار است تحویل بگیر!(1)

23- سهم غریم

محمّد بن یوسف می گوید:

هنگامی که از بغداد به مرو باز گشتم، مردی که او را محمّد بن حصین کاتب می گفتند و اموالی برای امام زمان علیه السلام جمع آوری کرده بود از من درباره حضرت سئوالاتی نمود، من نیز آنچه از دلایل مشاهده کرده بودم به او گفتم.

او گفت: من مقداری سهم امام جمع آوری نموده ام، چه کنم؟

گفتم: بفرست برای حاجز که وکیل امام زمان علیه السلام در بغداد است.

گفت: بالاتر از حاجز کسی نیست.

گفتم: آری! شیخ ابوالقاسم حسین بن روح نوبختی.

گفت: اگر خداوند از من در این مورد بازخواست کند می گویم: این دستور را تو به من دادی.

1- 25. خرایج ج 1، ص 272، فی معجزات الامام صاحب الزمان؛ بحار الانوار، ج 51، ص 294.

گفتم: آری!

از من جدا شد و رفت، بعد از چند سال، دوباره محمّد بن حصین را دیدم، گفت: من همانم که تو مرا راهنمایی نمودی، به عراق رفتم و سهم امام را با خود بردم دویست دینار به «عابدین یعلی فارسی» و «احمد بن علی کلثومی» تحویل داده و به امام زمان علیه السلام نامه ای نوشته و التماس دُعا کردم.

پاسخ فرمود: هزار دینار به من بدهکار است و دویست دینار فرستاده است.

من در باقی آن شک داشتم و الباقی نزدم بود و همان طور بود که امام علیه السلام فرمودند.

همچنین در نامه ذکر شده بود: اگر خواستی وجه کسی را بپردازی، باید به ابوالحسن اسدی در «ری» مراجعه کنی.

دو روز یا سه روز بعد خبر مرگ حاجز به من رسید. هنگامی که خبر فوت حاجز را به محمّد بن حصین دادم اندوهگین شد.

گفتم: ناراحت مشو، امام زمان علیه السلام در نامه، علاوه بر این که به تو گفته بودند هزار دینار بدهکاری، امر فرموده بودند که به اسدی مراجعه کنی، به این صورت - به طور کنایه - مرگ حاجز را نیز اعلام فرموده بودند. (1)

1- 26. خرایج، ج 2، ص 695 و 696، فی أعلام الامام صاحب الزمان علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 51، ص 294.

24- کیسه سبز

محمّد بن حسین تمیمی گوید:

مردی استرآبادی برای من نقل کرد که به محلّه عسکر در سامرّا رفتم و سیصد دینار در کیسه ای نهاده بودم که یکی از آنها دینار شامی بود، وقتی به درب خانه ای که امام حسن عسکری علیه السلام آنجا دفن شده بود، رسیدم، همانجا نشستم. در این هنگام خادمی خارج شد و گفت: آنچه با خود داری بده!

[از صراحت او شک کردم و گفتم: چیزی با من نیست.

خادم وارد خانه شد و دوباره بیرون آمد و گفت: کیسه ای سبزرنگ داری که سیصد دینار - که یکی از آنها هم شامی است - همراه با انگشتری در آن است، من انگشتر خود را فراموش کرده بودم، این بار کیسه را به او دادم و انگشتر را خود برداشتم!(1)

25- مسرور طبّاخ

مسرور طبّاخ می گوید:

با تنگدستی عجیبی رو به رو شدم به همین جهت، نامه ای به

1- 27. خرایج، ج 2، ص 696 و 697، فی اعلام الامام صاحب الزمان علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 51، ص 294.

حسن بن راشد نوشتم و جریان حال خود را بازگو نمودم، آنگاه به خانه او رفتم، تا نامه را به او برسانم، ولی وی در خانه نبود. نا امید بازگشتم و به طرف شهر برای ملاقات با ابی جعفر، عثمان بن سعید - اوّلین نایب خاص امام زمان علیه السلام - رفتم.

وقتی به دروازه شهر رسیدم، مردی در کنار من قرار گرفت به گونه ای که چهره او را نمی دیدم. دست مرا گرفت وکیسه سفیدی رابا احتیاط به من داد.

وقتی به کیسه نگاه کردم دیدم روی آن نوشته: دوازده دینارِ مسرور طبّاخ! (1)

26- پانصد یا چهارصد و هشتاد

محمّد بن شاذان می گوید:

چهارصد و هشتاد درهم سهم امام جمع آوری کرده بودم، بیست درهم از خود برآن افزودم و مجموعاً پانصددرهم شد، آنرا برای محمّد بن احمد قمی فرستادم، و ننوشتم که چقدر آن از مال خودم می باشد.

حضرت حجت علیه السلام رسیدی بدین مضمون مرقوم فرموده بود:

پانصد درهم رسید که بیست درهم آن از آنِ توست.(2)

ص:62

1- 28. خرایج، ج 2، ص 697، فی اعلام الامام صاحب الزمان علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 51، ص 395.
2- 29. خرایج، ج 2، ص 697 و 698، فی اعلام الامام صاحب الزمان 7؛ بحارالانوار، ج 51، ص 295.

27- «دینور» یا «ری»

ابوسلیمان محمودی می گوید:

من و جعفر بن عبدالغفّار با هم والی دینور - شهری نزدیک کرمانشاه - شدیم. قبل از حرکت شیخ حسین بن روح نوبختی نزد من آمد و گفت: وقتی به ری رفتی فلان کار را انجام بده!.

وقتی به دینور رسیدیم، یک ماه بعد حکم ولایت ری به من تفویض شد. به سوی ری حرکت کردم، و آنچه شیخ فرموده بود انجام دادم.(1)

28- در جستجوی امام زمان علیه السلام

ابوالرجا مصری که یکی از نیکوکاران بود، می گوید:

پس از رحلت امام حسن عسکری علیه السلام برای جستجوی امام زمان علیه السلام حرکت کردم، سه سال گذشت، با خودم گفتم: اگر چیزی بود بعد از گذشت سه سال آشکار می شد.

در این هنگام، صدایی را شنیدم که صاحب صدا را نمی دیدم، او گفت: ای نصر بن عبد ربّه! به اهل مصر بگو: آیا شما پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم را دیده اید که به او ایمان آورده اید؟

1- 30. خرایج، ج 2، ص 698، فی اعلام الامام صاحب الزمان علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 51، ص 295.

ابوالرجا گوید: من تا آن زمان نمی دانستم که نام پدرم عبد ربّه است، چون من مدائن متولد شدم، وپدرم را از دست دادم، ابوعبداللّه نوفلی مرا با خود به مصر آورد ودر آنجا پرورش یافتم، چون آن صدا را شنیدم، مطلب را دریافتم، و دیگر به راه خود ادامه ندادم، و مراجعت نمودم.(1)

29- گوشواره با ارزش

احمد بن ابی روح می گوید:

روزی زنی از اهالی دینور نزد من آمد و گفت: پسر ابی روح! تو در شهر ما از جهت دین و تقوا مطمئن ترین افراد هستی، می خواهم امانتی به تو بسپارم که آن را به اهلش برسانی، و نسبت به ادای امانت استوار باشی.

گفتم: باشد، ان شاءاللّٰه موفق خواهم شد.

گفت: در این کیسه سربسته مقداری درهم نهاده ام، آن را باز مکن و در آن نگاه نکن تا آن را به کسی که از محتوای آن تو را آگاه سازد برسانی؛ وضمناً این هم گوشواره من است که ده دینار ارزش دارد، در آن سه دانه مروارید به ارزش ده دینار تعبیه شده است.

و نیز از حضرت صاحب الزمان علیه السلام سئوالی دارم که باید جواب آن را پیش از آن که تو سئوال کنی بفرمایند.

ص:64

1- 31. خرایج، ج 2، ص 698 و 699، فی اعلام الامام صاحب الزمان علیه السلام؛ بحارالانوار، ج 51، ص 295.

گفتم: سؤالت چیست؟

گفت: مادرم هنگام عروسی من، ده دینار از کسی که من او را نمی شناسم قرض گرفته بود، من می خواهم آن را پس بدهم، اگر حضرت علیه السلام آن شخص را برای من معلوم نموده و دستور بفرمایند، قرضم را ادا می کنم!

با خود گفتم: این مطلب را چگونه به جعفر بن علی - جعفرکذّاب، عموی امام زمان علیه السلام که ادعای امامت دارد - بگویم؟

بعد گفتم: این سئوالات امتحانی است بین من و جعفر بن علی.

احمد بن ابی روح گوید: آن مال را برداشتم وحرکت کردم، وارد بغداد شدم، در بغداد به نزد حاجز بن یزید وشّاء - از وکلای امام زمان علیه السلام - رفتم و بر او سلام کرده و نشستم، گفت: حاجتی داری؟

گفتم: مالی نزد من هست که تا از کیفیت و مقدار آن خبر ندهید، نمی توانم آن را به شما تحویل دهم.

گفت: ای احمد بن ابی روح! باید به سامرا بروی.

گفتم: لا اله الاّ الله! عجب کاری به عهده گرفته ام!

وقتی به سامرا رسیدم، گفتم: ابتدا نزد جعفر می روم، بعد فکری کردم و گفتم: نه، اوّل به منزل امام حسن عسکری علیه السلام می روم، اگر توسّط امام زمان علیه السلام، امتحان آشکار شد که هیچ، واگر به نتیجه نرسیدم نزد جعفر خواهم رفت.

به محله عسکر رسیدم، هنگامی که به خانه امام حسن عسکری علیه السلام نزدیک شدم، خادمی بیرون آمد و گفت: تو احمد بن ابی روح هستی؟

گفتم: بله!

گفت: این نامه مال توست آن را بخوان.

در آن نامه نوشته بود: بسم الله الرحمن الرحیم. ای پسر ابی روح! عاتکه دختر دیرانی کیسه ای که هزار درهم - به گمان تو در آن است - به تو امانت سپرده، در حالی که گمان تو درست نیست.

تو ادای امانت کرده و کیسه را باز نکردی و نمی دانی در آن چه مقدار وجود دارد؟ در آن هزار درهم و پنجاه دینار است، و گوشواره ای که آن زن گمان می کرد که ده دینار ارزش دارد، درست گفته ولی گوشواره با دو نگینی که سه دانه مروارید در آن تعبیه شده کمی بیش از ده دینار ارزش دارد.

گوشواره را به فلانی، کنیز ما بده که آن را به او بخشیده ایم، و به بغداد برو و مال را به حاجز بده، و او آنچه به تو برای هزینه سفرت می دهد، بگیر.

امّا آن ده دیناری که آن زن گمان می کند که مادرش در عروسی او قرض گرفته و نمی داند که صاحبش کیست. این چنین نیست، او می داند صاحب آن پول کیست؟ صاحب آن ده دینار کلثوم، دختر احمد است که از دشمنان ما اهل بیت است، و آن زن دوست ندارد که آن را به او بدهد و می خواهد آن را بین خواهران خود قسمت کند. ما به او اجازه دادیم که ما بین خواهران نیازمندش تقسیم نماید.

مطلب دیگر این که، ای ابی روح! برای امتحان جعفر به نزد او مرو، به دیار خود بازگرد که عمویت فوت کرده است، خداوند اهل و

مال او را روزی تو کرده است.

بعد از خواندن نامه، به بغداد بازگشتم، و کیسه را به حاجز دادم، آن را شمرد، هزار درهم و پنجاه دینار بود، سی دینار به من داد، و گفت: دستور دارم که این را برای خرجی به تو بدهم.

من سی دینار را گرفته و به خانه ای که برای اقامت در بغداد گرفته بودم، بازگشتم. در این هنگام خبر آوردند عمویت مُرده و خانواده ام خواسته اند که بازگردم.

پس از بازگشت دیدم خبر صحیح بوده، و سه هزار دینار و صد درهم به من به ارث رسیده است.(1)

30- خود را به قافله برسان!

ابوعبداللّه بن صالح می گوید:

در یکی از سالها به بغداد رفتم. هنگامی که می خواستم از بغداد خارج شوم از امام زمان علیه السلام توسط نائب خاصشان اجازه خروج خواستم.

ایشان اجازه نفرمود، و کاروان حرکت کرد، من بیست و دو روز در بغداد ماندم، روز چهارشنبه ای، اجازه خروج یافتم. و امر فرموده بودند که: خود را به قافله برسان!

ص:67

1- 32. خرایج، ج 2، ص 699 - 702، فی أعلام الامام صاحب الزمان علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 51، ص 295 و 296.

من از این که بتوانم خود را به قافله برسانم، نا‌امید شده بودم، در عین حال حرکت کردم و به نهروان رسیدم، دیدم قافله آنجا توقف کرده است. همین که به شترم آب و علف دادم، قافله حرکت کرد، و من هم حرکت نمودم و چون حضرت مرا دُعا فرموده بودند که سلامت باشم؛ الحمدالله هیچ اتّفاق بدی برایم نیفتاد.(1)

31- طبیب درد بی درمان!

محمّد بن یوسف می گوید:

به بیماری کورَک - نوعی زخم چرکین - مبتلا شدم. پزشکان مرا معاینه کردند و برای درمان، پول زیادی هزینه کردم، امّا بهبودی حاصل نشد.

نامه ای به محضر مبارک امام زمان علیه السلام نوشتم و از حضرتش التماس دُعا نمودم.

امام علیه السلام مرقوم فرمود:

«البسک اللَّه العافیه وجعلک معنا فی الدنیا والآخره».

«خدا تو را لباس عافیت بپوشاند، و تو را در دنیا و آخرت با ما قرار دهد».

ص:68

1- 33. کافی، ج 1، ص 519، مولد الصاحب علیه السلام؛ ارشاد، ج 2، ص 357؛ دلائل و بینات الامام علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 51، ص 297.

هنوز یک هفته نگذشته بود که محل زخم بهبود یافت. در این هنگام، پزشکی از دوستان مان را فرا خواندم، و محل زخم را به او نشان دادم.

گفت: ما برای این زخم دارویی نمی شناسیم. بهبودی آن تنها از ناحیه حق تعالی بوده است.[1]

32- اموال را از بدهکاران مطالبه کن

محمّد بن صالح می گوید:

هنگامی که پدرم از دنیا رفت و ترتیب امور او به من محوّل شد، متوجه شدم که پدرم از مردم اسنادی دارد که مربوط به سهم امام علیه السلام است. نامه ای به حضرت حجّت علیه السلام نوشتم، و از ایشان کسب اطّلاع نمودم.

امام علیه السلام فرمود: اموال را از بدهکاران مطالبه کن و در مطالبه آن کوشش نما.

همه افراد بدهی خود را پرداخت کردند به جز یک نفر، که سفته ای به مبلغ چهارصد دینار نزد من داشت. نزد او رفتم تا آن مبلغ را وصول

1- 34. کافی، ج 1، ص 591، مولد الصاحب علیه السلام؛ خرایج، ج 2، ص 695، فی اعلام الامام صاحب الزمان علیه السلام؛ ارشاد، ج 2، ص 357 و 358؛ دلائل و بینات الامام علیه السلام؛ بحارالانوار، ج 51، ص 297.

کنم، امّا او امروز و فردا می کرد، روزی برای وصول مبلغ مزبور رفتم پسرش به من توهین نمود به پدرش شکایت کردم.

پدر گفت: مگر چه شده؟

در آن هنگام عصبانی شدم، ریش او را گرفتم و با لگد او را به وسط خانه پرت نمودم.

پسر او بیرون رفت و اهل بغداد را به کمک طلبیده و می گفت: یک نفر قُمی شیعه، پدرم را کشت!

مردم بسیاری اطراف من جمع شدند. من سوار مرکبم شدم و گفتم: آفرین بر شما مردم بغداد که از ظالم در مقابل این مظلوم غریب حمایت می کنید، و از روی تقیه گفتم: من مردی از همدان هستم و سُنّی مذهبم، و این مرد مرا به قمی و شیعه معرفی می کند که حقم را پایمال کند.

مردم به سوی او هجوم آوردند و خواستند وارد دکانش شوند امّا من مانع آنها شدم. صاحب سفته مرا خواست و سوگند خورد که مال مرا بپردازد، و فوراً آن را پرداخت نمود.(1)

1- 35. کافی، ج 1، ص 521 و 522، مولد الصاحب علیه السلام؛ ارشاد، ج 2، ص 362 و 363، دلائل و بینات الامام علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 51، ص 297 و 298.

33- مردی که متحیر بود!

حسن بن عیسی می گوید:

هنگامی که امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسید، مردی مصری وارد مکّه شد، او مقداری سهم امام با خود آورده بود تا به صاحب الامرعلیه السلام تحویل بدهد، متوجه شد که مردم در امر جانشینی امام حسن عسکری علیه السلام دچار اختلاف شده اند.

گروهی می گویند: امام بعد از خود جانشینی تعیین نکرده است.

عدّه ای می گویند: جانشین امام، جعفر بن علی (جعفر کذّاب) می باشد.

و دسته ای نیز می گویند: فرزندش جانشین اوست.

آن مرد، شخصی را - که کنیه او ابوطالب بود - بانامه ای برای تحقیق به سامرا و محله عسکر فرستاد.

ابوطالب ابتدا نزد جعفر بن علی (کذّاب) رفت، و از او برای اثبات امامت برهانی خواست.

جعفر گفت: فعلاً برهانی ندارم!.

ابوطالب به درِ خانه امام حسن عسکری علیه السلام رفت و نامه را به فردی که بین مردم مشهور بود که از سفرای امام است، داد.

امام در پاسخ مرقوم فرموده بود: خداوند دوستت را جزای خیر دهد، او فوت کرد و وصیت نموده که مالی را که نزد او بود به شخص

مورد اعتمادی بدهند که هر طور می داند مصرف کند.

من پاسخ نامه را گرفتم و همانطور که حضرت فرموده بود واقع شده بود. (1)

34- زمین خالی از حجّت نیست

احمد دینوری می گوید:

یکی دو سال از شهادت امام حسن عسکری علیه السلام نگذشته بود که از اردبیل به قصد سفر حج خارج شدم. وقتی به دینور - شهری نزدیک کرمانشاه که گویا شهر و زادگاه خود او بوده است - رسیدم مردم در امر امامت سرگردان و متحیر بودند.

آنها به خوبی از من استقبال نمودند، و گروهی از شیعیان گرد من جمع شدند و گفتند: حدود شانزده هزار دینار سهم امام جمع آوری شده است. استدعا داریم آن را به آنجایی که باید تحویل داده شود، تسلیم نمایید.

گفتم: ای مردم! الان اوضاع مشخص نیست و من دقیقاً نمی دانم باید به کجا مراجعه کنیم!

گفتند: تو خود اختیاردار این مال باش، که ما مطمئن تر از تو سراغ نداریم، کاری کن که بدون حجّت و دلیل روشن از دستت خارج نشود.

1- 36. ارشاد، ج 2، ص 364 و 365، دلائل و بینات الامام علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 51، ص 299.

احمد گوید: اموال را در کیسه هایی که نام اشخاص یکی یکی بر آنها نوشته شده بود به من تحویل دادند، من نیز تحویل گرفته و حرکت کردم، وقتی به کرمانشاه رسیدم، به خدمت احمد بن حسن بن حسن که در آن شهر مقیم بود برای عرض سلام رفتم. وقتی مرا دید، خوشحال شد.

او نیز هزار دینار در کیسه ای نهاد و به همراه بسته ای به من تحویل داد و گفت: این ها را با خود ببر و بدون حجّت و دلیل روشن از دستت خارج مکن.

من آنها را نیز گرفتم و به راه خود ادامه دادم، هنگامی که وارد بغداد شدم، مشغول پیدا کردن فردی از نایبان حضرت حجت - عجّل اللّه تعالی فرجه - شدم، و جز این، کاری نداشتم. سپس متوجّه شدم که سه نفر در بغداد به نام های: باقطانی، اسحاق احمر و ابوجعفر عثمان بن سعید ادعای نیابت می کردند.

اول نزد باقطانی رفتم، دیدم پیرمردی با هیبت است، و ظاهراً آثار جوان مردی در او پیداست. اسبی عربی و غلامان بسیاری داشت، مردم گرد او اجتماع کرده و مشغول گفت و گو بودند.

نزد او رفتم و سلام کردم، او به گرمی از من استقبال کرده، مرا به خود نزدیک نموده و بسیار خوشحال شده و با من به خوبی رفتار نمود. ساعتی نزد او نشستم. تا بیشتر مردم رفتند. آنگاه او از مذهب من پرسید.

به او گفتم: مردی از دینور هستم، خدمت رسیدم در حالی که

مقداری سهم امام دارم و می خواهم آن را تحویل دهم.

گفت: آنها را به من بده.

گفتم: دلیلی برای اثبات نیابت شما می خواهم.

گفت: فردا دوباره نزد من بازگرد.

فردا نزد او رفتم، ولی دلیلی ارائه نداد و روز سوّم هم نزد او رفتم باز نتوانست دلیلی ارائه دهد!

پس از آن به نزد اسحاق احمر رفتم. او را جوانی پاکیزه منظر دیدم، خانه اش از خانه باقطانی بزرگ تر بود و اسب و غلامانی بیشتر از باقطانی داشت، و ظاهراً از او جوان مردتر به نظر می رسید، و عدّه بیشتری نسبت به مجلس باقطانی گرد او جمع شده بودند.

من داخل شده و سلام کردم، مرا به خوبی استقبال کرده، و به خود نزدیک نمود. صبر کردم تا جمعیت کمتر شد پرسید: کاری داشتی؟

همانطور که به باقطانی گفته بودم به او نیز جواب دادم. او نیز سه روز مرا چرخاند و آخر هم نتوانست دلیلی ارائه دهد!

آنگاه به نزد ابو جعفر، عثمان بن سعید رفتم، او پیرمرد متواضعی بود. لباس سپید پوشیده و در اطاقی کوچک روی گلیمی نشسته بود نه غلامی داشت و نه ظاهر چشم گیری و نه اسبی، بر خلاف آنچه نزد آن دو نفر دیده بودم.

خدمت او رفتم و سلام کردم، جوابم را داد، و مرا به خود نزدیک کرد، و برای من جایی باز نمود، از احوالم پرسید، خود را معرّفی کرده و گفتم: از ناحیه جبال کردستان آمده ام و مالی با خود آورده ام.

گفت: اگر دوست داری که آن را به محلّش برسانی، برو به سامرّا و سراغ خانه ابن الرضا وکیل امام علیه السلام را بگیر. در خانه ابن الرضا کسانی هستند که مربوط به این کار می باشند و آنچه را که می جویی آنجاست.

سپس از او جدا شده، به طرف سامرا حرکت کردم. به خانه ابن الرضا رفته، سراغ وکیل امام علیه السلام را گرفتم.

دربان به من گفت: او در خانه مشغول کاری است و به زودی خارج خواهد شد.

کنارِ در نشستم و منتظر خروج او شدم، بعد از یک ساعت او را دیدم که از خانه خارج شد. برخاستم و سلام کردم، دست مرا گرفت و به خانه خود بُرد و حالم را جویا شد و این که چرا نزد او آمده ام؟

خودم را معرفی کردم و او را در مورد مالی که به همراه داشتم آگاه نمودم، و این که دلیلی می خواهم تا آن را تحویل دهم.

گفت: باشد! آنگاه برای من طعامی حاضر کرد، و گفت: میل کن و کمی استراحت نما که خسته هستی و تا موقع نماز نیز یک ساعت فرصت هست و به موقع به کارت رسیدگی می کنم.

من هم غذا خورده، خوابیدم، نزدیک وقت نماز برخاستم و پس از ادای نماز برای استحمام خارج شدم و دوباره بازگشتم. پاسی از شب نگذشته بود که آن مرد بازگشت در حالی که نامه ای بدین مضمون با خود داشت:

«بسم الله الرحمن الرحیم. احمد بن محمّد دینوری با شانزده هزار دینار در فلان و فلان کیسه آمده، آنگاه یک یک کیسه ها را با نام

صاحب آنها نام برد که در کیسه زره ساز شانزده دینار موجود است».

وقتی تا اینجای نامه را خواندم شیطان مرا وسوسه نمود که چطور او بهتر از من از محتوای آنها آگاه است؟ قسمت زیادی از نامه به همین ذکر نام صاحبان کیسه ها پرداخته بود، و در انتها مرقوم فرموده بود:

«از کرمانشاه نیز از جانب احمد بن حسن مادرائی، برادر پشم فروش کیسه ای حاوی هزار دینار به همراه دارد، همراه با چندین تخته پارچه فلان شکل و فلان رنگ».

و تا آخر نامه نوع و رنگ پارچه ها را یک یک برشمرد.

در این حال، خدای را به جهت منّتی که بر من نهاده و تردیدم را به یقین تبدیل کرده بود، شکر کردم. طبق آن نامه مأمور بودم که تمام مال را به ابوجعفر عثمان بن سعید تحویل دهم و آن چنان که او دستور می دهد، عمل نمایم.

به بغداد بازگشتم و به خدمت ابو جعفر رفتم در حالی که رفت و برگشتم سه روز به طول انجامید. وقتی ابو جعفر مرا دید گفت: چرا به سامرا نرفتی؟

گفتم: ای آقای من! اکنون از سامرا بازگشته ام.

من در حال بازگو نمودن ماجرا به ایشان بودم که نامه ای از سوی مولایمان صاحب الامرعلیه السلام به او رسید که مضمون آن درباره کیفیت و کمیت اموالی که نزد من بود، درست مانند مضمون نامه ای بود که من به همراه داشتم علاوه بر این که فرموده بود: باید اموال و پارچه ها را به ابوجعفر محمّد بن احمد بن جعفر قطّان قمی تحویل بدهم.

ابو جعفر، عثمان بن سعید لباس خود را پوشیده و گفت: آنچه با خودداری به منزل محمّد بن احمد بن جعفر قطّان قمی ببر.

من نیز اطاعت کردم و پس از تحویل آنها به حجّ مشرّف شدم.

هنگامی که به دینور بازگشتم مردم گرد من جمع شدند، من هم نامه ای را که وکیل حضرت حجّت علیه السلام از سوی ایشان برای من آورده بود، برای مردم خواندم. وقتی به آن قسمت از نامه که در آن به آن مرد زره ساز و کنیه او اشاره شده بود، رسیدم، یکی از حاضرین بیهوش به زمین افتاد.

وقتی بهوش آمد، سجده شکری به جای آورده و گفت: خدای را شکر که بر ما منّت نهاد و هدایت فرمود، اکنون دانستم که هیچ گاه زمین از حجّت حق تعالی خالی نمی ماند.

این کیسه را همان مرد زره ساز به من داده بود، و هیچ کس جز خدا از این موضوع اطّلاعی نداشت.

از دینور به کرمانشاه رفتم و ابوالحسن مادرائی را نیز ملاقات کردم، و او را از جریان مطلع ساخته نامه را برایش قرائت نمودم.

او گفت: سبحان الله! در هر چیزی می توانی شکّ کنی جز در این که خداوند زمین را خالی از حجّت خود واگذارد.

آنگاه داستان بعدی را برایم نقل کرد.(1)

1- 37. دلائل الامامه، ص 277 و 280، معرفه شیوخ الطائفه؛ بحار الانوار، ج 51، ص 300 - 303.

35- هزار دینار در وجه اسب و شمشیر

ابوالحسن مادرائی می گوید:

وقتی «اذکوتکین» با یزید بن عبداللّه جنگید، و «شهر زور» که ناحیه وسیعی از مرز عراق تا همدان است به تصرف خود در آورد، و به خزائن یزید بن عبداللّه دست یافت، ما مجبور شدیم که خزانه را بدون هیچ کم و کاستی به «اذکوتکین» تحویل دهیم. مشغول این کار بودیم که شخصی نزد من آمد و گفت: یزید بن عبداللّه، فلان اسب و فلان شمشیر را جهت تقدیم به حضرت حجت(عج) کنار گذاشته بود آنها را به من بده.

من از تحویل آنها خودداری کردم و امیدوار بودم که بتوانم آنها را برای مولایم حضرت حجت علیه السلام نگهدارم. امّا مأموران «اذکوتکین» سخت گرفته و به دقّت همه چیز را بررسی کردند، به همین جهت من نتوانستم که از تحویل آن دو خودداری کنم.

من ارزش آن دو را حدوداً هزار دینار تخمین زدم و وجه آن را کنار گذاشتم و آن دو را تحویلشان دادم، و به خزانه دار گفتم: این هزار دینار را بگیر و در یک جای مطمئن نگه دار، و هرگز آن را برای خرج کردن به من نده هرچند بسیار نیازمند باشم.

روزی در خانه نشسته بودم و به کارها رسیدگی می کردم، گزارشات را گوش می دادم و امر و نهی می کردم، ناگاه ابوالحسن اسدی - که

گاهی نزد من می آمد و من نیازهای او را بر طرف می کردم - نزد من آمد. مدّت زیادی نشست. من نیز از انجام کارها بسیار خسته شده بودم، و می خواستم استراحت کنم، گفتم: چه کاری داری؟

گفت: باید تنها با تو سخن بگویم.

من به خزانه دار دستور دادم که جایی در خزانه برای ما آماده کند، وقتی وارد خزانه شدیم نامه کوچکی را بیرون آورد که حضرت حجت علیه السلام در آن خطاب به من نوشته بود:

«ای احمد بن حسن! هزار دیناری را که بابت وجه آن اسب و آن شمشیر در نزد تو داریم به ابوالحسن اسدی تحویل بده!»

هنگامی که از آن مضمون نامه مطلع شدم، به سجده افتادم و خدا را شکر کردم که بر من منّت نهاد و دانستم که ایشان حجّت بر حق خداوند هستند، زیرا هیچ کس غیر از خودم، از این موضوع اطّلاعی نداشت. آن قدر از منّتی که خداوند بر من نمود خوشحال شدم که سه هزار دینار نیز بر آن مال افزودم.(1)

1- 38. دلائل الامامه، ص 280، معرفه شیوخ الطائفه؛ بحار الانوار، ج 51، ص 303.

36- خداوندا! به او پسری عطاکن!

قاسم بن علا می گوید:

سؤالاتی را در قالب سه نامه به محضر حضرت حجت علیه السلام عرضه داشتم، و در ضمن اضافه نموده بودم که من مردی سالمند هستم امّا هنوز صاحب فرزندی نشده ام.

حضرت علیه السلام پاسخ سئوالات مرا مرقوم فرموده امّا درباره فرزند به چیزی اشاره نکرده بودند.

من برای مرتبه چهارم نامه ای نوشتم، و ابتدا از ایشان التماس دعا کردم. حضرت پاسخ فرمودند:

«اللهمّ ارزقه ولداً ذکراً...».

«خداوندا!به او فرزند پسری عطاکن تا نورچشم او باشد، و این نطفه را که از او بوجود آمده است پسر قرار بده!».

هنگامی که نامه را مطالعه کردم، دانستم نطفه ای از من به وجود آمده، امّا هیچ اطّلاعی از آن نداشتم. وقتی از همسرم موضوع را سؤال کردم

گفت: مشکلی که داشتم، برطرف شده و اکنون باردارم. و چندی بعد پسری به دنیا آورد.(1)

1- 39. دلائل الامامه، ص 281، معرفه شیوخ الطایفه؛ بحار الانوار، ج 51، ص 303 و 304.

37- چرا دعای فرج را نمی خوانی؟

ابوالحسین بن ابی البغل کاتب می گوید:

از طرف «ابی منصور بن صالحان» مسئول انجام کاری شدم. امّا در طی انجام مسئولیت قصوری از من سر زد، آنچنان که او بسیار خشمگین شد، و من از ترس، متواری و مخفی شدم و او در جستجوی من بود.

در یکی از شبهای جمعه به طرف مقابر قریش - مرقد امام کاظم علیه السلام و امام جوادعلیه السلام - برای عبادت و دعا رفتم. آن شب هوا بارانی و طوفانی بود. به خادم حرم مطهر که «اباجعفر» نام داشت گفتم: درهای حرم مطهر را ببند تا من بتوانم در خلوت مشغول دُعا و راز و نیاز باشم. زیرا بر جان خود ایمن نیستم، و ممکن است کسی قصد سوئی نسبت به من داشته باشد.

او نیز قبول کرد و درها را بست.

نیمه شب، در حالی که باد و باران همچنان ادامه داشت و هیچ کس در آنجا نبود، مشغول دعا و زیارت و نماز بودم که نا گاه صدای پایی از طرف قبر شریف امام موسی بن جعفرعلیه السلام به گوشم رسید.

مردی را دیدم که مشغول زیارت حضرت امام کاظم علیه السلام است. او ابتدا بر حضرت آدم علیه السلام و انبیاء عظام علیهم السلام درود فرستاد، آنگاه یک یک ائمّه معصومین علیهم السلام را مورد خطاب و سلام قرار داد تا به امام دوازدهم

حجّت بن الحسن علیه السلام رسید اما نام ایشان را ذکر نکرد.

من تعجّب کردم و با خود گفتم: شاید نام حضرت را فراموش کرد، یا امام علیه السلام را نمی شناسد، و یا اصلاً به امامت ایشان اعتقاد ندارد و مذهب دیگری دارد.

وقتی زیارتش به پایان رسید دو رکعت نماز خواند و متوجّه قبر مطهّر امام جوادعلیه السلام شد، و به همان ترتیب مشغول زیارت و سلام شد و دو رکعت نماز خواند.

من ترسیدم، زیرا او را نمی شناختم، او جوانی بود در هیئت مردی کامل و پیراهنی سفید بر تن و عمامه ای بر سر داشت که انتهای آن را از زیر گلو گذرانده بود، همچنین شالی به کمر بسته و عبایی بر دوش انداخته بود. پس از نماز به من فرمود:

ای ابوالحسین بن ابی البغل! با دُعای فرج چقدر آشنایی؟

گفتم: آقای من! کدام دُعا؟

فرمود: دو رکعت نماز بخوان و بگو:

«یا مَنْ اَظْهَرَالْجَمیلَ وَسَتَرَالْقَبیحَ، یا مَنْ لَمْ یؤاخِذْ بِالْجَریرَهِ وَلَمْ یهْتِکِ السِّتْرَ، یا عَظیمَ المَنِّ یا کَریمَ الصَّفْحِ یا حَسَنَ التَّجاوُزِ، یا واسِعَ الْمَغْفِرَهِ، یا باسِطَ الْیدَینِ بِالرَّحْمَهِ، یا مُنْتَهی کُلِّ نَجوی وَ یا غایهَ کُلِّ شَکْوی، یا عَوْنَ کُلِّ مُسْتَعینٍ، یا مُبْتَدِئاً بِالّنِعَمِ قَبْلَ اسْتِحْقاقِها.

سپس بگو:

یا رَبَّاهُ (ده مرتبه) یا سَیداهُ (ده مرتبه) یا مَوْلاه (ده مرتبه) یا غَایتاه (ده مرتبه) یا مُنْتَهی غایهِ رَغْبَتاه (ده مرتبه) اَسْأَلُکَ بِحَقّ

هذِهِ الْأَسْماءِ وَ بِحَقِّ محمّد وَآلِهِ الطَّاهِرينَ عَلَيهِمُ السَّلامُ اِلاّ ما كَشَفْتَ كَربى وَ نَفَّسْتَ هَمّى وفَرَّجْتَ غَمّى وَاَصْلَحْتَ حالى.

پس هر حاجتی که داری از خداوند مسئلت نما. پس از آن گونه راست صورتت را بر زمین بگذار و صدبار بگو:

«یا محمّد یا علی! یا علی یا محمّد اِكْفيانى فَاِنَّكُما كافِياى وَانْصُرانى فَاِنَّكُما ناصِراى».

سپس گونه چپ صورتت را بر زمین بگذار و صدبار بگو: «ادرکنی»[و پس از صدبار این ذکر را]بسیار تکرار کن.

سپس به اندازه یک نفس بگو«الغوث الغوث الغوث ...»

آنگاه سر از سجده بردار که ان شاءاللّه خداوند حاجتت را برآورده خواهد نمود».

وقتی من مشغول نماز و دُعا شدم، آن شخص خارج شد. بعد از این که نماز و دعایم به پایان رسید به طرف ابو جعفر خادم رفتم تا بپرسم این مرد که بود؟ و چگونه وارد حرم مطهّر شده بود؟

وقتی درها را بررسی نمودم دیدم همه درها بسته و قفل زده بودند. بسیار تعجب کردم، و با خود گفتم: شاید اینجا دَرِ دیگری دارد که من نمی دانم. پیش ابوجعفر رفتم. او داشت از داخل اتاقی که به عنوان انبار روغن چراغ از آن استفاده می کردند، بیرون می آمد، فوراً به او گفتم: این مرد که بود؟ چطور توانسته بود داخل حرم شود؟

ابوجعفر گفت: همانطور که می بینی درها بسته و قفل زده هستند، من هم که آن را باز نکرده ام.

من آنچه را که دیده بودم برای او تعریف کردم.

گفت: او مولایمان صاحب الزمان علیه السلام است، من بارها ایشان را وقتی حرم خالی است - مثل امشب - دیده ام.

از این که چه موقعیتی را از دست داده بودم، خیلی ناراحت شدم. وقتی فجر دمید از حرم خارج شدم. به طرف محلّه «کرخ» رفتم، در این مدّت آنجا مخفی شده بودم. هنگامی که خورشید دمید، عدّه ای از مأمورین صالحان با اصرار از دوستانم سراغ مرا گرفتند، و با خواهش بسیار می خواستند که مرا ملاقات کنند.

آنها نامه ای هم با خود داشتند که در آن صالحان نوشته بود که مرا بخشیده و امان داده است. [همچنین مطالب جالب توجهی درباره خوبیها و گذشته خوب من و آینده خوبی که در انتظارم می باشد در آن قید شده بود.]

آنگاه با یکی از دوستان مورد اعتمادم از مخفی گاه خودم خارج شده و با ابی منصور ملاقات کردم. وقتی مرا دید به پاخاست و بسیار مرا مورد احترام خود قرار داد، و چنان رفتار خوبی از خود نشان داد که تا حال از او چنین رفتاری را ندیده بودم. آنگاه گفت: آیا آن قدر ناراحت شده بودی که از من به صاحب الزّمان علیه السلام شکایت کردی؟

گفتم: من فقط درخواستی ساده و دُعایی معمولی کردم.

گفت: چه می گویی؟ دیشب (شب جمعه) بدون مقدّمه مولایم صاحب الزمان علیه السلام را در خواب دیدم، ایشان به من دستور دادند تا با تو به لطف رفتار کنم، و از این ستمی که بر تو کرده بودم مرا مورد مؤاخذه قرار دادند.

گفتم: لا اله الاّ اللّه! گواهی می دهم که خاندان رسالت و ائمّه معصومین علیهم السلام نه تنها بر حقّ اند بلکه خود منتهی درجه حقیقت هستند. من نیز مولایمان علیه السلام را بدون مقدمه در بیداری دیدم، و به من چنین و چنان فرمودند. و آنچه را که دیده بودم کاملاً شرح دادم.

او از این داستان بسیار تعجّب کرد. پس از آن از ابی منصور بن صالحان کارهای شایسته و بزرگی به سبب این رویداد انجام پذیرفت، من هم به برکت مولایمان صاحب الزمان علیه السلام به مقاماتی در دستگاه او رسیدم که اصلاً به فکرم هم نمی رسید.(1)

38- درخواست دعا برای فرزند!

عبداللّه بن جعفر حمیری می گوید:

مردی در حومه بغداد در محلّی به نام«ربض حمید» زندگی می کرد، همسر او باردار شد. نامه ای برای حضرت حجّت علیه السلام نوشت و از ایشان درخواست نمود تا برای سهولت وضع حمل همسرش و سلامتی فرزندش دُعا بفرمایند.

چهارماه قبل از تولّد فرزندشان نامه ای از سوی حضرت علیه السلام برایش رسید که مرقوم فرموده بودند:

1- 40. دلائل الامامه، ص 299 - 301، معرفه من شاهد؛ بحار الانوار، ج 51، ص 304 - 306.

«سَتَلِدُ ابناً»

یعنی به زودی همسرت پسری می آورد. همچنان که فرموده بودند شد.(1)

39- کفن اهدایی امام علیه السلام

سیاری می گوید:

علی بن محمّد سیمری - چهارمین نائب خاص حضرت امام زمان علیه السلام در زمان غیبت صغری - نامه ای برای حضرت علیه السلام نوشت، و تقاضای کفنی نمود.

حضرت علیه السلام در پاسخ مرقوم فرمودند:

«انّک تحتاج الیه سنه ثمانین»

یعنی تو در سال 80 به آن احتیاج خواهی یافت.(2)

سیمری در همان سال وفات می کند، و دو ماه قبل از فوت سیمری حضرت علیه السلام کفنی را برایش می فرستد.(3)

1- 41. کمال الدین، ج 2، ص 494، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 306.

2- 42. شاید منظور هشتادمین سال زندگی سیمری بوده باشد. علامه مجلسی در صفحه 366 ج 51 بحار می گوید: منظور هشتادمین سال زندگی امام زمان علیه السلام می باشد که این درست در نمی آید چون با حساب خود او در همانجا فاصله زمان ولادت امام علیه السلام255. تا وفات سیمری329. هفتاد و چهار سال می باشد. اما در صفحه 312 ج 51 نیز می فرماید: مراد یا هشتاد سال عمر او بود و یا سال 280 که دومی نیز بعید به نظر می رسد.

3- 43. دلائل الامامه، ص 280؛ بحار الانوار، ج 51، ص 306.

40- خلعت اهدایی

عبداللّه بلخی می گوید:

احمد بن اسحاق نامه ای به حسین بن روح قمی نوبختی؛ سومین نائب خاص حضرت امام زمان علیه السلام در غیبت صغری می نویسد، و طی آن از حضرت علیه السلام برای تشرف به حج اجازه می طلبد.

حضرت علیه السلام به او اجازه تشرف به حج می فرمایند، و خلعتی نیز مرحمت می نمایند.

وقتی احمد بن اسحاق پاسخ نامه و آن خلعت شریف را دریافت می کند با خود می گوید: ایشان با این اشاره مرا از فرا رسیدن زمان مرگم آگاه فرموده اند. و همان طور هم شد. وقتی از سفر حج باز می گشت در حلوان - شهری مرزی - در کنار خانقین عراق درگذشت!(1)

1- 44. رجال کشی، ص 557، ذکر احمد بن اسحاق قمی شماره 1052؛ بحارالانوار، ج 51، ص 306.

41- من به دعای امام زمان علیه السلام متولد شدم!

نجاشی می گوید:

زمانی علی بن حسین بن بابویه قمی (پدر شیخ صدوق) با ابوالقاسم حسین بن روح قمی نوبختی؛ سومین نائب خاص امام زمان علیه السلام ملاقات نموده و سئوالاتی می نماید.[پس از بازگشت]نامه ای می نویسد و از حضرت حجّت علیه السلام می خواهد که دُعا بفرمایند تا خداوند فرزندی به ایشان عطا کند.

وی نامه را توسط علی بن جعفر بن اسود - که از مشایخ مشهور قم بود - به محضر حسین بن روح می فرستد تا به دست امام زمان علیه السلام برسد.

حضرت در پاسخ می فرمایند:

«ما برای آنچه که خواسته بودی دُعا کردیم و خداوند به زودی دو پسر نیکو به تو روزی خواهد نمود».

بعدها خداوند از کنیزی دو پسر به نامهای محمّد و حسین به او عطا فرمود [که محمّد همان شیخ صدوق رحمه الله است.]

ابوعبداللّه حسین بن عبیداللَّه می گوید: شنیدم که شیخ صدوق می گفت: من به دعای امام زمان علیه السلام متولّد شدم، و به این مقام افتخار می کرد.(1)

1- 45. رجال نجاشی، ص 261؛ بحارالانوار، ج 51، ص 306 و 307.

42- دعایت مستجاب و دشمنت کشته شد!

محمّد بن علی علوی حسنی - که از شیعیان ساکن مصر بود - می گوید:

گرفتار مشکلی بزرگ شدم و از این امر اندوهگین شدم، زیرا از من نزد حاکم مصر؛ احمد بن طولون، بدگویی کرده بودند. از ترس جانم به بهانه حج از مصر خارج شدم.

پس از اتمام حج از حجاز به عراق رفتم، و حضرت ابا عبداللّه الحسین علیه السلام را زیارت کرده و به قبر شریفشان پناهنده و متوسل شدم. همانجا مجاور شدم و جرأت بازگشت به مصر را نداشتم، زیرا حاکم مصر مردی سخت گیر و ظالم بود. پانزده روز تمام در گرمای تابستان روز و شب مشغول دُعا و تضرّع بودم.

عصر جمعه ای در حالت خواب و بیداری امام زمان علیه السلام را زیارت نمودم. ایشان با کمال لطف و مرحمت فرمود:

پسرم! از فلانی می ترسی؟

عرض کردم: آری آقاجان! می خواهد مرا بکشد. به همین خاطر به شما پناه آوردم و به خاطر قصد سوئی که دارد، از او شکایت دارم.

امام علیه السلام فرمود: چرا به طریقی که انبیای گذشته علیهم السلام هنگامی که دچار مشکلی می شدند، بدان روش دُعا می کردند و خداوند اندوهشان را برطرف می ساخت، به درگاه پروردگار خویش و پروردگار پدران

خویش دُعا نمی کنی؟

عرض کردم: آن دعا چیست؟

فرمود: همین شب جمعه بعد از این که غسل کردی و نماز شب را ادا نمودی، سجده شکری به جای آور، آنگاه دوزانو بنشین و این دُعا را بخوان.

آنگاه دُعایی برایم خواندند، تا شب پنج شنبه، پنج شب دیگر در همان حالت خواب و بیداری و همان وقت به زیارت حضرت علیه السلام مشرف می شدم، و ایشان همین سخن و همین دُعا را تکرار می فرمودند، تا این که کاملاً آن را حفظ کردم.

فردای آن شب که شب جمعه بود پس از غسل و تطهیر لباس و استعمال عطر، نماز شب را ادا نموده و همانطور که فرموده بودند پس از سجده شکر دوزانو نشستم و همان دُعا را خواندم.

عصر جمعه دوباره توفیق تشرف یافتم. حضرت علیه السلام فرمود: ای محمّد! دعایت مستجاب شد و دشمنت را همان که از تو نزد او احمد بن طولون بد گویی کرده بود، هنگامی که دُعایت به پایان رسید، کشت!

صبح هنگام آخرین زیارت را به جا آوردم، و با ابا عبداللّه الحسین علیه السلام وداع کرده و به طرف مصر به راه افتادم. پس از عبور از اردن، در راه مصر مردی را دیدم که در مصر همسایه من بود. او مرد مؤمنی بود.وقتی از اوضاع مصر پس از خروجم پرسش نمودم، تعریف کرد که چگونه احمد بن طولون دستور داده او را دستگیر کرده و گردن بزنند و بدنش را به نیل بیفکنند.

ص:90

بعدها معلوم شد که بنا به قول جمعی از بستگان و برادران شیعه - قتل او درست در همان لحظه که من از دُعا فارغ شده بودم صورت گرفته بود.[1]

43- دست نگه دار! ما راضی به سفر تو نیستیم!

یکی از دوستان علی بن محمّد می گوید:

صاحب فرزندی شدم. روز هفتم نامه ای برای حضرت امام زمان علیه السلام نوشتم و از ایشان اجازه خواستم که سنّت پیامبر راصلی الله علیه وآله وسلم در باب تراشیدن سر و عقیقه و نامگذاری طفل انجام دهم.

حضرت علیه السلام مرقوم فرموده بود: «دست نگه دار!».

همان روز آن طفل مُرد.

نامه ای دیگر مبنی بر فوت فرزندم به حضور ایشان عرضه داشتم.

حضرت علیه السلام مرقوم فرمود: «به زودی خداوند دو پسر به جای آن به تو عنایت خواهد نمود اولی را احمد و دومی را جعفر نام بگذار».

پس از آن همانطور که امام علیه السلام فرموده بود خداوند دو فرزند به من عنایت فرمود.

همچنین سالی تصمیم گرفتم که به حج مشرف شوم، خود را آماده کردم و از مردم خداحافظی نمودم. درست هنگام خروج از شهر،

1- 46. مهج الدعوات، ص 334 و 335، ادعیه الامام العسکری؛ بحار الانوار، ج 51، ص 307

نامه ای از حضرت امام زمان علیه السلام به دستم رسید که: «ما راضی به سفر تو نیستیم امّا خوددانی!»

من دلتنگ و اندوهگین شدم. نامه ای عرضه داشتم که: هر چند از نرفتن به حج غمگینم اما گوش به فرمان و اطاعت امر شما دارم.

حضرت علیه السلام مرقوم فرمود: «ناراحت نباش سال آینده - ان شاءاللّه - به حج مشرف خواهی شد».

سال بعد برای تشرف به حج اجازه خواستم و ایشان اجازه فرمودند.

نامه دیگری نوشتم و عرض کردم: می خواهم با محمّد بن عباس که به دیانت و امامت او اطمینان دارم همسفر شوم.

حضرت علیه السلام مرقوم فرمود: «اسدی؟ همسفر خوبی است، اگر او آمد کسی دیگر را انتخاب نکن».

اسدی آماده شد و به اتّفاق عازم سفر شدیم.(1)

44- خدای را به خاطر منّتی که بر تو نهاد شکر کن!

سعد بن عبداللّه می گوید:

پس از شهادت امام حسن عسکری علیه السلام گروهی از مردم از جمله

1- 47. ارشاد، ج 2، ص 363 و 364؛ بحار الانوار، ج 51، ص 308؛.

حسین بن نضر و شخصی به نام ابا صدّام تصمیم گرفتند در مورد صحّت ادّعای وکلای امام زمان علیه السلام تحقیق کنند.

روزی حسن بن نضر تصمیم قطعی خود را گرفت و آماده حرکت به سوی بغداد شد. به همین خاطر نزد اباصدّام رفت و گفت: می خواهم به حج مشرف شوم.

ابا صدّام گفت: امسال نرو.

حسن بن نضر گفت: نمی توانم صبر کنم. خواب و قرار ندارم.

آنگاه شخصی را به نام احمد بن یعلی بن حمّاد وصی خود کرد و به او سفارش نمود که فلان مقدار از مالش را که سهم امام است به حضرت علیه السلام تحویل دهد، و تأکید کرد: آن را به هیچ نماینده ای نمی دهی باید خود حضرت علیه السلام را دیده و با دست خود به حضرت تقدیم نمایی!

حسن بن نضر می گوید: وقتی به بغداد رسیدم منزلی کرایه کرده و در آن ساکن شدم. مدّتی نگذشته بود که شخصی نزد من آمد و خود را وکیل امام زمان علیه السلام معرفی نمود، و مقداری لباس و سکّه طلا نزد من گذارد. گفتم: این ها چیست؟

پاسخ داد: همین که می بینی.

پس از او، همین طور اشخاصی دیگری یکی پس از دیگری نزد من آمده و خود را وکیل امام زمان علیه السلام معرفی نموده و مقداری پول و لباس مقابل من می نهادند و می رفتند، و هیچ کدام علّت آن را بازگو نمی کردند، تا این که اتاق از پول و لباس پر شد.

در این حال، احمد بن اسحاق که از وکلای معروف امام علیه السلام بود با مقدار زیادی از همان اموال نزد من آمد، و به همان ترتیب بدون این که حرفی بزند آنها را نزد من نهاد و رفت.

من بسیار تعجّب کردم و مبهوت نشسته بودم که نامه ای از طرف حضرت علیه السلام به دستم رسید که حضرت مرقوم فرموده بود:

«فردا ساعت فلان آنچه را که با خود داری بردار و نزد ما در سامرا بیا».

فردا همان ساعت تمام اجناس و اموال را بار زده و حرکت کردم، در راه به گروهی - که حدوداً شصت نفر می شدند - برخوردم که همه فقیر و پابرهنه بودند. آنها جلوی مرا گرفتند و خواستند بارها را به سرقت ببرند، امّا به هر نحوی بود، خداوند مرا از میان آنها سالم نگاه داشت.

وقتی به سامرا و محلّه عسکر رسیدم منزلی گرفته و بارها را تخلیه کردم. در همان وقت نامه دیگری از حضرت علیه السلام به دستم رسید که: «آنچه را که آورده ای با خود به نزد ما بیاور».

من نیز همه را بر دوش باربران نهاده و به سرای امام حسن عسکری علیه السلام بردم. وقتی به درگاه خانه رسیدم دیدم مردی سیاه آنجا ایستاده است. از من پرسید: تو حسن بن نضر هستی؟

گفتم: آری.

گفت: داخل شو!

داخل خانه شدم، ما را به اتاقی راهنمایی کردند، باربران زنبیلهای

خود را خالی کردند، در گوشه اتاق مقدار زیادی نان نهاده بودند، به هر کدام دو قرص نان دادند و آنها خارج شدند.

ناگاه صدای مردی از اتاق دیگری که جلو در آن پرده زده بودند به گوشم رسید که: «ای حسن بن نضر! خداوند را به خاطر منّتی که بر تو نهاده شکر کن، و شک مکن، شیطان می خواهد که تو شک کنی».

آنگاه دو قطعه پارچه از پشت پرده بیرون آورده و به من گفته شد: «بگیر که به آنها نیاز خواهی یافت».

من هم آنها را گرفته و خارج شدم.

سعد بن عبداللّه (راوی داستان) می گوید: حسن بن نضر برگشت و ماه رمضان بعد فوت کرد، و با همان دو قطعه پارچه کفن شد.(1)

45- پسرم حسن!

قاسم بن علا می گوید:

صاحب چند فرزند شده بودم، هنگام ولادت هر کدام نامه ای برای امام زمان علیه السلام می نوشتم و از ایشان برای آنها التماس دُعا می نمودم، امّا حضرت پاسخی به هیچ کدام از نامه هایم نمی داد.

تا این که پسرم حسن به دنیا آمد. طبق معمول مجدداً نامه ای

1- 48. کافی، ج 1، ص 517 و 518 مولد الصاحب علیه السلام، ح 4؛ بحار الانوار، ج 51، ص 308 و 309.

نوشتم، و از حضرت علیه السلام برای او التماس دُعا نمودم.

این بار حضرت علیه السلام مرقوم فرمودند:

«باقی می ماند! والحمدللَّه».(1)

46- چرا پاسخ نامه نیامد؟

حسن بن فضل بن زید یمانی می گوید:

پدرم نامه ای به خط خود برای امام زمان علیه السلام نوشت. حضرت علیه السلام پاسخ نامه را مرقوم فرمود. بار دیگر نامه ای به خط من املا کرده و برای امام زمان علیه السلام ارسال کرد. حضرت علیه السلام این بار نیز پاسخ فرمود.

مرتبه سوم نامه ای دیگر به خط یکی از فقها که از دوستان ما بود املا نموده، و برای حضرت علیه السلام فرستاد.

امام علیه السلام این بار از ارسال پاسخ خودداری نمود. ما تعجب کردیم. وقتی درباره علّت آن تحقیق نمودیم، دانستیم که آن مرد از عقیده خود برگشته و قرمطی(2) شده است.(3)

1- 49. کافی، ج 1، ص 519، مولد الصاحب علیه السلام، ح 9؛ بحار الانوار، ج 51، ص 309.
2- 50. قرمطی: شعبه ای از فرقه اسماعیلیه است که توسط حمدان الاشعث - معروف به قرمط - در حدود سال 280 ه .ق پدید آمد، آنها قایل بودند که محمد بن اسماعیل امام هفتم و صاحب الزمان است ... (فرهنگ معین ج 6، ص 1450)
3- 51. کافی، ج 1، ص 520، مولد الصاحب علیه السلام، ح 13؛ بحار الانوار، ج 51، ص 310.

47- نام آنها را حذف کنید!

فضل بن خزّاز مدائنی غلام خدیجه، دختر امام جوادعلیه السلام می گوید:

در اوقات معلومی از سال، گروهی از سادات علوی که در مدینه زندگی می کردند و معتقد به امامت ائمّه معصومین علیهم السلام بودند، از سهم سادات مستمری دریافت می کردند. تا این که امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسیدند.

پس از شهادت امام، عدّه ای از آنها از قبول این که امام حسن عسکری علیه السلام فرزندی دارند و امامت به عهده ایشان است، سر باز زدند.

حضرت علیه السلام نامه ای به وکلای خود مرقوم فرمود:

«مستمری به کسانی تعلّق می گیرد که به ولادت فرزند امام حسن عسکری علیه السلام ایمان دارند، و حقوق مابقی را قطع نموده و نام آنها را از فهرست اسامی حذف کنید. والحمدللّه رب العالمین».(1)

ص:97

1- 52. کافی، ج 1، ص 518 و 519، ح 7؛ بحار الانوار، ج 51، ص 309.

48- عزل خادم شرابخوار!

حسن بن خفیف از پدرش چنین نقل می نماید:

حکم مأموریتی از سامرا از ناحیه مقدسه حضرت ابا صالح المهدی علیه السلام برای گروهی از شیعیان خاصّ حضرت علیه السلام صادر شد که فوراً به طرف مدینه حرکت کنند.

نامه ای هم از طرف حضرت علیه السلام برای پدر من صادر شد و امر فرموده بودند که او هم با آنها حرکت کند.

علاوه بر اینها دو نفر خادم نیز همراه آنها خارج شدند. وقتی به کوفه رسیدند یکی از خادم ها شراب خورد. هنوز کوفه را به طرف مدینه ترک نکرده بودند که از سامرا فرمان رسید:

«خادمی که شراب خورد بازگردد که از خدمت ما معزول است!»(1)

49- نقشه آنها نقش بر آب شد!

حسین بن حسن علوی می گوید:

در زمان غیبت صغری دو نفر از شیعیان قائم آل محمّدعلیهم السلام، با

1- 53. کافی، ج 1، ص 523، ح 21؛ بحارالانوار، ج 51، ص 310.

یکدیگر مخفیانه گفت و گو می کردند. یکی از آنها ندیم «روز حسنی» بود، جاسوسی به سخنان آنان گوش می داد او از بین گفت و گوی آنها این جملات را به وضوح شنید: «برای او اموالی به عنوان سهم امام می فرستند. برای این کار هم وکلایی در تمام نواحی دارد.» و یک یک وکلای حضرت علیه السلام را نام برد.

وقتی وزیر خلیفه وقت، المعتضد باللَّه که عبیدالله بن سلیمان نام داشت به وسیله آن جاسوس از آن مطلب آگاهی یافت، تصمیم گرفت که همه آنها را دستگیر کند.

خلیفه گفت: این مرد، قائم آل محمّد را پیدا کنید که برای ما خطر بزرگی محسوب می شود.

عبیدالله بن سلیمان گفت: به زودی تمام وکلای او را دستگیر می کنیم.

خلیفه گفت: نه، بهتر است با نقشه پیش برویم، عدّه ای ناشناس را با مقداری پول نزد آنها بفرستید هرکدام قبول کرده که آن را به دست امامشان برساند، و اظهار وکالت نمود او را دستگیر کنید.

از طرفی، از سوی امام علیه السلام به تمام وکلا طی چندین نامه اعلام شد: «چیزی از کسی به عنوان سهم امام نگیرید و اظهار بی اطّلاعی کنید».

هنگامی که جاسوسان به این مأموریت اعزام شدند، همه وکلا از گرفتن آنچه آنها اصرار به تحویل دادنش داشتند، امتناع کردند.

یکی از آنها نزد محمّد بن احمد از وکلای حضرت علیه السلام رفته و در خلوت به او گفت: پولی نزد من است که می خواهم آن را برسانید

محمّد گفت: اشتباه می کنی من اطّلاعی از این موضوع ندارم.

هر قدر او اصرار نمود محمّد اظهار بی اطّلاعی کرد. و بدین وسیله که حضرت وکلای خود را قبلاً از نقشه آنها مطّلع کرده بود، نقشه آنان نقش بر آب شد.[(1)]

50- مقام پدرت را به تو عطا کردیم!

محمّد بن ابراهیم بن مهزیار می گوید:

پس از شهادت امام حسن عسکری علیه السلام در مورد امام پس از ایشان دچار شک و تردید شدم. پدرم که از وکلای امام حسن عسکری علیه السلام بود اموال زیادی را از شیعیان به عنوان سهم امام جمع آوری نموده بود. به همین خاطر تصمیم گرفت که خود به عراق رفته و وجوهات متعلّق به امام علیه السلام را به دست جانشین امام حسن عسکری علیه السلام برساند.

او آماده حرکت شد و سوار کشتی شد، من هم به دنبال او برای بدرقه رفتم، اما همین که سوار شد، حالش دگرگون شده و تب شدیدی گرفت و به من گفت: مرا بازگردان! مرا بازگردان! این علامت

1- 54. کافی، ج 1، ص 525، مولد الصاحب علیه السلام، ح 30؛ بحار الانوار، ج 51، ص 310.

مرگ من است. پسرم! در مورد این مال که با من است تقوای الهی را پیشه کن.

وی پس از این که وصیت خود را بازگو کرد از دنیا رفت.

من با خود گفتم: پدرم هیچ گاه سفارش بی جایی نمی کرد. این مال را به عراق می برم، و خانه ای کنار شط کرایه می کنم و به کسی هم چیزی نمی گویم، اگر همان طور که در زمان امام حسن عسکری علیه السلام حجّت بر من آشکار بود، امام زمان علیه السلام را شناختم، اموال را به او تحویل می دهم و گرنه به نیابت، تمام آنها را بین فقرا تقسیم می کنم.

وقتی به عراق رفتم همین کار را کردم، بعد از چند روز نامه ای از حضرت علیه السلام به این مضمون به دستم رسید: «ای محمّد! فلان و فلان چیز در فلان و فلان بسته نزد توست»

و از چیزهای بسیاری که با خود داشتم و از آن اطلاعی نداشتم خبر داده بود، من هم اموال را به پیک حضرت تحویل دادم.

چند روز ماندم که دیگر خبری نشد، بسیار غمگین شدم تا این که دوباره نامه ای از حضرت دریافت کردم که: «مقام پدرت را به تو عطا کردیم پس خدا را سپاس گو!»(1)

1- 55. غیبه طوسی، ص 281 و 282، بعض معجزات الحجّهعلیه السلام؛ بحار الانوار، ج 51، ص 310 و 311.

51- آیا دینم به سلامت خواهد بود؟!

محمّد بن احمد صفوانی می گوید:

من اهل «ران» شهری بین مراغه و زنجان هستم. در شهر ما پیرمردی زندگی می کرد که صد و هفده سال داشت . نام او قاسم بن علا بود(1). او به شرف ملاقات امام هادی علیه السلام و امام حسن عسکری علیه السلام رسیده بود، و در زمان غیبت صغرا همیشه نامه هایی از ناحیه مقدّس حضرت ابا صالح المهدی علیه السلام توسط سفرای آن حضرت - یعنی محمّد بن عثمان و حسین بن روح - دریافت می کرد. او در هشتاد سالگی از دو چشم نابینا شده بود.

روزی ما در خانه او بر سر سفره مشغول غذا خوردن بودیم. او بسیار اندوهگین بود، زیرا دو ماه بود که هیچ ارتباطی با حضرت علیه السلام نداشت. در این حال، دربان خانه وارد شد و با شادی گفت: پیک عراق!

قاسم بسیار مسرور شد. رو به قبله نموده، سجده شکری به جای آورد.

قاصد، مردی میان سال و کوتاه قد بود که مانند اغلب قاصدان پیراهنی کتانی پوشیده و عبایی بر دوش انداخته بود، و کفش

1- 56. رک، داستانهای 37 و 46 همین مجموعه.

مخصوص سفر در پا داشت و خورجینی بر دوش.

قاسم برخاست و او را در آغوش کشید و خورجینش را از روی دوشش برداشت. دستور داد طشت و آب آوردند تا دستانش را بشوید. سپس او را کنار خود نشاند و با هم مشغول غذا شدیم، بعد از اتمام غذا و شستن دست، آن مرد، نامه ای را که کمی از نصف یک نامه معمولی بزرگتر به نظر می رسید بیرون آورد و به قاسم داد.

وقتی قاسم نامه را گرفت آن را بوسید و به کاتب خود ابوعبداللّه بن ابی سلمه داد، کاتب نامه را گرفت و مُهر آن را باز کرد و خواند.

وقتی سکوت کاتب بیش از حدّ معمول به طول انجامید، قاسم دانست که نکته ای در نامه هست که بیان آن برای کاتب دشوار است. به همین خاطر پرسید: آیا خبری شده است؟

کاتب گفت: خیر است.

قاسم گفت: آیا درمورد من مطلبی فرموده اند؟

کاتب گفت: اگر دوست نداری، نگویم.

قاسم گفت: مطلب چیست؟

کاتب گفت: حضرت علیه السلام فرموده اند: «وقتی این نامه رسید، چهل روز بعد فوت می کنی»، و هفت تکّه پارچه نیز فرستاده اند.

قاسم گفت: آیا دینم به سلامت خواهد بود؟

کاتب گفت: آری.

آنگاه قاسم خندید، و گفت: دیگر آرزویی بعد از این عمر طولانی ندارم.

ص:103

آنگاه مرد تازه وارد برخاست، و از خورجینش سه دست شلوار، یک پیراهن حبری یمانی سرخ، یک عمّامه، دو دست لباس و یک حوله بیرون آورد و به قاسم داد.

خود قاسم نیز پیراهنی داشت که امام رضاعلیه السلام به او خلعت داده بود.(1)

قاسم دوستی داشت به نام عبدالرحمان بن محمّد سنیزی که به رغم دوستی اش با قاسم، شدیداً دشمن اهل بیت علیهم السلام بود. دوستی آن ها نیز به خاطر روابط اقتصادی بود. قاسم هم نسبت به او علاقه ای داشت.

عبدالرحمان قصد داشت به خانه قاسم بن علا بیاید، زیرا می خواست پسر قاسم را که حسن نام داشت با پدرزنش که ابوجعفر بن حمدون همدانی بود، آشتی دهد.(2)

قاسم، به دو نفر از مشایخ که با او مأنوس بودند و نام یکی ابو حامد عمران بن مفلّس و دیگری ابو علی بن جحدر بود، گفت: می خواهم این نامه را برای عبدالرحمان بخوانید چون دوست دارم هدایت شود، و امیدوارم خداوند با خواندن این نامه او را هدایت کند.

آن ها در پاسخ گفتند: به خاطر خدا از این فکر درگذر، که حتّی

1- 57. با این فرض که قاسم بن علا 117 سال عمر کرده و حسین بن روح را نیز دیده می توان استفاده نمود که نه تنها امام حسن عسکری علیه السلام و امام هادی علیه السلام را ملاقات کرده بلکه در عنفوان جوانی می توانسته امام رضاعلیه السلام را نیز ملاقات کرده باشد. والله اعلم.
2- 58. این حسن همان فرزند قاسم بن علا است که امام زمان علیه السلام برای او دعا نموده و فرموده بودند: «باقی می ماند» برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به داستان 46 همین مجموعه.

بسیاری از شیعیان هم تحمّل شنیدن این مطالب را ندارند و گمان می کنند که دروغ است چه رسد به عبدالرحمان.

قاسم گفت: می دانم رازی را که اجازه ندارم آشکار نمایم، فاش می کنم. با این حال، به خاطر محبتی که نسبت به عبدالرحمان و علاقه ای که به هدایت او دارم می خواهم این نامه را برایش بخوانم.

آن روز گذشت و روز پنج شنبه 13 رجب عبدالرحمان نزد قاسم آمد و سلام نمود. قاسم آن نامه را بیرون آورد و گفت: این نامه را بخوان و به وجدان خود رجوع کن.

عبدالرحمان شروع به خواندن نامه کرد، وقتی به آن قسمت که خبر فوت قاسم نوشته شده بود رسید، نامه را پرت کرد و گفت: ای ابامحمّد! تقوای الهی را پیشه کن! تو مردی فاضل هستی، و از دینت اطّلاع داری. چطور عقلت این موضوع را می پذیرد در حالی که خداوند فرموده است:

«وَما تَدْرِی نَفْسٌ ماذا تَکْسِبُ غَداً وَما تَدْرِی نَفْسٌ بِأَی أَرْضٍ تَمُوتُ»(1)

«هیچ کس نمی داند فردا چه روی خواهد داد و هیچ کس نمی داند در کدام سرزمین می میرد».

و در جای دیگر می فرماید:

«عالِمُ الغَیبِ فَلا یظْهِرُ عَلی غَیبِهِ اَحَداً»(2)

ص:105

1- 59. سوره لقمان: آیه 34.
2- 60. سوره الجن: آیه 27.

«اوست دانای به غیب و بر هیچ کس غیب او آشکار نمی شود».

قاسم خندید و گفت: آیه را تا آخر بخوان که:

«اِلاَّ مَنِ ارْتَضی مِنْ رَسُولٍ»

«جز فرستاده ای که خدا از او خشنود باشد».

و مولای من فرستاده مورد رضایت خدا است. می دانستم که تو چنین خواهی گفت. با این حال، تاریخ امروز را داشته باش، اگر من بعد از تاریخی که در نامه ذکرشده زنده ماندم بدان که حق با من نیست، اما اگر مُردم به وجدان خود مراجعه کن.

عبدالرحمان نیز تاریخ آن روز را نوشت و از یکدیگر جدا شدند.

محمّد بن احمد صفوانی گوید: قاسم بن علا درست هفت روز بعد از رسیدن نامه بیمار شد، و از آن روزی که عبدالرحمان را دید بیماری اش شدیدتر شد، سی و سه روز بعد از رسیدن نامه به دیدن او رفتم، او در بستر افتاده و به دیوار تکیه داده بود. فرزندش حسن که دائم الخمر بود و دامادش ابوجعفر بن حمدون همدانی گوشه ای نشسته و ردایش را بر سر کشیده بود. ابو حامد، عمران بن مفلس هم در گوشه ای دیگر و ابو علی بن جحدون و من و گروهی از مردم شهر نیز می گریستیم.

ناگاه دیدیم که قاسم به دستهای خود، به طرف پشت تکیه کرده و می گوید:

«یا محمّد! یا علی! یا حسن! یا حسین! یا موالی! کونوا شفعائی إلی اللّه عزّوجلّ.

یا محمّد! یا علی! یا حسن! یا حسین! ای سروران من! مرا در نزد خداوند شفاعت کنید».

آنگاه دوباره این عبارات را تکرار کرد، در مرتبه سوّم ائمه دیگر را نیز به شفاعت طلبید، وقتی به نام مبارک امام علی بن موسی الرضاعلیه السلام رسید پلکهای چشمانش لرزید چنان که اطفال گلبرگهای گلهای لاله را می لرزانند! حدقه چشمانش باد کرد. آنها را با سر آستین خویش مالش داد. چیزی شبیه آب گوشت از آنها خارج شد.

سپس به طرف فرزندش نگاه کرد و گفت: حسن! بیا نزد من.

آنگاه ابو حامد و ابو علی را صدا زد و همه گرد او جمع شدیم در حالی که او به ما با چشمان سالم نگاه می کرد.

ابو حامد گفت: مرا می بینی؟

قاسم دستش را بر روی یک یک ما نهاد و همه دانستند که او بینا شده است. این خبر بین عموم مردم شایع شد و همه برای مشاهده و زیارت او آمدند.

وقتی خبر به بغداد و به قاضی القضاه بغداد - یعنی ابو سائب عتبه بن عبیداللّه مسعودی - رسید، به سرعت خود را به شهر ما رساند و به نزد قاسم رفت. چون قاسم را ملاقات کرد انگشتری که نگین فیروزه داشت که بر روی آن سه سطر نگاشته شده بود به او نشان داد و گفت: این چیست؟

قاسم آن را دید و گرفت، ولی نتوانست خطوط روی آن را بخواند. مردم تعجّب کردند. عدّه ای به خاطر این که قاسم توانسته بود انگشتر

قاضی را ببیند و تشخیص دهد و عدّه ای هم به خاطر این که نتوانسته بود خطوط روی آن را بخواند! در این باره باهم گفت و گو می کردند.

قاسم رو به فرزندش حسن کرده و گفت: خداوند به تو منزلت و مرتبتی داده است(1) آن را قبول کن و خداوند را سپاسگزار باش.

حسن گفت: قبول کردم.

قاسم گفت: چگونه؟

حسن گفت: هر طور که شما بفرمائید پدر جان!

قاسم گفت: باید از خوردن شراب دست کشیده و توبه کنی.

حسن گفت: قسم به حقّ کسی که تو او را یاد می کنی از خوردن شراب و اعمالی که تو از آنها بی خبری دست برداشتم!

آنگاه قاسم دست به دعا برداشته و گفت: خداوندا! طاعت خویش را به حسن الهام کن، و او را از معصیت خویش دور نما!

و این جمله را سه بار تکرار کرد، آنگاه کاغذی خواست و وصیت خود را به دست خود تنظیم کرد، و از جمله، زمین هایی را که داشت وقف امام زمان علیه السلام نمود و خطاب به فرزندش نوشت:

اگر شایستگی وکالت امام علیه السلام را یافتی نصف درآمد زمینهای «فرجیده» از آن توست، و مابقی متعلّق به مولایم امام زمان علیه السلام است، و اگر این شایستگی را نیافتی، خیر خود را از راهی که مورد رضای خداست جستجو کن.»

1- 61. اشاره دارد به دعای امام علیه السلام در حقّ حسن در دوران طفولیت. رجوع کنید به داستان 46 همین مجموعه.

حسن نیز وصیت پدر را پذیرفت.

درست روز چهلم، هنگام دمیدن فجر قاسم وفات یافت، رحمت خدا بر او باد.

عبدالرحمان خود را به خانه قاسم رساند در حالی که با سرو پای برهنه و اندوهی فراوان در کوی و بازار فریاد می زد: ای وای آقایم!

وقتی مردم او را در این حال دیدند فهمیدند که او نسبت به قاسم احترام بسیاری قائل بوده است. از او پرسیدند: چه شده که چنین می کنی؟

عبدالرحمان گفت: ساکت باشید. آنچه که من از او دیده ام شما ندیده اید.

ابو حامد بر جنازه قاسم آب ریخت، و ابوعلی بن جحدر او را غسل داد. پس از غسل ابتدا خلعتی را که امام رضاعلیه السلام به قاسم اعطا فرموده بودند، پوشانیدند، آنگاه با هفت تکه قُماشی که حضرت حجّت علیه السلام از عراق فرستاده بودند، او را کفن نمودند.

پس از تشییع جنازه قاسم، عبدالرحمان دست از عقیده باطل خود برداشت و به ولایت و حضور امام زمان علیه السلام ایمان آورد، و بسیاری از املاک خود را وقف حضرت علیه السلام نمود.

بعد از مدّت کوتاهی نامه تسلیت امام زمان علیه السلام خطاب به حسن پسر قاسم رسید، و ایشان در انتها او را همانطور که پدرش دُعا کرده بود، دُعا فرموده بودند که:

«خداوندا! طاعت خویش را به حسن الهام کن، و او را از معصیت

خود دور نما».

و پس از آن مرقوم نموده بودند:

«ما پدرت را امام تو قرار دادیم و اعمال او الگوی توست».[1]

52- آقا جان، درست می فرمایند!

اُمّ کلثوم، دختر محمّد بن عثمان نائب دوم امام زمان علیه السلام می گوید:

روزی محموله ای از هدایا و سهم امام علیه السلام توسّط شخصی از قم و حوالی آن برای حضرت علیه السلام ارسال شد. وقتی آن فرستاده به بغداد رسید، یکسره به خدمت ابوجعفر محمّد بن عثمان مشرّف شد و آنچه با خود به همراه داشت، تحویل داد.

هنگام بازگشت، محمّد بن عثمان به او می گوید: از آنچه به تو تحویل داده شده است، چیز دیگری هم باقی مانده است، آن کجاست!؟

آن مرد پاسخ می دهد: آقاجان! چیزی باقی نمانده است و همه را تحویل داده ام.

محمّد بن عثمان می گوید: امّا هنوز چیز دیگری باقی مانده است، شاید فراموش کرده ای با خود بیاوری بازگرد و دوباره خوب جستجو

1- 62. غیبت طوسی، ص 310 - 315، التوقیعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص 313 - 316.

کن یا آن که اصلاً فراموش کرده ای که آن را به تو داده باشند]. بیاد بیاور که چه چیزهایی به تو تحویل داده شده است.(1)

آن مرد بازگشت و چند روز به ذهن خود فشار آورد و هر چه جستجو کرد و اندیشید چیزی به یاد نیاورد. همراهانش نیز اطّلاعی نداشتند، دوباره به نزد محمّد بن عثمان می رود و می گوید: همه آنچه را که به من داده شده بود، تحویل شما داده ام. چیز دیگری باقی نمانده است.

محمّد بن عثمان می گوید: حضرت علیه السلام می فرمایند:

«آن دو لباس بافتنی که فلانی پسر فلانی به تو داده است، چه کردی؟»

آن مرد یک مرتبه می گوید: آری! آقاجان! درست می فرمایند، به خدا قسم! فراموش کرده بودم، الآن هم اصلاً به یاد نمی آورم که کجا گذاشته ام.

فوراً بازگشت و هر چه داشت زیر و رو کرد، از باربران هم پرسید و از آنها خواست که بگردند شاید پیدا شود اما هیچ خبری نشد، سرانجام مأیوس و نااُمید دوباره به نزد محمّد بن عثمان بازگشت و او

1- 63. شیخ طوسی در کتاب غیبت خود می گوید: آن مرد حواله ای یا فهرست اجناسی]با خود نداشت که به محمّد بن عثمان بدهد، زیرا در آن زمان که هنگام حکومت معتضد بود شیعیان بسیار در تنگنا بودند و خون از شمشیر دشمن می چکید! و تمام این حرکات پنهانی انجام می شد، و گروهی خاص از آن اطلاع داشتند. و حال آنچه برای محمّد بن عثمان فرستاده می شد از محموله خود هیچ اطلاعی نداشت و تنها به او گفته می شد که این بار را ببر فلان جا تحویل بده بدون این که نوشته ای به او بدهند.

را مطلع ساخت.

محمّد بن عثمان می گوید: حضرت علیه السلام می فرمایند: «برو به نزد فلان پنبه فروش که دو عدل پنبه به او داده ای. در انبار پنبه او یکی از عدلها را بازکن که روی آن چیزی است که چنین و چنان نوشته شده است. آن دو لباس داخل آن است!»

آن مرد متحیر شد و فوراً نزد پنبه فروش رفت و آن دو عدل را باز کرد. لباسها آنجا بود. آنها را برداشته نزد محمّد بن عثمان آمد و تحویل داد. گفت: آنها را فراموش کرده بودم. چون بارم زیاد بود لای آن عدل گذاشته بودم تا صدمه نبینند.(1)

53- پیام عجیب!

پسر ابوسوره(2) می گوید:

شب عرفه ای پس از زیارت سید الکونین ابی عبداللّه الحسین علیه السلام به سوی کوفه بیرون آمدم، وقتی به قلعه «مسنّاه» رسیدم نشستم تا کمی استراحت کنم. سپس برخاستم و دوباره به راه افتادم. در این هنگام متوجّه شخصی شدم که از پشت سر من می آمد، او گفت: رفیق نمی خواهی؟

1- 64. غیبت شیخ طوسی، ص 294 و 295، التوقیعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص 316 و 317.

2- 65. ابوسوره از بزرگان سرشناس فرقه زیدیه است.

گفتم: آری. آنگاه همراه او به راه افتادیم. با هم گفت و گو می کردیم. او از وضع معیشتی من سؤال کرد، و من به او گفتم: وضع خوبی ندارم و تنگدستم.

آنگاه رو به من نموده و فرمود: وقتی وارد کوفه شدی، برو نزد شخصی به نام «ابوطاهره زُراری»، درِ خانه را بزن، او در را باز خواهد کرد در حالی که دستانش آلوده به خون قربانی است. به او بگو: امام زمان علیه السلام می فرمایند: آن کیسه پولی را که نزد آن مرد نیکوکار است به این مرد بده.

من از این [پیام عجیب تعجّب کردم. ناگاه از من جدا شد و به سویی رفت، من نفهمیدم که کجا رفت.

وقتی وارد کوفه شدم، نزد ابوطاهر محمّد بن سلمیان زراری رفتم در را زدم. او همان گونه که آن حضرت فرموده بود خارج شد.

به او گفتم: امام زمان علیه السلام می فرمایند: آن کیسه پولی را که نزد آن مرد نیکوکار است به این مرد بده.

ابوطاهر گفت: چشم! اطاعت!

آنگاه درون خانه رفت و کیسه پولی آورد و آن را به من تحویل داد. من نیز آن را گرفته و بازگشتم![1]

1- 66. غیبت شیخ طوسی، ص 298 و 299، التوقیعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص 318. این داستان را شیخ طوسی در کتاب غیبت به سندی دیگر از قول خود ابوسوره نقل می کند. البته مقدار قابل توجهی اختلاف دارد که در داستان دیگر نقل می شود.

54- تنگدستی من؛ و عنایت مولا!

ابوسوره می گوید:

روز عرفه برای زیارت قبر اباعبداللّه الحسین علیه السلام خارج شدم. وقتی اعمال روز عرفه به پایان رسید هنگام عشا مشغول خواندن نماز شدم و شروع به خواندن سوره حمد نمودم. همزمان با من جوانی - که کنار من بود و قبل از نماز او را دیده بودم - با چهره ای زیبا که لباسی تابستانی بر تن داشت شروع به اقامه نماز و خواندن سوره حمد نمود. درست یادم نیست که من، پیش از او یا پس از او نمازم را به اتمام رساندم.

صبح هنگام همگی از کربلا خارج شدیم. وقتی به کنار رود فرات رسیدیم آن جوان به من گفت: تو قصد کوفه داری، برو!

من از مسیر فرات رفتم و او از راه خشکی، وقتی از او جدا شدم، پشیمان شدم فوراً بازگشتم و به دنبال او به راه افتادم. تا مرا دید گفت: بیا.

چون به پای دیورا قلعه «مسنّاه» رسیدیم، خوابیدیم. وقتی بیدار شدیم، همچون پرنده ای بالای خندق کوفه بودیم!

او به من فرمود: تو تنگدست و عیالواری برو پیش ابوطاهر زراری، وقتی به خانه او رسیدی در حالی که دستانش آلوده به خون قربانی است، از خانه خارج خواهد شد. به او بگو: جوانی با این نشانی ها

گفت: کیسه ای که در آن بیست سکّه طلا است و آن را یکی از برادرانت آورده است بیاور، آن را بگیر.

وقتی نزد ابو طاهر ابن زراری رفتم، همانطور که آن جوان فرموده بود ماجرا را برای او گفتم.

ابوطاهر گفت: الحمدلله، و او را شناخت. آنگاه داخل خانه شد و آن کیسه پول را برایم آورد. من نیز آن را گرفته و بازگشتم!(1)

55- فرستاده امام زمان علیه السلام

ابو عبیداللّٰه محمّد بن زید بن مروان (2) می گوید:

روزی مردی جوان نزد من آمد، من در چهره او دقت کردم آثار بزرگی در صورتش پیدابود، وقتی همه مردم رفتند، به او گفتم:کیستی؟

گفت: من فرستاده خَلَف امام زمان علیه السلام به نزد بعضی از برادرانش به بغداد هستم.

گفتم: آیا مرکبی داری؟

گفت: آری در خانه «طَلَحیان» است.

گفتم: برخیز و آن را بیاور، غلامم را نیز همراه او فرستادم. او

1- 67. غیبه شیخ طوسی، ص 299 و 300، التوقیعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص 318 و 319.
2- 68. او نیز از بزرگان زیدیه است.

مرکبش را آورد و آن روز نزد من ماند، و از طعامی که برایش حاضر کردم خورد، و بسیاری از اسرار و افکار مرا بازگو کرد.

گفتم: از کدام راه می روی؟

گفت: از نجف به سوی «رمله» و از آنجا به «فسطاط» آنگاه مرکبم را هِی زده و هنگام مغرب خدمت امام زمان علیه السلام مشرّف می شوم.

صبح هنگام من نیز برای بدرقه با او حرکت کردم وقتی به پُل «دار صالح» رسیدیم، او به تنهایی از خندق عبور کرد و من می دیدم که در نجف فرود آمد ناگاه از مقابل دیدگانم غایب شد!.(1)

56- ظهور؛ پس از یأس و نومیدی!

ابوبکر محمّد بن ابی دارم یمامی(2) می گوید:

روزی خواهرزاده ابوبکر بن نخالی عطار(3) را دیدم و گفتم: کجا هستی؟ و کجا می روی؟

گفت: هفده سال است که در حال سفر هستم!

گفتم: چه عجایبی دیده ای؟

گفت: روزی در اسکندریه در منزلی در کاروان سرایی گرفتم که

1- 69. غیبه شیخ طوسی، ص 300 و 301، التوقیعات الوارده؛ بحارالانوار، ج 51، ص 319.
2- 70. از مشایخ فرقه حشویه است.
3- 71. صوفی است.

بیشتر ساکنین آن غریب بودند، وسط آن کاروان سرا مسجدی بود که اهل کاروان سرا در آن نماز می گزاردند، و امام جماعتی نیز داشتند.

جوانی هم آنجا در حجره ای سکونت داشت که وقت نماز بیرون می آمد و پشت سر امام جماعت نماز می گزارد و باز می گشت، و با مردم اختلاطی نداشت.

چون ماندن من در آنجا به طول انجامید و او را جوانی پاک و لطیفی که عبای تمیزی به دوش می انداخت؛ یافتم. روزی به او گفتم: به خدا دوست دارم در خدمت و حضور شما باشم.

گفت: خود دانی.

من پیوسته در خدمت او بودم تا آن که کاملاً با او مأنوس شدم. روزی به او گفتم: خدا تو را عزیز بدارد، تو کیستی؟

گفت: من صاحب حقّم!.

عرض کردم: کی ظهور می کنی؟

گفت: اکنون زمان آن فرا نرسیده است، و مدّتی از زمان آن باقی مانده است.

پس از آن همواره در خدمت او بودم و او به همان ترتیب در خلوت و مراقبت خویش بود و در نماز جماعت شرکت می کرد و با مردم اختلاطی نداشت. تا این که روزی فرمود: می خواهم به سفر بروم.

عرض کردم: من هم همراه شما می آیم. [در راه یا همانجا]عرض کردم: آقاجان! امر شما کی آشکار خواهد شد؟

فرمود: هنگامی که هرج و مرج و آشوب زیاد شود، به مکّه و مسجدالحرام می روم. آنجا گروهی خواهند گفت: رهبری برای خود انتخاب کنید! و در این باره با یکدیگر گفت و گوی بسیار می کنند. تا این که مردی از میان مردم بر می خیزد و به من می نگرد و می گوید: ای مردم! این «مهدی علیه السلام» است. به او نگاه کنید. آنگاه دست مرا می گیرند و بین رکن و مقام مرا به رهبری برگزیده و با من بیعت می کنند در حالی که مردم از ظهور من ناامید شده باشند.

با هم به کنار دریا رسیدیم، او خواست وارد آب شود، من عرض کردم: آقاجان! من شنا بلد نیستم.

فرمود: وای بر تو! با من هستی و می ترسی؟

عرض کردم: نه! امّا شجاعت آن را ندارم. آنگاه خود بر روی آب حرکت کرد و رفت و من بازگشتم.(1)

57- دعایی هم تو بر احوال ما کن!

ابوغالب زراری می گوید:

زمانی که شیخ ابوالقاسم حسین بن روح نوبختی نیابت امام زمان علیه السلام را عهده دار بود خود پنهان شده و ابوجعفر محمّد بن علی

1- 72. غیبه شیخ طوسی، ص 301 و 302، التوقیعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص 319 و 320.

معروف به شلمغانی را به عنوان رابط بین خود و شیعیان نصب نمود، به خدمت زعیم شیعه در کوفه یعنی ابوجعفر محمّد بن احمد زجوزجی رفتم، او برای من مانند عمو یا پدر، گرامی و عزیز بود.

او به من گفت: می خواهی ابوجعفر محمّد بن علی شلمغانی را ملاقات نموده و با او بیعت کنی؟ او امروز رئیس شیعیان است. من می خواهم به ملاقات او بروم و از او بخواهم نامه ای بنویسد و از امام زمان علیه السلام برای من التماس دُعا بنماید.

گفتم: آری! پس هر دو به بغداد نزد شلمغانی رفتیم. گروهی از یاران گرد او نشسته بودند ما هم سلام کرده و نشستیم.

او رو به زجوزجی کرد و گفت: این جوان که همراه توست، کیست؟

زجوزجی گفت: مردی از خاندان زراره بن اعین است.

آنگاه شلمغانی رو به من نموده و گفت: از کدام زراره هستی؟

گفتم: آقاجان! من فرزند بکیر بن اعین، برادر زُراره هستم.

گفت: خاندان زراره در بین شیعیان صاحب مقام بزرگی هستند.

آنگاه زجوزجی گفت: آقاجان! می خواهم نامه ای جهت التماس دُعا برای امام زمان علیه السلام بنویسم.

شلمغانی گفت: باشد.

وقتی من این مطلب را شنیدم، به درخواست دُعا از ناحیه حضرت عقیده مند شدم، و با خود نیت کردم که حضرت برای مشکل اختلافم با همسرم دُعایی بفرمایند. زیرا سالها بود که با او و خانواده اش

اختلاف داشتم. وقتی او را در سنّ بیست سالگی به عقد خود درآوردم، مراسم عروسی و زفاف را در خانه پدر زنم برگزار کردم. دو سال هم در خانه پدر زنم زندگی کردم. تا این که خواستم همسرم را به خانه خود ببرم آنها به من اجازه ندادند. به همین خاطر کارمان به دعوا و قهر کشید.

همسرم نیز که باردار شده بود بدون حضور من دختری به دنیا آورد که بعد از مدتی مُرد، حتّی مرگ او را هم به من خبر نداده بودند، پس از مرگ دخترم، خانواده همسرم کمی نرم تر شدند و چنان می نمود که به مستقل شدن ما راضی شده اند. با هم آشتی کردیم. [برای تهیه مقدمات اسباب کشی دوباره مدّتی در خانه پدرزنم بودم. آنها بازهم از سپردن وی به من خودداری کردند.

به هر تقدیر باز همسرم باردار شد و خانواده اش مجدّداً مخالفت کردند و کدورت افتاد و بعد از آن همسرم دوباره دختری به دنیا آورد، و تاکنون هنوز آشتی نکرده ایم. بدون این که مشکل خود را بازگو کنم به شلمغانی گفتم: خداوند عمر آقایم را طولانی کند من هم حاجتی دارم؟

شلمغانی گفت: چیست؟

گفتم: حضرت علیه السلام دُعایی بفرمایند تا اندوهم برطرف شود.

آنگاه به منشی خود گفت: کاغذی بردار و حاجت این مرد را بنویس.

او هم نوشت: زراری به جهت مشکلی که او را اندوهگین نموده

ص:120

التماس دُعا دارد.

آنگاه نامه را پیچید و ما برخاستیم و رفتیم. بعد از مدّتی برای جواب نزد شلمغانی رفتیم. حضرت علیه السلام مرقوم فرموده بودند:

«امّا آن مرد و همسرش خداوند بین آنها آشتی برقرار فرمود!»

من بسیار تعجّب کردم وقتی بازگشتیم او به من گفت: نظرت چیست؟

گفتم: بسیار تعجب کردم.

گفت: چرا؟

گفتم: چون این سرّی بود که جز خدا کسی از آن اطلاع نداشت، امّا ایشان آن را می دانستند.

گفت: آیا در مورد امام علیه السلام شک داری؟ موضوع چه بود؟

من تمام ماجرا را گفتم و او نیز بسیار تعجب کرد.

پس از آن به جهت دُعای حضرت علیه السلام خداوند آن زن را مطیع من نمود، و سالیان دراز با هم زندگی کردیم، و خداوند فرزندانی از او به من ارزانی کرد. در زندگی ما پیشامدهای بدی نیز رخ داد ولی او در برابر همه آنها صبر کرد چنانچه هیچ زنی آن گونه نمی توانست صبر کند، و هیچ برخورد بدی هم بین من و او و خانواده اش تا زمانی که روزگار ما را از هم جدا کرد و وفات نمود، پیش نیامد.

البته این رویداد تنها رابطه من با حضرت علیه السلام نبود، بلکه پیش از آن هم نامه ای به خدمت حضرتش نوشته و خواهش نموده بودم که حضرت علیه السلام قطعه زمینی را از من قبول بفرمایند.

امّا این کار را تنها برای رضای خدا نکرده بودم! بلکه می خواستم به این وسیله با یاران حضرت علیه السلام که آن زمان تحت سرپرستی حسین بن روح نوبختی بودند رابطه داشته باشم، و با آنها باشم تا بعضی از مشکلات دنیایی و مادی ام برطرف شود. چون بسیاری از آنها صاحب نفوذ بودند.

ولی امام علیه السلام پاسخی ندادند. من اصرار کردم، حضرت علیه السلام مرقوم فرموده بودند:

«شخص مورد اطمینانی را پیدا کن و این قطعه زمین را به نام او کن چون بعدها به آن نیاز خواهی یافت!».

من نیز آن زمین را به نام ابوالقاسم موسی بن حسن زجوزجی، پسر برادر دینی عزیزم یعنی همان ابوجعفر محمّد بن احمد زجوزجی نمودم، چون مورد اعتماد بود، زیرا هم متدین بود و هم صاحب ثروت.

پس از مدّتی، گروهی از اعراب در جریان یک درگیری مرا به اسارت درآوردند، و تمام زمینهایی را که در تملّک من بود و همه غلاّت و چهارپایان و وسایلی را که در آنها بود - و روی هم هزار دینار ارزش داشت - غارت کردند.

بعد از مدّتی که در اسارت آنها بودم خودم را با پرداخت صددینار و هزار و پانصد درهم خلاص کردم، و پانصد درهم هم به عنوان اُجرت به کسانی که به عنوان قاصد به اطراف فرستاده بودم، خرج کردم.

اینجا بود که آن تکّه زمینی که به نام ابوالقاسم موسی بن حسن کرده بودم به کارم آمد و آن را فروختم.(1)

58- پیام را برسان و نترس!

علی بن همام می گوید:

هنگامی که حسین بن روح، نایب خاص امام زمان علیه السلام در زندان معتضد عبّاسی به سر می بُرد شیعیان به وسیله شلمغانی با حسین بن روح در ارتباط بودند، شلمغانی مغرور می شود و شخصی را نزد حسین بن روح می فرستد و می گوید: بیا مباهله کنیم. من نماینده امام زمان علیه السلام و مأمور به اظهار علم هستم. ولی تو آن را در آشکار و نهان اظهار نمودی! (2)

حسین بن روح در پاسخ او شخصی را فرستاد و گفت: هر که به بزرگ خود پیشی گیرد، دشمن اوست.

شلمغانی بر بزرگ خود پیشی گرفت [و به وسیله الراضی بالله،

1- 73. غیبه شیخ طوسی، ص 302 - 307، التوقیعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص 320 - 323. این داستان در بحار الانوار به دو طریق نقل شده است که با هم اختلافاتی دارند. نگارنده، داستان را تلفیقی از هر دو قرار داده است.

2- 74. احتمال دارد موضوع نامه حضرت مبنی بر لعن شلمغانی باشد که به تأکید امام، حسین بن روح آن را آشکار می سازد.

خلیفه عبّاسی(1)] کشته شده و به دار کشیده شد. همراه او ابن ابی عون نیز دستگیر شد.

و این در حالی است که یک سال قبل از این رویداد، توقیعی از ناحیه مقدسه درباره لعن شلمغانی صادر شده بود، و چون حسین بن روح در زندان بود از امام علیه السلام درخواست نموده بود که فعلاً آن را آشکار نسازد.

امّا امام علیه السلام فرمود: «آن را آشکار کن و نترس! از شرّ آنان ایمن خواهی بود».

حسین بن روح از فرمان امام علیه السلام اطاعت نمود و در اندک زمانی از زندان خلاص شد.(2)

59- نام او را محمّد بگذارید!

حسن بن علی گرگانی می گوید:

در قُم مردی مدعی شده بود که بچه ای که همسرش بدان باردار است، از نطفه او نیست! علما در این مورد گفت و گو کردند تا این که نامه ای به شیخ صیافهالله نوشتند، من نزد او بودم که نامه را بدو دادند.

او بدون آن که آن را قرائت کند. دستور داد تا آن را به دست ابو

1- 75. رک، بحار، ج 51، ص 373.
2- 76. غیبه طوسی، 307 و 308،التوقیعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص 324.

عبداللّه بزوفری - که از سفرای حضرت علیه السلام بوده است - برسانند. وقتی پاسخ بزوفری را برای شیخ صیافهالله آوردند، من آنجا حاضر بودم. بزوفری نوشته بود:

«آن بچه متعلق به همان مرد است که در فلان روز و فلان جا نطفه او واقع شده است. نام او را باید محمّد بگذارند».

هنگامی که فرستاده علما به شهر قم بازگشت و آنها از موضوع مطلع شدند. تحقیق نموده دانستند که مطلب صحیح است، و وقتی بچّه متولّد شد - چنان که گفته شده بود - پسر بود و نام او را محمّد گذاشتند.(1)

60- بروید کربلا تا زبان نوجوان باز شود!

ابوعبدالله بن سوره قُمی می گوید:

«سُرور» مرد عابد و زاهدی بود، و هیچ گاه صدایش را بلند نمی کرد. روزی او را در اهواز دیدم، می گفت:

من لال بودم و نمی توانستم حرف بزنم، پدر و عمویم مرا در سیزده - یا چهارده - سالگی به خدمت شیخ ابوالقاسم حسین بن روح بردند و از او خواستند که از حضرت علیه السلام بخواهد که خداوند زبان مرا

1- 77. غیبه طوسی، ص 308، التوقیعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص 324.

باز کند.

شیخ گفت: برای این کار، شما مأمورید که به کربلا بروید.

من به همراه پدر و عمویم به کربلا رفتیم، پس از غسل به زیارت امام حسین علیه السلام شتافتیم، در حین زیارت پدر و عمویم مرا صدا زدند: ای سُرور!

من با زبان فصیح گفتم: «بله».

آنها گفتند: تو سخن می گویی؟

و من پاسخ دادم: آری!(1)

61- حقّ پسر عمویت را جدا کن!

عثمان بن سعید می گوید:

شخصی از مردم عراق نزد من آمد، او سهم امام علیه السلام مال خودش را آورده بود. من آن را برای حضرت علیه السلام فرستادم.

ایشان آن را بازگردانده و فرمود: «حق پسر عمویت را از آن جدا کن که چهارصد درهم است».

آن شخص از این کلام مبهوت و متعجّب شد، گویا زمینی را در اختیار داشته که متعلّق به پسر عمویش بوده است. وقتی به حساب آن

1- 78. غیبه طوسی، ص 309، التوقیعات الوارده؛ بحار الانوار، ج 51، ص 325.

رسیدگی کرد متوجه شد که مقداری از حقّ پسر عمویش را پرداخته و مقداری باقی مانده است. مقدار مالی را که باید از آن مال خارج می کرد چهارصد درهم بود. آن را برداشت و بقیه را برای حضرت علیه السلام فرستادم و ایشان پذیرفتند! (1)

62- غلام را بفروش!

علی بن محمّد رازی می گوید:

ابو عبدالله بن جنید در شهر «واسط» زندگی می کرد، روزی حضرت حجت علیه السلام غلامی را نزد او می فرستد تا او را بفروشد.

ابوعبدالله غلام را می فروشد. سکه ها را وزن می کند تا خدمت امام علیه السلام بفرستد، می بیند هیجده قیراط و یک نخود طلای سکه ها کمتر است، از مال خودش همان مقدار بر آن افزوده و برای حضرت علیه السلام می فرستد.

حضرت یک دینار از آن به او بر می گرداند که آن دینار دقیقاً هیجده قیراط و یک نخود وزن داشت!(2)

ص:127

1- 79. کمال الدین، ج 2، ص 486، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 326.

2- 80. کمال الدین، ج 2، ص 486، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 326

63- عبارات نامرئی!

محمّد بن شاذان می گوید:

مردی از اهالی شهر بلخ مالی را به همراه نامه ای برای امام علیه السلام می فرستد. او انگشت خود را مانند قلم روی کاغذ حرکت می دهد بدون این که اثری بر جای بگذارد [و به وسیله آن عبارت عجیب و نامرئی از امام علیه السلام التماس دُعا می نماید]و به قاصد می گوید: این مال را به کسی بده که نامه را به تو بازگو کند.

قاصد به سوی سامرّا حرکت می کند، وارد شهر می شود و به محله عسکر می رود. ابتدا سراغ جعفر[کذّاب را گرفته و مطلب را از او جویا می شود.

جعفر گفت: آیا به بداء(1) ایمان داری؟

مرد گفت: آری.

جعفر گفت: برای صاحب نامه بداء حاصل شده و به تو امر کرده که این مال را به من بدهی!

آن مرد گفت: این جواب مرا قانع نمی کند

آن شخص این را می گوید و از نزد جعفر خارج می شود، او در میان شیعیان می چرخید تا این که نامه ای بدین مضمون به او رسید:

1- 81. بداء یعنی: پیدا شدن رأی دیگر در امری (فرهنگ معین، ج 1، ص 479).

«این مالی است که می خواستند به حیله از چنگ تو خارج سازند! آن را روی صندوقی نهاده بودی با این که دزدان هرچه داخل صندوق بوده برده اند، آن مال سالم مانده است!».

نامه صاحب مال را فرستادم آن را برگردانده و مرقوم فرموده بودند:

«[با آن عبارات نامرئی التماس دُعا نموده ای، خدا حاجتت را بر آورده سازد».

و بعدها حاجت آن مرد بلخی نیز برآورده شد!(1)

64- چرا احسان ما را رد نمودی؟

حسن بن فضل یمنی می گوید:

می خواستم به شهر سامرا سفر نمایم که هدیه ای از ناحیه مقدسه حضرت علیه السلام به دستم رسید، این هدیه کیسه ای بود که چند سکّه طلا و دو دست لباس در آن بود. وقتی به آن هدیه به ظاهر مختصر نگاه کردم دیدم حسّ خود بزرگ بینی در من برانگیخته شد و با خود گفتم: آیا من، در نزد حضرت علیه السلام همین مقدار ارزش دارم!؟ به همین جهت [با بی شرمی هدیه را بازگرداندم.

1- 82. کمال الدین، ج 2، ص 488 و 489، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 327.

ولی بلافاصله از این کارم پشیمان شدم و نامه ای به حضرتش نوشته و از آن ناحیه مقدّسه پوزش طلبیده و از حق تعالی طلب بخشش نمودم.

آنگاه از شدّت اندوه گوشه گیر و افسرده شدم، با خود عهد کرده و سوگند خوردم که اگر آن کیسه بازگردانده شود چیزی از آن را خرج نکنم، بلکه آن را نگاه خواهم داشت تا به پدرم تحویل دهم که او از من داناتر است.

چندی بعد نامه ای از حضرت حجّت علیه السلام خطاب به کسی که این هدیه را برگردانده بود رسید، در آن نامه مرقوم فرموده بودند: «این که هدیه را پس گرفتی اشتباه نمودی، مگر نمی دانی که ما گاهی نسبت به شیعیان خود این گونه عمل می کنیم، و آنها اغلب به عنوان تبرّک چیزی از ما درخواست می کنند».

و در آن نامه به من هم خطاب شده بود: «اشتباه کردی که احسان ما را رد نمودی، و چون از خدا طلب بخشایش نمودی همانا خداوند از گناهت گذشت. و چون قصد کرده ای که از آن به عنوان خرج راه استفاده نکنی، به همین جهت، آن را به تو نمی دهیم، امّا از آن دو دست لباس باید جهت احرام استفاده کنی!»

پس از تشرّف به سامرا به بغداد بازگشتم، در بغداد افسرده و دلتنگ بودم، چون دوست داشتم به حجّ نیز مشرّف شوم با خود گفتم: می ترسم امسال نتوانم به حج مشرّف شده و به خانه خود بازگردم. نامه ای در این خصوص برای حضرت علیه السلام نوشتم. به خدمت

ابا جعفر محمّد بن عثمان رفتم تا جواب نامه را بگیرم.

حضرت علیه السلام مرقوم فرموده بود: «برو به فلان مسجد که در فلان جاست. آنجا مردی نزد تو خواهد آمد و تو را بدانچه نیاز داری مطّلع خواهد ساخت».

به همان مسجد رفتم. به دنبال من، مردی داخل شد، به من نگاه کرد و سلام نمود و خندید و گفت: «مژده بده! امسال به حج مشرّف می شوی و صحیح و سالم نزد خانواده ات باز می گردی. ان شاءالله!»

با خوشحالی نزد «ابن وجناء»، قافله دار رفتم و از او خواستم که به اندازه پولی که به عنوان کرایه به او می دهم مرکبی در اختیارم بگذارد، امّا او نپذیرفت. چند روز بعد دوباره او را دیدم. [با هیجان]به من گفت: کجایی؟! چند روز است که دنبالت می گردم! حضرت علیه السلام مرا مأمور فرموده اند که محمل و مرکبی به تو کرایه دهم!.

قبل از حرکت به سوی مکّه، نامه ای برای حضرت علیه السلام نوشتم و از سه مطلبی که داشتم، یکی را به گمان این که شاید صورت خوشی نداشته باشد، مطرح نکردم. حضرت علیه السلام نه تنها پاسخ دو موضع مندرج در نامه را مرقوم فرموده بودند، بلکه در مورد مطلب سوّم فرمودند: «عطر خواسته بودی!» مقداری هم عطر در خرقه ای سفید نهاده و عنایت فرموده بودند.

من آن را در محمل خود روی شتر نهاده بودم. در منزل «عُسفان» شترم رم کرد و محمل افتاد و تمام اثاثیه ام پراکنده شد. همه را جمع کردم امّا کیسه ای که عطر و لباس را در آن نهاده بودم، گم شد، و هر چه دنبالش گشتم پیدا نشد.

یکی از همراهانمان گفت: دنبال چه هستی؟

گفتم: کیسه ای که همراهم بود.

گفت: چه در آن نهاده بودی؟

گفتم: خرج راهم را.

گفت: من یکی را دیدم که آن را برداشت.

از همه پرسیدم، امّا اظهار بی اطلاعی کردند، از پیدا کردن آن مأیوس شدم. وقتی به مکّه رسیدم و بارها را پیاده کرده و گشودم، اولین چیزی که به چشمم خورد آن کیسه بود، در حالی که آن را داخل بار نگذاشته بودم و بیرون محمل بوده، و وقتی محمل افتاد تمام اجناسم پراکنده شده بودند! (1)

65- با آنها سفر مکن!

علی بن محمّد شمشاطی می گوید:

از طرف جعفر بن ابراهیم یمانی مأمور تشرّف به ناحیه مقدّسه شدم. وقتی کارم تمام شد، به بغداد رفتم تا با کاروان یمن خارج شوم. نامه ای برای حضرت علیه السلام نوشتم و اجازه مرخصی خواستم.

ایشان مرقوم فرمود:

«با آنها خارج مشو! هنوز خیری در رفتن تو نیست، در کوفه بمان».

ص:132

1- 83. کمال الدین، ج 2، ص 490 و 491، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 328 و 329.

بعدها خبر رسید که پس از خروج قافله، قبیله بنی حنظله آنها را غارت کرده است.

دوباره نامه ای نوشتم و از حضرت علیه السلام خواستم که اجازه دهند از طریق دریا به وطنم بازگردم.

حضرت علیه السلام پاسخ دادند:

«این کار را هم نکن».

بعدها دانستم که بعد از حرکت کشتی دزدان دریایی آن کشتی را غارت و منهدم کردند!

قصد زیارت سامرا نمودم، هنگام مغرب وارد مسجد محلّه عسکر شدم، غلامی آمد و گفت: برخیز و با من بیا.

گفتم: کجا؟ مگر تو مرا می شناسی؟

گفت: تو علی بن محمّد شمشاطی فرستاده جعفر بن ابراهیم یمنی هستی. بیا داخل منزل.

من تعجب کردم، چون هیچ یک از دوستانمان از رسیدن من اطّلاعی نداشتند. وقتی وارد منزل شدم اجازه خواستم تا داخل ضریح شریف شده و مشغول زیارت شوم. عنایت فرموده و اجازه دادند.(1)

1- 84. کمال الدین: ج 2، ص 491، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 329 و 330.

66- گُل بنفشه

ابوالقاسم بن ابی حابس می گوید:

هر سال نیمه شعبان، برای زیارت ابا عبداللّه الحسین علیه السلام به کربلا مشرّف می شدم. و هر وقت به سامرا می رفتم، به وسیله نامه ای حضرت علیه السلام را مطّلع می نمودم. یک سال قبل از ماه شعبان به سامرا رفتم، می خواستم طبق معمول ماه شعبان، به زیارت کربلا مشرّف شوم، از ابوالقاسم حسن بن احمد - که از وکلای حضرت علیه السلام بود - خواستم که ورود مرا به اطّلاع حضرت علیه السلام نرساند تازیارتم خالصانه باشد!

چندی نگذشت که ابوالقاسم در حالی که می خندید نزد من آمد و گفت: این دو دینار را حضرت علیه السلام برای تو فرستاده و فرموده اند: «به حابسی بگو: هر که در راه خدا کوشش کند، خدا هم حاجت او را بر می آورد!».

در سامرا به بیماری شدیدی مبتلا شدم، بیماری آن قدر سخت بود که خود را برای مرگ آماده ساختم. در آن حال، از طرف مولاعلیه السلام گلدانی برای من فرستاده شد، در آن گلدان دو شاخه گل بنفشه بود حضرت فرموده بودند: آن را استشمام کنم.

هنوز در حال بوییدن عطر گلها بودم که احساس بهبودی کردم. الحمدلله ربّ العالمین.(1)

1- 85. کمال الدین، ج 2، ص 493، ذکر التوقیعات؛ بحارالانوار، ج 51، ص 331.

67- موقع دریافت حقوق!

باز حابسی می گوید:

از شخصی از اهالی واسط طلبی داشتم. مطّلع شدم که وفات کرده است. نامه ای به امام زمان علیه السلام نوشته و اجازه خواستم در همین شرایط که او تازه فوت کرده است به واسط بروم شاید بتوانم از ورثه او حقّ خود را بگیرم.

ایشان اجازه نفرمودند. برای بار دوم اجازه خواستم. مجدداً امر به امتناع فرمودند. بعد از دو سال بدون این که من مجدداً اجازه بخواهم، حضرت علیه السلام نامه ای مرقوم فرمودند که: «اکنون می توانی برای وصول حق خود]بروی.».

من نیز به شهر واسط رفته و حق خود را وصول نمودم.(1)

ص:135

1- 86. کمال الدین، ج 2، ص 493، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 331.

68- تبرّکی از مولا!

حابسی می گوید:

ابوجعفر[مروزی هزار دینار سهم امام علیه السلام فرستاه بود تا آن را به ناحیه مقدسه حضرت حجّت علیه السلام تحویل دهم. همراه ابو حسین محمّد بن محمّد بن خلف و اسحاق بن جنید - که پیرمرد بود - از بغداد خارج شدیم. قصد داشتیم در حومه بغداد که محل کرایه چهارپایان بود، سه الاغ کرایه کنیم.

ابو حسین خورجینها را به دوش گرفت و حرکت کردیم وقتی به آن محل رسیدیم، الاغی برای کرایه نیافتیم.

به ابوحسین گفتم: تو بارمان را همراه قافله ببر من هم سعی می کنم حداقل الاغی برای اسحاق بن جنید بیابم تا به زودی به تو ملحق شویم.

بعد از حرکت ابوحسین الاغی یافتم، اسحاق سوار شد و خود را کنار قصر متوکل عباسی که در سامرا بنا شده بود به قافله و ابو حسین رساندیم.

به ابوحسین [که بسیار خسته شده بود،] گفتم: باید خدا را به خاطر این خدمتی که می کنی شکر کنی.

او گفت: دوست دارم همیشه مشغول این خدمت باشم.

وقتی به سامرا رسیدیم آنچه با خود داشتیم به وکیل حضرت علیه السلام

تحویل دادیم. او در حضور من، همه را در دستمالی نهاده و آن را به وسیله غلام سیاهی برای حضرت علیه السلام فرستاد.

هنگام عصر، ابو حسین بقچه کوچکی برای من آورد. صبح هنگام، وکیل حضرت علیه السلام که ابوالقاسم نام داشت در خلوت به من گفت: آن غلام سیاه که بقچه را آورده بود، این چند درهم را به من داد و گفت که آن را به کسی که بقچه را هنگام عصر برای تو می آورد؛ بدهیم.

من آن را گرفتم. وقتی از اتاق خارج شدم، قبل از این که من حرفی بزنم، یا این که از آنچه نزد من بود اطلاعی داشته باشد، گفت: هنگامی که با هم کنار قصر متوکّل بودیم آرزو کردم که ای کاش! از طرف حضرت علیه السلام چند درهم تبرّکاً به من عنایت می شد، چون امسال اولین سالی است که همراه تو به سامرا و بیت حضرت علیه السلام آمده ام.

من هم گفتم: پس این درهم ها را بگیر که خداوند آن را به تو عطا نموده است.(1)

69- در مورد آن زن سکوت کن!

علی بن محمّد بن اسحاق اشعری می گوید:

کنیزی داشتم که مدت نسبتاً زیادی از او دوری نموده بودم. روزی به من گفت: اگر طلاقم داده ای بگو؟

1- 87. کمال الدین، ج 2، ص 495، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 332 و 333.

گفتم: تو را طلاق نداده ام. و همان روز را با او به سر بُردم. پس از یک ماه نامه ای نوشت که ادعا کرده بود که باردار شده است.

[من نسبت به او شک کردم به همین خاطر نامه ای برای حضرت علیه السلام نوشتم و در این مورد سؤال نمودم. همچنین در مورد خانه ای که دامادم آن را طبق وصیت به امام زمان علیه السلام داده بود، عرض کردم: اگر اجازه بفرمایید آن را خود تصرف کرده و وجه آن را به اقساط بپردازم.

حضرت علیه السلام در پاسخ مرقوم فرموده بودند: «در مورد خانه همان طور که خواسته بودی عمل کن، و در مورد آن زن و بارداریش سکوت کن!».

بعد از مدّتی آن کنیز برای من نامه ای نوشت که در آن آمده بود: آنچه در مورد بارداریم گفته بودم دروغ بود و من حامله نیستم!.(1)

70- این راز را حفظ کن!

ابو علی نیلی می گوید:

روزی ابو جعفر [محمّد بن عثمان وکیل حضرت علیه السلام نزد من آمد و مرا به «عباسیه» بُرد، او وارد خرابه ای شد و با احتیاط نامه ای را بیرون

1- 88. کمال الدین، ج 2، ص 497 و 498، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، 333

آورد و برای من خواند.

حضرت علیه السلام در آن نامه همه وقایع را که در خانه من رخ داده بود، شرح داده بودند. در انتهای نامه فرموده بودند: چگونه فلان زن - یعنی مادر عبدالله - را از گیسویش گرفته بیرون می کشند و به بغداد می برند و در مقابل خلیفه می نشانند؟!

غیر از این، اتّفاقات دیگری را نیز بیان فرموده بودند که در آینده روی خواهد داد.

ابوجعفر گفت: این راز را حفظ کن، آنگاه نامه را پاره کرد.

مدّتی گذشت، بعد تمام آنچه حضرت فرموده بودند، به وقوع پیوست![1]

71- مطلب بدون پاسخ!

ابوالحسن جعفر بن احمد می گوید:

ابراهیم بن محمّد بن فرج زُخجی نامه ای به حضور حضرت علیه السلام نوشته و مطالبی از حضرت علیه السلام درخواست نموده بود؛ از جمله از ایشان خواسته بود تا نامی برای فرزند تازه مولودش عنایت بفرمایند.

امام زمان علیه السلام پاسخ تمام سئوالات را فرموده بودند و در مورد آن مولود مطلبی مرقوم ننموده بودند. پس از چندی آن طفل مُرد!(2)

1- 89. كمال الدين، ج 2، ص 498، ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 333 و 334.
2- 90. كمال الدين، ج 2، ص 498، ذكر التوقيعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 334.

72- نامه ای از امام حسن عسکری علیه السلام

سعید بن عبد اللَّه گوید: ابو عبدالله حسین بن اسماعیل کندی نقل کرد:

روزی ابو طاهر بلالی نامه ای از امام حسن عسکری علیه السلام را که در ضمن آن جانشین خویش را معرفی نموده بودند، به من داده و گفت: این در خانه تو امانت باشد.

من به ابو عبداللّه گفتم: آیا اجازه می دهی که من از روی نامه نُسخه ای بردارم؟

ابوعبداللّه موضوع را به ابوطاهر رساند. او گفت: او را به نزد من بیاور تا نامه را بدون واسطه به او نقل نمایم.

چون نزد او حاضر شدم گفت: امام حسن عسکری علیه السلام دو سال قبل از شهادت خود، در نامه ای جانشین خود را به من معرفی فرمود.

سه روز قبل از شهادت نیز در نامه ای دیگر بدان تصریح نمودند. خداوند لعنت کند کسانی را که حقّ اولیای خدا را غصب نموده و مردم را به جان هم می اندازند!(1)

1- 91. کمال الدین، ج 2، ص 499، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 334 و 335.

73- نگران نباش!

محمّد بن علی اسور می گوید:

اموال زیادی متعلق به امام زمان علیه السلام که بیشتر پارچه بودند، نزد من بود. قصد داشتم آنها را به وکیل حضرت علیه السلام - یعنی عثمان بن سعید، نائب اول امام علیه السلام - تحویل دهم. هنگامی که می خواستم به سوی وکیل امام علیه السلام حرکت کنم، پیرزنی نزد من آمد و خلعتی را به من داد و گفت: این را نیز به عثمان بن سعید بده!

وقتی نزد ابن سعید رفتم، بدون این که اجناس فهرستی داشته باشد و او بخواهد ملاحظه کند، گفت: آنها را به محمّد بن عبّاس قمی تحویل بده!

من همه اموال و اجناس را تحویل دادم، امّا امانتی پیرزن را فراموش نمودم.

عثمان بن سعید گفت: خلعتی پیرزن را هم بده!

من تازه آنچه را که آن پیرزن داده بود، به یاد آوردم، امّا هرقدر گشتم نیافتم. بسیار مضطرب شدم.

عثمان بن سعید گفت: نگران نباش! پیدایش می کنی. بعد از مدّتی آن را هم یافتم!(1)

1- 92. کمال الدین، ج 2، ص 502، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 335.

74- آشنا به زبان!

محمّد بن علی بن متیل می گوید:

زینب، همسر محمّد بن عبدیل آبی - که اهل آبه(1) بود - سیصد دینار سهم امام علیه السلام داشت. او نزد پسر عموی من جعفر بن محمّد بن متیل آمد و گفت: می خواهم این مال را با دست خودم به ابوالقاسم حسین بن روح - نائب سوم امام علیه السلام - تحویل دهم.

من به زبان او آشنا بودم به همین جهت، عمویم مرا به عنوان راهنما و مترجم به همراه او نزد حسین بن روح فرستاد. وقتی به محضر حسین بن روح رسیدیم، رو به آن زن نموده و با لهجه غلیظ آبی گفت: «زینب! چونا؟ چویدا کواید چون ایقنه؟».

یعنی زینب خانم چطوری؟ قبلاً چطور بودی؟ بچه هات چطورند؟.

وقتی دیدم حسین بن روح به زبان او آشنایی دارد، و احتیاجی به ترجمه نیست اموال را تحویل داده و مراجعت نمودم.(2)

1- 93. آبه: شهری نزدیک ساوه است.
2- 94. کمال الدین، ج 3، 503 و 504، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 336.

75- چرا من؟

محمّد بن علی بن متیل می گوید:

روزی محمّد بن عثمان، دوّمین نائب امام علیه السلام مرا به نزد خود فرا خواند، وی چند تکه پارچه ای که نوشته شده بوده، به همراه کیسه ای که چند درهم در آن بود به من داد و گفت: همین حالا شخصاً به طرف «واسط» حرکت کن. وقتی به رودخانه کنار شهر رسیدی مسیر رودخانه را به طرف بالا طی کرده و اینها را به اوّلین کسی که رسیدی تحویل بده!

من آنها را تحویل گرفتم، وقتی به آن چند تکه پارچه ظاهراً کم ارزش و آن چند درهم نگاه کردم کمی ناراحت شدم که چرا باید کسی مثل من برای تحویل این محموله کم ارزش این مسافت طولانی را برود؟ در حالی که من موقعیت و وظایف مهم تر و با ارزش تری داشتم!

به هر حال، این مأموریت را پذیرفتم و به طرف شهر «واسط» به راه افتادم، وقتی به محل قرار رسیدم، دیدم حسن بن محمّد بن قطاه صیدلانی، وکیل موقوفات «واسط»، آنجا ایستاده است. همین که مرا دید گفت: مرا که می شناسی تو کیستی؟

گفتم: من جعفر بن محمّد بن متیل هستم.

او قبلاً نام مرا شنیده بود و مرا به خوبی شناخت. آنگاه یکدیگر را

در آغوش کشیدیم. به او گفتم: محمّد بن عثمان سلام رساند و این چند تکه پارچه و این چند درهم را به من داد تا به شما تحویل دهم.

او گفت: خدا را شکر، خوب شد که آمدی «عبدالله عامری» وفات یافته است من می خواستم برای کفن او مقداری پارچه تهیه کنم.

وقتی بسته را گشود متوجّه شدیم که نوعی بُرد یمانی که «حبره» نام دارد و [به اندازه کفنی است، و مقداری کافور در آن نهاده شده و وجه داخل کیسه نیز به اندازه مُزد بار بران و گورگنان است.

به اتّفاق جنازه عبدالله را تشییع نموده و به خاک سپردیم و من مراجعت نمودم! (1)

76- سلام و عنایت مولا!

ابوالحسن علی بن احمد بن علی عقیقی می گوید:

در مصر ملکی داشتم می خواستم اسناد قانونی اش را تهیه و تنظیم نمایم، به همین خاطر سال 298 هجری قمری به بغداد نزد وزیر وقت، علی بن عیسی بن جرّاح رفته و دادخواست خود را به او ارائه دادم.

او گفت: بستگان تو در این شهر بسیارند، اگر بخواهیم تمام آنچه را که همه آنها از ما می خواهند، بدهیم کار به درازا می کشد و از عهده آن

1- 95. کمال الدین، ج 2، ص 504، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 336 و 337.

بر نمی آییم.

گفتم: من هم کار را به کاردان می سپارم.

گفت: او که باشد؟

گفتم: خداوند عزّوجل.

آنگاه با عصبانیت در حالی که با خود می گفتم: خداوند تسلّی بخش نابودشدگان و واکننده حاجات مصیبت زدگان است، بیرون آمدم.

مدّتی گذشت شخصی از طرف حسین بن روح نزد من آمد، من به وسیله او شکایت خود را به ناحیه مقدسه رسانده و برای عمّه ام طلب کفنی نمودم.

بعد از مّدت کوتاهی، همان شخص صد درهم همراه با یک دستمال و مقداری حنوط و چند کفن برای من آورد و گفت: مولایت به تو سلام می رساند و می فرماید: «هرگاه دچار مشکل یا اندوهی شدی این دستمال را به صورت خود بمال، این دستمال شخصی آن حضرت می باشد. وقتی به مصر بازگشتی ده روز بعد از فوت محمّد بن اسماعیل، وفات خواهی یافت، این هم کفن و حنوط و خرج تدفین و تلقین تو است، حاجتی هم که داشتی امشب برآورده می شود.»

آنها را گرفتم و نزد خود نگاهداشتم، فرستاده حضرت علیه السلام را بدرقه و راهی نمودم و در را بستم، همانجا کنار در ایستاده بودم که در زده شد. به غلام خود، خیر گفتم: ببین چه کسی در می زند؟

خیر گفت: غلام حمید بن محمّد کاتب، پسر عموی وزیر است.

وارد خانه شد و گفت: مولایم حمید گفت که فوراً به نزد او بروی، زیرا وزیر تو را خواسته است.

بلافاصله سوار مرکب شدم از خیابانها و کوچه ها گذشتم تا به خیابان قپانداران رسیدم. حمید کاتب آنجا نشسته بود. به اتّفاق سوار مرکب شدیم و به نزد وزیر رفتیم.

وزیر گفت: ای شیخ! خداوند حاجتت را روا ساخت.

او از من عذرخواهی نموده و قباله های مربوط به املاکم را که تمام کارهایش را انجام داده بود، به من داد. من هم آنها را گرفتم و خارج شدم.

هنگام مراجعت به مصر در شهر «نصیبین» ابو محمّد حسن بن محمّد را دیدم. قصّه خود را برای او تعریف کردم. او برخاست و سر و چشم مرا بوسید و گفت: آقا جان! می خواهم کفنها و حنوط و آن صد درهم را ببینم.

من همه را به او نشان دادم، یک قطعه بُرد راه راه یمانی بود و سه تکه پارچه بافت «مرو» و یک عمامه، حنوط را هم که داخل ظرفی بود، همه را دید و پولها را هم شمرد دقیقاً صد درهم بود. آنگاه گفت: آقاجان! یکی از این پولها را به من بده! می خواهم با آن یک انگشتر بسازم.

گفتم: نمی توانم، از مال خودم هرچقدر بخواهی می دهم.

گفت: من از این ها می خواهم.

ص:146

خیلی اصرار نمود و سر و چشم مرا بوسید. من یک درهم از آن به او دادم. او هم آن را محکم در دستمال خود بست و در آستینش گذاشت و رفت.

چند روز بعد دوباره بازگشت و گفت: آقاجان! آن یک درهمی که داده ای در کیسه ام نیست. وقتی از نزد شما به اقامتگاهم در کاروانسرا برگشتم، زنبیلی را که داشتم گشودم و آن دستمال را که سکّه را در آن محکم بسته بودم در آن نهادم. کتابها و دفاترم را هم روی آن گذاشتم. چند روز بعد وقتی دستمالم را برداشتم، دیدم به همان نحو محکم بسته است. اما چیزی در آن نبود. به همین خاطر بد دل شدم.

من زنبیلم را خواستم وقتی آن را باز کردم دقیقاً صد درهم در آن موجود بود!(1)(2)

77- می خواهی هدایت شوی!

ابو عبّاس کوفی می گوید:

مردی مبلغی را برای تحویل به ناحیه مقدّسه بُرد، او بدین وسیله می خواست علامت و معجزه ای که نشانگر امامت حضرت علیه السلام است مشاهده کند.

ص:147

1- 96. ابومحمّد، حسن بن محمّد می گوید: عقیقی درست ده روز بعد از محمّد بن اسماعیل وفات کرد و در یکی از همان کفن ها که به او داده شده بود، پیچیده و دفن شد.
2- 97. کمال الدین، ج 2، ص 505 و 506، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 338 و 339.

حضرت علیه السلام در نامه ای برای او مرقوم فرمود:

«اگر در جستجوی حقیقت هستی، هدایت خواهی شد، و اگر طالب چیزی هستی، به دست خواهی آورد. مولایت به تو می گوید: آنچه با خود آورده ای بیاور!»

آن مرد شش سکّه طلا از روی آن مال برداشت و بقیه را برای حضرت علیه السلام فرستاد.

حضرت علیه السلام مرقوم فرمود: «فلانی! آن شش سکّه طلایی را که وزن نکرده برداشتی و وزنش پنج دانگ و یک نخود و نیم است بازگردان!»

آن مرد وقتی آن شش سکّه را وزن کرد، دید همان است که امام علیه السلام فرموده اند!(1)

78- نیازی به مال او ندارم!

اسحاق بن حامد کاتب می گوید:

بزّازی در قم زندگی می کرد، او مرد مؤمنی بود ولی شریکی داشت که مرجئی مذهب بود - که تمام اعمال حرام را حلال می دانست - روزی یک قواره پارچه نفیس عایدشان شد، بزّاز مؤمن به شریک خود می گوید: این پارچه شایسته مولایم می باشد و می خواهم آن را برایش بفرستم.

1- 98. کمال الدین، ج 2، ص 509، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 339 و 340.

شریکش می گوید: من مولای تو را نمی شناسم، امّا اگر می خواهی آن را برداری، بردار!

بزّاز مؤمن آن قواره پارچه را برای حضرت علیه السلام می فرستد.

حضرت نیمی از آن را بُریده و بقیه را باز می گردانند و می فرمایند:

«من نیازی به مال مُرجئی ندارم».(1)

79- طلای مفقود!

محمّد بن حسن صیرفی می گوید:

من اهل بلخ هستم، وُجوهی را به عنوان سهم امام علیه السلام جمع آوری نمودم که نیمی از آنها طلا و نیمی دیگر نقره بود. طلاها را به شکل شمش در آورده و نقره ها را قطعه قطعه کردم، عازم سفر حج شدم و تصمیم داشتم همان طور که مردم خواسته بودند، در بین راه آنها را به حسین بن روح، نایب امام علیه السلام تحویل دهم.

وقتی به سرخس رسیدم، در جایی خیمه زدم که زمینش تماماً از ریگ پوشیده شده بود. مشغول شمارش و بررسی طلاها و نقره ها بودم که یکی از شمش ها بدون این که متوجّه باشم، افتاده و در ریگها فرو رفت.

1- 99. کمال الدین، ج 2، ص 510، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 340.

وقتی به همدان رسیدم، برای اطمینان از سلامت اموال، دوباره آنها را بررسی و شمارش نمودم. متوجه شدم که یکی از شمشها گم شده است. وقتی کل شمشها را وزن کردم، معلوم شد که شمش مفقود شده - درست به خاطر ندارم - صد و سه یا نود و سه مثقال وزن داشت، به جهت ادای امانت، به همان اندازه شمش طلا از مال خود اضافه کرده و وجوهات را کامل نمودم.

وارد بغداد شدم و خدمت حسین بن روح رفتم و شمش ها و نقره ها را تحویل دادم.

ایشان دست خود را بین شمشها چرخاند و همان شمش جایگزین مرا بیرون آورده و گفت: این شمش مال ما نیست، آن را در سرخس وقتی خیمه ات را در ریگزاری برپا کردی، گم کرده ای. به همانجا بازگرد آن را همانجا زیر ریگها خواهی یافت. آن را بردار و به نزد ما بازگرد. ولی هنگامی به بغداد خواهی رسید که مرا نخواهی یافت چون به لقای حق پیوسته ام.»

من به سرخس بازگشتم و همانجا آن شمش طلا را یافتم. آن را به بلخ بردم. سال بعد که به مکّه مشرف شدم، آن را با خود داشتم. وقتی وارد بغداد شدم، حسین بن روح وفات نموده بود. به ملاقات ابوالحسن سمری، نائب چهارم حضرت علیه السلام رفته و شمش را تحویل دادم.(1)

1- 100. کمال الدین، ج 2، ص 516 و 517، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 340 و 341.

80- طلایی که گمشده بود؛ به ما رسید!

حسین بن علی بن محمّد قمی، معروف به ابوعلی بغدادی، می گوید:

شخصی به نام «جاوشیر» ده شمش طلا در شهر بخارا به من تحویل داده و گفت: آنها را به بغداد ببر و به حسین بن روح تحویل بده.

من به سوی بغداد حرکت کردم وقتی به نزدیکی خراسان و رودخانه «آمودریا» رسیدم، یکی از شمش ها را گم کردم، در بغداد متوجّه شدم که یکی از شمشها گمشده است. فوراً شمش طلای دیگری خریداری نموده و آنها را تکمیل نمودم.

وقتی شیخ ابوالقاسم حسین بن روح آنها را دید، همه را به دست گرفت و همان را که خریده بودم، برداشت و گفت:

مال خود را بگیر! این شمش را خود خریده ای. آن را که گم کرده بودی، به ما رسید!

وقتی چشمم به شمشی که نشان داد افتاد، شناختمش. همان بود که در کنار آمودریا گم کرده بودم!(1)

1- 101. کمال الدین، ج 2، ص 518 و 519، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ص 51، ص 341 و 342.

81- کیسه ای که در دجله انداختند!

ابو علی بغدادی می گوید:

سالی که ده قطعه شمش نزد حسین بن روح برده بودم گروهی از اهالی قم مرا به زنی که به دنبال وکیل حضرت علیه السلام می گشت، معرفی نمودند. روزی آن زن به حضور حسین بن روح رسید، من هم آنجا بودم. او به شیخ گفت: ای شیخ! بگو ببینم: چه چیزی همراه من است؟

ایشان پاسخ دادند: آنچه را که به همراه خود آورده ای، به دجله بینداز! آنگاه بیا تا به تو بگویم که چه بوده است.

آن زن همانطور که حسین بن روح گفت، آن را با خود برد و به دجله انداخت و بازگشت.

حسین بن روح به کنیز خود گفت: آن کیسه را بیاور!

وقتی کنیز آن را به حضور حسین بن روح آورد، شیخ رو به آن زن نموده و گفت: این همان کیسه ای است که به همراه داشتی و آن را به دجله انداختی، می خواهی بگویم که در آن چیست؟ یا خود می گویی؟

زن گفت: شما بفرمایید!

شیخ گفت: دو دستبند طلا، دو حلقه بزرگ، یک حلقه کوچک جواهرنشان و دو انگشتر که یکی فیروزه و دیگری عقیق است.

آنگاه کیسه را باز کرد و به من نشان داد. وقتی چشم آن زن به آنها افتاد، گفت: این همان کیسه ای است که من با خود داشتم و به دجله انداختم. من و آن زن با مشاهده این دلیل روشن هوش از سرمان پرید.[(1)]

82- سرمه متبرّک!

محمّد بن عیسی بن احمد زرجی می گوید:

در مسجد زبیده شهر سامرا با جوانی ملاقات کردم، او می گفت: من از فرزندان موسی بن عیسی [عباسی هستم، فردای آن روز مرا به خانه خود برد و کنیز خود را که غزال نام داشت و زنی مسن بود، صدا زد و به او گفت: جریان آن میل سرمه و آن طفل را بگو.

غزال گفت: کودکی داشتیم که مریض شد. خانمم به من گفت: به خانه حسن بن علی عسکری علیه السلام برو و به عمّه او، حکیمه خاتون بگو: چیزی به عنوان تبرّک عنایت بفرماید، تا خداوند به وسیله آن کودک ما را شفا دهد.

همان گونه که خانمم گفته بود، نزد حکیمه خاتون رفتم و پیغام او را رساندم.

حکیمه خاتون به یکی از اهل خانه فرمود: آن میل سرمه ای را که

1- 102. کمال الدین، ج 2، ص 519، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ص 51، ج 342.

به چشم نورسیده، فرزند امام حسن عسکری علیه السلام، حضرت صاحب علیه السلام کشیدیم، بیاورید.

وقتی آن را برای حکیمه خاتون آوردند به من عنایت فرمودند. من نیز آن را برای خانمم آوردم، او با آن چشم طفل خویش را سرمه کشید، و کودک شفا یافت. ما مدّتها از آن برای شفا استفاده می کردیم تا این که روزی یک مرتبه ناپدید شد.(1)

83- لوح قبر!

ابوالحسن علی بن احمد دلاّل قمی می گوید:

روزی به خدمت ابوجعفر محمّد بن عثمان، نائب دوم امام زمان علیه السلام رفتم. دیدم لوحی را در مقابل خود نهاده و در آن نقاشی می کند، در اطراف نقّاشی آیه ای از قرآن و نامهای ائمه علیهم السلام را می نگارد. عرض کردم: آقاجان! این لوح چیست؟

فرمود: آن را برای قبر خود آماده کرده ام که به آن تکیه دهم. هرگاه آن را می بینم به ترنّم می آیم و هر روز وارد قبر خود می شوم و یک جزء قرآن در آن می خوانم و بیرون می آیم.

من نسبت به سخنان او شک کردم. وقتی آثار تردید را در چهره من

1- 103. کمال الدین، ج 2، ص 517 و 518؛ بحار الانوار، ج 51، ص 342 و 343.

دید، دست مرا گرفت تا قبر خود را به من نشان دهد. آنگاه گفت: فلان روز از فلان ماه و فلان سال به لقای حق خواهم پیوست، و در این قبر دفن خواهم شد، و این لوح با من خواهد بود.

وقتی از ایشان جدا شدم، تاریخ مذکور را یادداشت کردم و منتظر روز موعود بودم تا این که بیمار شد و در همان روز و همان ماه و همان سال فوت کرد، و در همان جا دفن شد!(1)

84- اموال را به حسین بن روح بده!

ابوعبداللّه جعفر بن محمّد مدائنی، معروف به ابن قزدا، می گوید:

من اموال مربوط به امام زمان علیه السلام را بر خلاف همه به شیوه خاصّی به محمّد بن عثمان، نائب دوم امام علیه السلام تحویل می دادم، بدین ترتیب که ابتدا می پرسیدم: این مال که فلان مبلغ است، آیا متعلق به امام است؟

می گفت: آری، آن را کنار بگذار.

دوباره تکرار می کردم که آیا درست است که می گویی این مال، متعلّق به امام است؟

او دوباره می گفت: آری، متعلّق به امام علیه السلام است.

1- 104. غیبه طوسی، ص 364 و 365، ذکر محمّد بن عثمان العمری؛ بحار الانوار، ج 51، ص 351.

آنگاه آن را از من می گرفت. [و این به خاطر احتیاط بسیار من و جلوگیری از هرگونه اشتباه بود که مربوط به روحیه خاصّ خودم می شد.]آخرین باری که ایشان را ملاقات کردم، چهارصد دینار به همراه داشتم، طبق عادت شروع به پرسش نمودم.

فرمود: آنرا به حسین بن روح تحویل بده!

من تعجّب کردم و گفتم: خودتان آن را مثل همیشه از بنده تحویل بگیرید!

با تندی گفت: برخیز! خدا تو را سلامتی دهد، آن را به حسین بن روح تحویل بده!

وقتی خشم او را دیدم، فوراً خارج شده و سوار مرکب شدم، اندکی راه رفتم، دوباره مردّد شدم و برگشتم و در زدم. خادم در را باز کرد و گفت: کیستی؟

گفتم: من فلانی هستم، از محمّد بن عثمان برای ورود من کسب اجازه کن!

امّا غلام نیز نرفته با ناراحتی برگشت. من اصرار کرده گفتم: برو داخل و اجازه بگیر من باید دومرتبه ایشان را ملاقات کنم.

بالاخره خادم رفت و خبر بازگشت مرا رساند.

محمّد بن عثمان که در اندرونی بود، بیرون آمده و روی تختی نشست؛ در حالی که پاهایش را روی زمین گذاشته بود و کفشی در پا داشت که مثل پای صاحبش پیر و فرسوده بود. وقتی مرا دید، گفت: چه شد که جرأت کردی که بازگردی و از فرمان سرپیچی کنی؟

عرض کردم: مرا که می شناسید، بازگشتم برای جسارت و سرپیچی نیست.

آنگاه دوباره خشمگین شد و گفت: برخیز! خدا تو را سلامتی دهد، حسین بن روح را به جای خود نصب نموده ام.

عرض کردم: آیا به امر امام علیه السلام چنین نموده ای؟

گفت: برخیز! خدا تو را سلامتی دهد. چنین است که می گویم.

دیدم دیگر چاره ای ندارم جز این که نزد حسین بن روح بروم. به ملاقات حسین بن روح رفتم، خانه ای داشت بسیار کوچک، ماجرا را به اطّلاع او رساندم، مسرور شده و شکر خدا را به جای آورد. اموال را نیز به او تحویل دادم. از آن هنگام تا کنون آنچه که از مال امام با خود می آورم، به او می سپارم.(1)

85- حسین بن روح؛ و تقیه

ابو عبداللّه بن غالب می گوید:

من سیاستمدارتر از حسین بن روح ندیده ام. وی به خانه «ابن یسار» که از نزدیکان و صاحبان مقام نزد خلیفه بود رفت و آمد می کرد، اهل سنّت نیز به او احترام می نمودند و او همه اینها را به اجبار و از

1- 105. غیبه طوسی، ص 367 و 368، ذکر الحسین بن روح؛ بحار الانوار، ج 51، ص 352 و 353.

روی تقیه انجام می داد.

روزی [بر اساس نقشه طراحی شده دو نفر شیعه و سنّی در خانه ابن یسار مشاجره نمودند. مرد سُنّی بعد از پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم ابتدا ابوبکر سپس عمر و پس از او عثمان و نهایتاً علی علیه السلام را افضل می دانست. اما مرد شیعی بعد از پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم، علی علیه السلام را افضلیت می داد. وقتی دعوا بالا گرفت، حسین بن روح گفت: «آنچه را که اصحاب پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم در آن متّفق القولند ابوبکر، عمر، عثمان و علی علیه السلام به ترتیب افضلیت دارند، و اصحاب حدیث هم آن را تأیید می کنند، ما نیز تصدیق می نماییم».

همه حاضران از این سخن حسین بن روح تعجّب نمودند، و سنّیان از این سخن بسیار شاد شدند و او را بسیار ستایش و دُعا نمودند. و آنهایی را که او را رافضی(شیعه) می پنداشتند نکوهش نمودند!

من [که همه چیز را می دانستم،] خنده ام گرفت. آن چنان که نمی توانستم از خندیدن خودداری کنم، به همین خاطر، آستینم را به دهان گرفتم، چون می ترسیدم که همه زحمت حسین بن روح را به باد دهم!

حسین بن روح متوجّه من شد و نگاه معنی داری به من نمود. وقتی به خانه بازگشتم. بلافاصله در زده شد. هنگامی که در را باز کردم حسین بن روح را دیدم که سوار بر قاطر خویش است و پیش از آن که به منزل خود برود، نزد من آمده است. رو به من نمود و گفت: بنده خدا! خدا تو را حفظ کند، چرا خندیدی؟ کم مانده بود مرا به مخاطره

بیندازی. مگر آنچه نزد تو گفتم، درست نبود؟!

گفتم: [پاسخ سئوال نزد شماست!.

گفت: ای شیخ! از خدا بترس! من تو را حلال نمی کنم اگر سخن من بر تو گران بیاید.

گفتم: آقاجان! مردی که امام زمان علیه السلام را ملاقات می کند و وکیل اوست، تعجبی ندارد که این سخن را بگوید. و نباید به سخن او خندید!

گفت: اگر یکبار دیگر تکرار شود، با تو قطع علاقه می کنم. آنگاه خداحافظی کرد و رفت.(1)

86- رحمت خدا بر علی بن بابویه قمی!

احمد بن ابراهیم بن مخلّد می گوید:

در بغداد به حضور مشایخ شیعه رسیدم. ابوالحسن علی بن محمّد سمری بدون مقدمه گفت: خداوند علی بن حسین بن بابویه قمی را رحمت کند.

مشایخی که حضور داشتند تاریخ آن روز را یادداشت نمودند. تا این که خبر رسید که او در همان روز که شیخ سمری گفته بود، وفات یافته است.

1- 106. غیبه طوسی، ص 384 و 385، بعض توقیعات الحجّه «عجّل اللّه تعالی فرجه الشریف»؛ بحار الانوار، ج 51، ص 356 و 357.

خود سمری نیز بعد از آن در نیمه شعبان سال 329 وفات یافت. رحمت خدا بر او باد.(1)

87- شیعه به کجا پناه ببرد؟

احمد بن ابراهیم می گوید:

در سال 262 هجری قمری به خدمت حکیمه خاتون، دختر امام جوادعلیه السلام و خواهر امام هادی علیه السلام و عمّه امام حسن عسکری علیه السلام شرفیاب شدم و از پشت پرده ای با ایشان گفت و گو می کردم. از جمله، از مذهب وی پرسیدم.

او یک یک ائمّه را نام بُرد. وقتی به نام مبارک حجّه بن الحسن علیه السلام رسید، گفتم: خداوند مرا فدای شما کند، او را دیده و ایمان آورده اید و یا تنها خبر از وجودشان دارید؟

فرمود: از نامه ای که امام حسن عسکری علیه السلام به مادرش نوشته بود، خبردار شده ام. وقتی هم که از مادرش سؤال کردم بچه کجاست؟

گفت: پنهان است.

عرض کردم: اکنون شیعه باید به کجا پناه ببرد؟

فرمود: به مادر بزرگ حضرت حجّه بن الحسن علیه السلام یعنی مادر امام

1- 107. غیبه طوسی، ص 394، ذکر علی بن محمّد السمری؛ بحار الانوار، ج 51، ص 360.

حسن عسکری علیه السلام.

عرض کردم: در این که امام حسن عسکری علیه السلام به زنی وصیت نموده است، به چه کسی اقتدا کرده است؟

فرمود: به امام حسین علیه السلام، چنان که ایشان به خواهرش زینب علیها السلام وصیت نمود. به طوری که علومی که از حضرت سجّادعلیه السلام ظاهر می شد از ناحیه حضرت زینب علیها السلام بود، و ابا عبداللّٰه علیه السلام این کار را برای حفظ جان فرزند و جانشین خود علی بن حسین علیهما السلام انجام داده بود.

آنگاه فرمود: تو از آنهایی هستی که روایات مأثوره را خوب می شناسی. آیا برای شما روایت نکرده اند که نهمین فرزند حسین علیه السلام کسی است که میراثش را در زمان حیاتش تقسیم می کنند؟(1)

88- ادّعای وکالت!

ابوحسن محمّد بن یحیی معاذی می گوید:

بعد از شهادت امام حسن عسکری علیه السلام، شخصی به نام محمّد بن علی بن بلال ادّعای وکالت حجّه بن الحسن عسکری علیه السلام را نمود و با این ادّعا اموالی را ضبط کرده و از تحویل آن به محمّد بن عثمان خودداری نمود.

1- 108. کمال الدین، ج 2، ص 507، ذکر التوقیعات؛ بحار الانوار، ج 51، ص 363 و 364.

یکی از یاران ما به او پیوست امّا بعد از مدّتی بازگشت. وقتی علّت را از او جویا شدیم، گفت:

روزی در مجلس ابوطاهر نشسته بودم. برادرش ابوطیب و ابن خزر و گروهی از یارانش نیز حضور داشتند. در آن حال، غلام ابوطاهر آمد و گفت: محمّد بن عثمان آمده است.

آنها از شنیدن این خبر نگران و ناراحت شدند، با این حال ابوطاهر گفت: بگو بیاید.

وقتی محمّد بن عثمان وارد شد، همه به پاخاستند و او را بر صدر مجلس نشاندند و ابوطاهر نیز در مقابلش نشست. صبر کرد تا همه ساکت شدند.

محمّد بن عثمان گفت: ای ابوطاهر! تو را به خدا سوگند می دهم، بگو ببینم؛ آیا امام زمان علیه السلام به تو امر نکرد که اموالی که نزد توست به من تحویل دهی؟

ابوطاهر گفت: به خدا قسم! آری.

آنگاه محمّد بن عثمان برخاست و رفت. چیزی نمانده بود که اطرافیان سکته کنند.

برادرش ابوطیب گفت: کی صاحب الزمان علیه السلام را دیدی؟

ابوطاهر گفت: روزی محمّد بن عثمان نزد من آمد و مرا به یکی از خانه هایش بُرد. من حضرت علیه السلام را دیدم که در محلی مرتفع در خانه نشسته اند، و مرا امر نمودند که اموال را به محمّد بن عثمان بدهم.

ابوطیب گفت: از کجا فهمیدی که صاحب الزمان علیه السلام است؟

ابو طاهر گفت: مهابتی عظیم داشت و چنان ترسی مرا گرفت که یقین کردم امام است. به همین خاطر بود که من دیگر از محمّد بن عثمان بُریدم؟(1)

89- ادّعای حلاّج و رسوایی او!

ابو نصر، هبه اللّه بن محمّد کاتب، نوه دختری محمّد بن عثمان می گوید:

... روزی حلاّج در نامه ای خطاب به ابوسهل نوبختی که از رؤسای شیعه بود، نوشت: من وکیل صاحب الزمان علیه السلام هستم و مأمورم که این نامه را برای تو نوشته و آنچه که از یاری و نصرت خواسته باشی برایت آشکار سازم، تا دلت قوّت گیرد و در نیابت من تردید نکنی!

ابو سهل پاسخ داد: من با توجّه به دلایل و معجزاتی که به دست تو آشکار شده است، کار کوچکی دارم که برای کسی مثل تو، بسیار آسان است، و آن این است که من پیر شده ام و موهایم سپید گشته است و برای این که هسمرانم از من به جهت پیری دوری نکنند، مجبورم هر روز جمعه آنها را خضاب کنم. از تو می خواهم که کاری کنی که ریش سفیدم سیاه شود تا از زحمت این همه رنگ خلاص شوم و بتوانم از

1- 109. غیبه طوسی، ص 400 و 401، ذکر المذمومین؛ بحار الانوار، ج 51، ص 369.

نزدیکی با آنها لذّت ببرم. اگر این کار را انجام دهی مطیع تو شده و به سویت خواهم آمد و سخنانت را تأیید نموده، مُبلّغ مذهبت خواهم شد. البته با این کار، نسبت به تو بصیرت می یابم و از کمک به تو دریغ نخواهم داشت.

وقتی حلّاج این مطلب را شنید، دانست که اشتباه کرده و پاسخی نداد.

ابوسهل هم جریان را به طنز و شوخی نزد همه نقل می کرد. به طوری که کوچک و بزرگ از آن مطّلع شدند. و همین باعث رسوایی او و نفرت مردم از او شد.(1)

90- پسر حلاّج و حمایت وی از پدر!

ابو عبداللَّه، حسین بن علی بن حسین بن موسی بن بابویه قمی می گوید:

روزی پسر منصور حلاّج به قُم آمد و نامه ای به نزدیکان ابوالحسن موسی بن بابویه قمی نوشت، و آنها و ابن بابویه را به مذهب پدر خویش دعوت نموده و گفت: من فرستاده امام و وکیل او هستم.

وقتی نامه او به دست پدرم رسید آن را پاره کرد و به آورنده نامه

1- 110. غیبه طوسی، ص 401 و 402، ذکر المذمومین؛ بحار الانوار، ج 51، ص 369 و 370.

گفت: چرا مشغول این اعمال جاهلانه شده ای؟

آن مرد - که به گمانم پسر عمه یا پسر عموی حلاج بود - گفت: او ما را دعوت کرده است، چرا نامه اش را پاره می کنی؟

حاضرین به او خندیدند و مسخره اش نمودند. سپس پدرم همراه گروهی از یاران و غلامانش به دکان خود رفت. وقتی وارد حُجره شد، همه؛ به جز کسی که او را نمی شناخت از جا برخاستند. وقتی نشست و دفتر حسابرسی خود را گشود، به یکی از حاضرین گفت: این مرد کیست؟

آن مرد شنید و خود مقابل پدرم ایستاد و گفت: با این که من حاضر هستم، نام و نشانم را از دیگری می پُرسی؟

پدرم گفت: ای مرد! من با این کار، به تو حرمت نهاده و تو را بزرگ شمردم.

آن مرد پاسخ داد: تو نامه مرا پاره کردی و من آن صحنه را دیدم!

پدرم گفت: پس تو همانی.

آنگاه به غلام خود دستور داد: پاها و گردن دشمن خدا و رسولش صلی الله علیه وآله وسلم را بگیر و از خانه بیرون کن، و در حالی که او را بیرون می کردند گفت: آیا ادّعای معجزه می کنی؟ خدا تو را لعنت کند!.

او را بیرون کردند و از آن به بعد کسی او را در قُم ندید.(1)

1- 111. غیبه طوسی، ص 402 و 403، ذکر المذمومین؛ بحار الانوار، ج 51، ص 370 و 371.

91- شلمغانی؛ و عاقبت او!

اُمّ کلثوم، دختر محمّد بن عثمان می گوید:

روزی به خانه مادر ابوجعفر بن بسطام رفتم، او به استقبال من آمد و احترام زیادی بر من نمود تا جایی که خم شد تا پاهای مرا ببوسد!

من از این کار او ناراحت شدم و گفتم: ای خاتون! این چه کاری است که شما می کنید؟ من هم دستش را بوسیدم، بسیار گریست. آنگاه گفت: چرا این کار را نکنم که تو خانم من، فاطمه زهراعلیها السلام هستی!

گفتم: این چه حرفی است که می زنی؟

گفت: شیخ ابوجعفر محمّد بن علی شلمغانی، از ناحیه حضرت علیه السلام سرّی برای ما بازگو نموده است!

گفتم: آن چیست؟

گفت: او از ما قول گرفته که آن را فاش نکنیم، و من می ترسم اگر آن را بازگو کنم، مجازات شوم. امّا آن را به شما خواهم گفت. زیرا آن هنگام نیت کردم که آن را به هیچ کس غیر از حسین بن روح نگویم. او به ما گفت: روح رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم به بدن پدر شما - یعنی ابو جعفر محمّد بن عثمان -، و روح امیرمؤمنان علی علیه السلام به بدن شیخ ابوالقاسم حسین بن روح، و روح فاطمه زهراعلیها السلام به بدن شما انتقال یافته! با این حال، چگونه در بزرگداشت شما نکوشم؟!

گفتم: این چه حرفی است؟ ای خاتون! همه اینها دروغ است.

او گفت: این رازی بزرگ است! و ما سوگند خورده ایم که آن را به احدی بازگو نکنیم. ای بانوی من! خدا نکند که من به خاطر کشف این راز عذاب شوم. اگر شما مرا وا نمی داشتید آن را نه به شما و نه به کسی غیر از شما آشکار نمی کردم.

وقتی از نزد او بازگشتم خدمت حسین بن روح رفته و مطلب را به اطلاع ایشان رساندم. از آنجایی که او به من اعتماد داشت، سخن مرا پذیرفت و گفت: دخترم! بعد از این، نزد این زن مرو، و اگر نامه ای به تو داد نپذیر، فرستادگانش را نیز طرد کن، و اجازه ملاقات هم به او مده، این ها همه کفر و الحاد است که آن مرد ملعون در دلهای این مردم محکم کرده است برای این که مقدّمه ای باشد تا ادعا کند که خداوند نیز در وجود او حلول کرده است؛ همچنان که نصارا می گویند: مسیح خداست و منصور حلّاج نیز می گوید: من خدا هستم!

از آن زمان به بعد نزد آن زن و بنی بسطام نرفتم. هیچ عُذری را هم نپذیرفته و اجازه ملاقات هم ندادم.

این مطلب در میان نوبختیان شایع شد، حسین بن روح به همه نامه نوشت و لعن بر شلمغانی و برائت از او و هواداران او و کسانی که سخن او را پذیرفته و یا کلمه ای در دوستی او بگویند، به همه ابلاغ نمود.(1)

1- 112. غیبه طوسی، ص 404 و 405، ذکر المذمومین؛ بحار الانوار، ج 51، ص 372 و 373.

92- روزهای ظهور!

شخصی به نام «اودی» می گوید:

قبل از سال 300 هجری قمری به مکه مشرف شده بودم. روزی در بیت الحرام مشغول طواف بودم. شوط هفتم را آغاز کرده بودم که چشمم به عدّه ای از حاجیان افتاد که سمت راست کعبه، گرد جوانی زیبا و خوش بوی و با مهابت حلقه زده بودند.

وقتی نزدیک تر رفتم، توانستم سخنان او را بشنوم. چه زیبا سخن می گفت! و چه زیبا نشسته بود! خواستم پیشتر بروم تا با او سخنی بگویم، امّا سیل جمعیت مرا کنار می زد. به یکی از اطرافیانش گفتم: ایشان کیست؟

گفت: فرزند رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم که هر سال، برای گفت و گو با خواصّ شیعیان خود، ظاهر می شوند.

من به هر زحمتی که بود، خود را به ایشان رساندم. عرض کردم: آقا جان! مرا هدایت کنید!

آن حضرت مشتی سنگ ریزه به من داد. وقتی برگشتم یکی از کسانی که آنجا نشسته بود، گفت: فرزند رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم چه چیزی به تو عنایت فرمود؟

گفتم: مشتی سنگ ریزه! امّا وقتی که دستم را گشودم، دیدم همه آنها شمش طلا هستند! دوباره با عجله بازگشتم. وقتی مرا دیدند،

فرمود: آیا حجت برایت تمام شد؟ حقیقت را دیدی؟ نابینائیت برطرف شد؟ و مرا شناختی؟

عرض کردم: قسم به خدا که شما را نشناخته ام!

فرمود: من مهدی هستم. من قائم زمان می باشم که زمین را پس از آن که از ظلم و جور انباشته شد، پُر از عدل و داد می کنم. زمین هیچ گاه از حُجّت خالی نمی ماند، و مردم بیش از آنچه که بنی اسرائیل در تیه «بیابان» ماندند - حدود چهل سال - در فترت غیبت باقی نخواهند ماند. روزهای ظهورم آشکار شده است. این [خبر]امانتی در گردن تو است. آن را به برادران اهل حق خود بازگو کن!(1)

93- در جستجوی یار!

علی بن محمّد بن احمد بن خلف می گوید:

از شهر «فُسطاط» به قصد سفر حج، با گروهی از ملازمانم خارج شدم. در منزل دوم که «عباسیه» نام داشت، برای استراحت و نماز توقف کردم و در مسجدی که آنجا برای مسافرین ساخته شده بود، با غلامی که به زبان عربی آشنا نبود، مشغول نماز شدیم و غلامان دیگر هرکدام پی کاری رفتند.

1- 113. غیبه طوسی، ص 253 ، 254، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 1 و 2.

در گوشه ای از مسجد، پیرمردی را دیدم که مرتّب ذکر می گفت. هنگام ظُهر، اول وقت، نماز گزاردم. پس از نماز، دستور دادم تا غذا حاضر کنند. آن پیرمرد را دعوت به صرف غذا نمودم. او نیز پذیرفت. بعد از ناهار، از او نام خودش و پدرش و شهر و شغلش را جویا شدم.

گفت: من محمّد بن عُبیداللّه و اهل قُم هستم. سی سال است که در جستجوی حق همه جا را زیر پا نهاده ام، و حدود بیست سال است که ساکن مکّه و مدینه هستم و درباره اخبار و آثار ظهور امام زمان علیه السلام تحقیق می کنم.

در سال 293 هجری قمری، روزی پس از طواف و ادای نماز در مقام ابراهیم به خواب رفتم، در آن حال صدایی شنیدم که تا آن زمان ترنّمی به زیبایی آن به گوشم نرسیده بود. برخاستم. جوانی را دیدم زیبا و گندم گون با قامتی کشیده مشغول راز و نیاز با خالق کارساز است. منتظر ماندم تااینکه نمازش به پایان رسید واز مسجد خارج شد.

در پی او روان شدم. به طرف کوه صفا رفت و سعی بین صفا و مروه را آغاز نمود. در آن لحظه به دلم الهام شد که ای غافل! او خود صاحب الزمان علیه السلام است.

بعد از فراغت از سعی، به طرف درّه ای سرازیر شد. من نیز همچنان در پی او می رفتم. وقتی کاملاً به او نزدیک شدم، مرد سیاه پوست و قوی هیکلی سر راهم سبز شد، و فریاد مهیبی برآورد که: خداوند تو را عافیت دهد، چه می خواهی؟

من ترسیدم و درجا خُشکم زد، و حضرت علیه السلام از نظرم ناپدید شد.

همانجا مدّتی ماتم بُرد. وقتی به خود آمدم دیدم تنها هستم. برگشتم و خود را ملامت می کردم که چرا از آن مرد سیاه پوست ترسیدم.

از آن پس، با افسردگی خلوت گزیدم و بسیار تضرّع می نمودم. از پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم می خواستم که مرا در نزد خداوند شفاعت فرماید تا سعیم ضایع نشود و چیزی که باعث آرامش قلبی و بصیرت من می شود، برای من آشکار سازد.

دو سال بعد، در مدینه به زیارت قبر پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم مشرّف شدم، و در رواقی که بین قبر و منبر قرار داشت، نشسته بودم، خوابم برد. بعد از چند دقیقه، احساس کردم کسی مرا تکان می دهد. چشم گشودم، دیدم که همان مرد سیاه پوست است. گفت: حالت چه طور است؟ چه خبر؟

گفتم: الحمدللّه، چرا با من چنین کردی؟

گفت: مرا نکوهش نکن! من مأمور بودم که با تو آن گونه سخن بگویم. با این حال، تو به خیر کثیر رسیدی. خوشا به حالت! خدا را به خاطر آنچه دیده ای شکر کن! راستی فلانی چه می کند؟

او یکی از دوستان مرا که اهل بصیرت بود، نام بُرد.

گفتم: در بُرقه قم است.

گفت: می دانم. فلانی چه طور؟ او چه می کند؟

این بار نیز یکی از دوستان مرا که اهل شب زنده داری و بصیرت بود، نام بُرد.

گفتم: در اسکندریه است.

به همین ترتیب چند نفر دیگر از دوستانم را نیز نام بُرد و یک یک از احوال آنان جویا شد. سپس گفت: نقفور چه می کند؟

گفتم: من او را نمی شناسم.

گفت: چطور نمی شناسی؟ او اهل روم است. خدا او را هدایت می کند تا از قسطنطنیه فاتح خارج می شود.

دوباره از حال مردی پرسید که باز نمی شناختمش.

او گفت: او هم اهل «هیت» و از یاران صاحب الزمان علیه السلام است. اکنون به نزد دوستانت برو و بگو که امیدوارم خداوند به زودی اجازه نجات مستضعفین و انتقام از ظالمین را به ما عنایت فرماید.

من نیز گروهی از یاران را ملاقات کرده و پیام حضرت علیه السلام را به ایشان رساندم. اینک به تو ابلاغ می کنم که خود را به مشقّت نیانداخته و در گوشه ای مشغول عبادت خدا باش که ظهور حضرت علیه السلام نزدیک است. ان شاءاللّه.

وقتی سخنان پیرمرد به پایان رسید، به خازنم گفتم که پنجاه سکّه طلا بیاورد و از پیرمرد خواستم که آنها را قبول کند.

او گفت: ای برادر! خداوند چیزی را که به آن نیاز ندارم بر من حرام کرده است که از تو بگیرم. همچنان که جایز نموده است که هرگاه حاجتی دارم از تو بگیرم.

به او گفتم: این ماجرایی را که به من تعریف کردی آیا به کسی دیگر از اطرافیان خلیفه نیز بازگو کرده ای؟

گفت: آری، به برادرت احمد بن حسین همدانی گفتم، وی دست

از زندگی پر از ناز و نعمت خود در آذربایجان برداشته و به امید ملاقات حضرت علیه السلام به حجّ مشرف شد. اما رکزویه بن مهرویه او را به قتل رساند.

همانجا از پیرمرد جدا شدیم و به طرف مرز به راه افتادیم. وقتی به مکّه رسیدیم، اعمال حجّ را به جای آوردیم. از آنجا به مدینه رفتیم. در مدینه شخصی از سادات هاشمی زندگی می کرد و مشهور بود که اطلاعاتی در خصوص حضرت علیه السلام دارد. نام او طاهر و از اولاد حسین اصغر بود.

من برای کسب اطلاعات نزد او رفته و با او مأنوس شدم. کم کم به من اعتماد پیدا کرد و دانست که در اعتقادم راسخ هستم. آنگاه به او گفتم: ای فرزند رسول خدا! تورا به حق پدران پاکت قَسَمت می دهم! آنچه درباره حضرت علیه السلام می دانی، به من بیاموز. زیرا افرادی که مورد اطمینان شما نیز هستند، به من خبر داده اند که قاسم بن عبیدالله بن سلیمان بن وهب به خاطر اعتقادات شیعی من، می خواهد که مرا دستگیر نموده و به قتل برساند. گروهی نیز دائماً او را به این کار ترغیب می کنند. امّا تاکنون خداوند مرا محفوظ داشته است.

او گفت: ای برادر! آنچه را که از من می شنوی، پنهان کن! خیر در این کوه است، کسانی می توانند آن عجایب را ببینند که شب هنگام توشه ای برداشته و به جایی که خود می شناسند، می روند. ما نیز بیش از این اجازه تحقیق امر حضرت علیه السلام را نداریم.

آنگاه با او خداحافظی نموده و برگشتم.(1)

1- 114. غیبه طوسی، ص 254 - 257، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 3 - 5.

94- دوست داری امام زمانت را ببینی؟

یوسف بن احمد جعفری می گوید:

سال 306 هجری قمری به قصد مراسم حجّ به مکّه مشرّف شدم، پس از ادای مناسک حجّ، در مکه مقیم شدم، تا سال 309 در مکّه ماندم. پس از آن، به قصد مراجعت به شام از مکّه خارج شدم.

یک روز صبح، در راه غافل شدم و نمازم قضا شد، پیاده شدم تا قضای آن را به جای آورم. ناگاه متوجّه شدم که چهار نفر کمی آن طرف تر کنار محمل و شتری ایستاده اند. با تعجّب به آنها خیره شدم.

یکی از آنها گفت: چرا باتعجّب نگاه می کنی؟ نمازت را ترک کرده و با مذهبت مخالفت نموده ای!

به او گفتم: تو از کجا می دانی که مذهب من چیست؟

گفت: دوست داری که امام زمانت علیه السلام را ببینی؟

گفتم: آری.

او با دست خود، یکی از آن چهار نفر را که بسیار زیبا بود و چهره ای طلایی و گندم گون داشت و اثر سجده بر پیشانیش پیدا بود، به من نشان داد.

من گفتم: امام زمان علیه السلام برای خود علائمی دارد.

او گفت: چگونه می خواهی به تو ثابت شود که او امام زمان علیه السلام است؟ دوست داری شتر با محملش یا محمل به تنهایی به آسمان

برود!؟

گفتم: هر کدام که باشد، فرقی نمی کند.

آنگاه دیدم شتر با بارش به سوی آسمان بالا رفت!!(1)

95- نوجوانی با مهابت!

احمد بن عبدالله هاشمی می گوید:

روزی که امام حسن عسکری علیه السلام وفات یافت، به منزل ایشان رفتم. جنازه را همراه عدّه ای که جمعاً چهل نفر می شدیم، بیرون آورده و منتظر اقامه نماز میت بودیم.

ناگاه نوجوانی که حدوداً ده ساله به نظر می آمد و ردایی بر دوش انداخته، با پای برهنه، بیرون آمد.

او چنان مهابتی داشت که ما بدون آن که بشناسیمش، به احترام او به پا خاستیم. آنگاه در مقابل جنازه ایستاد و همه مردم منظّم و به صف شدند و به او اقتدا نمودند، و پس از آن که نماز میت را به جای آورد، وارد خانه دیگری شد.(2)

1- 115. غیبه طوسی، ص 257 و 258، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 5.

2- 116. غیبه طوسی، ص 258 و 259، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 5 و 6.

96- آقا را عصر روز عرفه دیدم!

ابو نعیم محمّد بن احمد انصاری می گوید:

سال 292هجری قمری برای انجام اعمال حجّ، به مکّه مکرّمه مشرّف شدم. روز ششم ذی الحجّه، همراه گروهی که حدوداً سی نفر بودند، بین رکن یمانی و در پشت کعبه که «مستجار» نام داشت، نشسته بودم. همه آنها را می شناختم، یکی از آنها محمّد بن قاسم علوی بود که سخت به امامت حضرت حجه بن الحسن علیه السلام و غیبت ایشان اعتقاد و اخلاص داشت.

در این بین، جوانی را دیدم که از طواف خارج شد و به طرف ما آمد، در حالی که دو حوله احرام به خود پیچیده و نعلین خود را به دست گرفته بود. وقتی به نزدیکی ما رسید، چنان جذّاب و با مهابت بود که ناخودآگاه همه از جا برخاستیم. او سلام نمود و در میان ما نشست. ما به گرد او حلقه زدیم.

آنگاه نگاهی به اطراف نمود و فرمود: آیا می دانید که اباعبداللّه علیه السلام در دُعای «الحاح» چه می فرمود؟

گفتیم: چه می فرمود؟

گفت: می فرمود:

«اَللّهُمَّ اِنّي اَسْأَلُکَ بِاسْمِکَ الَّذی بِهِ تَقُومُ السَّماءُ وَ بِهِ تَقُومُ اْلاَرْضُ وَ بِهِ تَفَرَّقَ بَینَ اْلحَقِّ وَالْباطِل وَ بِهِ تَجْمَعُ بَینَ الْمُتَفَرِّقِ وَ بِهِ تَفَرَّقَ بَینَ

الْمجتَمَعَ، وَ بِهِ اَحْصَیتَ عَدَدَ الرِّمالِ وَ زِنَهِ الْجِبالِ وَکَیلِ الْبِحارِ. اَنْ تُصَلِّی عَلی محمّد وَ آلِ محمّد وَ اَنْ تَجْعَلَ لی مِنْ اَمْری فَرَجاً و [مَخْرَجاً]»

«پروردگارا! به حق نامت که نگاهدارنده آسمان و زمین و جداکننده حق و باطل و جمع آورنده متفرّق، و پراکنده کننده مجتمع، و شمارنده تعداد ریگها و سنگینی کوهها و حجم دریاهاست، از تو می خواهم که بر محمّدصلی الله علیه وآله وسلم و آل او درود فرستی، و در امر من گشایش و رهایی قرار دهی».

آنگاه از جا برخاست، ما نیز به احترامش برخاستیم. او از ما جدا شد و به طواف پیوست. آن روز فراموش کردیم که نام او یا چیز دیگری را بپرسیم.

فردا همانجا و همان موقع دوباره او را دیدم که از طواف خارج شد و به سوی ما آمد و ما مثل دیروز مبهوت او شدیم.

او پس از همان تشریفات، دوباره فرمود: آیا می دانید که امیرالمؤمنین علیه السلام بعد از هر نماز واجب چه می فرمود؟

عرض کردیم: چه می فرمود؟

فرمود: می گفتند:

«اِلیکَ رُفِعَتِ اْلاَصْواتْ وَ دُعِیتِ الدَّعواتُ وَلَکَ عَنَتِ الْوُجُوهُ وَلَکَ خَضَعَتِ الرِّقابُ والیکَ التّحاکُمْ فی اْلاَعْمالِ. یا خَیرَ مَنْ سُئِلَ! و یا خَیرَ مَنْ اَعْطی یا صادِقُ! یا بارِئُ! یا مَنْ لایخْلِفُ الْمیعادَ! یا مَنْ اَمَرَ

بِالدَّعاءِ وَ وَعَدَ بِالإجابَهِ! یا مَنْ قالَ «اُدْعُونی اَسْتَجِبْ لَکُم»(1) یا مَنْ قالَ: «وَ إِذا سَأَلَکَ عِبادی عَنّی فَإِنّی قَریبٌ اُجیبُ دَعْوَهَالدَّاعِ إِذا دَعانی فَلْیسْتَجیبُوا لی وَ ْیؤْمِنُوا بی لَعلَّهُمْ یرْشِدوُن»(2) وَ یا مَنْ قالَ: «یا عِبادی الَّذینَ اَسْرَفُوا عَلی اَنْفُسِهِم لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَهِ اللَّه اِنَّ اللَّهَ یغْفِرُ الذُّنوبَ جَمیعاً اِنَّهُ هَوُالْعَزیزُالرَّحیم»(3) لَبَیکَ وَسْعَدیک، ها اَنَا بَینَ یدَیکَ. اَلْمُشْرِفُ وَاَنْتَ اْلقائِلُ «لاتَقْنطُوا مِنْ رَحْمَهِ اللَّه اِنَّ اللَّهَ یغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمیعا»(4)»

«پروردگارا! ناله ها به درگاه تو بلند است، و دُعاها به بارگاه تو عرضه می شود. چهره ها در مقابل تو خاکسارند، و گردنها در حضور تو افکنده، و تمامی کارها به حکم تو در اجرا است.

ای بهترین مسئول و نیکوترین عطابخش! ای راستگو! ای بلند مرتبه! ای کسی که در وعده خلاف نمی کنی! و ای کسی که امر به دُعا نموده و خود وعده اجابت داده ای! ای کسی که گفت: «بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را» ای کسی که گفت: «هنگامی که بندگام از من چیزی بخواهند، من به آنها نزدیکم و دُعای دُعاکننده را آن هنگام که دُعا می کند، اجابت می کنم. پس باید از من طلب اجابت کنند و به من ایمان بیاورند باشد که رشد داده شوند».

1- 117. سوره غافر، آیه 60.
2- 118. سوره بقره، آیه 186.
3- 119. سوره زهر، آیه 53.
4- 120. همان.

و ای کسی که گفت: «ای بندگان من که بر خود اسراف نموده اید! از رحمت خدا ناامید نباشید! همانا خداوند تمام گناهان را می بخشاید که او عزیز و مهربان است».

اینک من دعوت تو را اجابت نموده و در مقابلت ایستاده ام. در حالی که بر خود اسراف نموده ام و تو فرموده ای که از رحمت خدا ناامید نباشید! همانا خدا تمام گناهان را می بخشاید».

آنگاه در سجده شکر می فرمود:

«یا مَنْ لا یزیدُهُ کَثْرَةَ العَطاءِ اِلاّ سِعَةَ و عطاءً! یا مَنْ لا ینْفَذُ خَزائِنَهُ! یا مَنْ لَهُ خَزائِنَ السّماواتُ وَالارضُ! یا مَنْ لَهُ خَزائِنَ مادَقَّ وَجَلَّ! لایمْنَعُکَ اِساءَتی مِنْ اِحْسانِک! اَنْتَ تَفْعَلُ بِی الَّذی اَنِتَ اَهْلُه! فَأَنْتَ اَهْلُ الْجُودِ وَالْکَرَمِ وَالْعَفْوِ وَالتَّجاوُزِ. یا رَبِّ! یا اللّه! لاتَفْعَلُ بی الّذی اَنَا اَهْلُه! فَأِنّی اَهْلُ الْعُقوُبَهِ وَقْد اسْتُحَّقْتُها. لاحُجَّةَ لی وَلاعُذْرَ لی عِنْدَکَ. اَبُوءُ لَکَ بِذُنُوبی کُلّها وَاَعْتَرِفُ بِها کَی تَعْفو عَنّی وَاَنْتَ اَعْلَمُ بِها مِنّی. اَبُوءُ لَکَ بِکُلِّ ذَنْبٍ اَذْنَبْتُهُ وَ کُلِّ خَطیئَهِ اَحْتَمَلْتُها وَکُلِّ سَیئَهٍ عَملْتُها رَبِ اغْفِرْ وَارْحَمْ وَتَجاوَزْ عَمّا تَعْلَمُ اِنَّکَ اَنْتَ الْاَعَزَّ وَالْاَکْرَمْ».

«ای کسی که ثروت عطایش موجب کرامت و عطایی دیگر است! ای کسی که گنجینه هایش پایان ناپذیر است! ای کسی که گنجینه های آسمان ها و زمین متعلق به اوست! ای کسی که تمام گنجینه های ریز و درشت از آن اوست! گناه من باعث منع احسان تو نیست. تو به شایستگی خویش که بخشش و کرم و گذشت و بخشایشی است، با من رفتار کن.

پروردگارا! خداوندا! آن گونه که من شایسته و سزاوار هستم با من رفتار

مکن که همانا سزاوار عقوبت و مستحق آن هستم. زیرا هیچ دلیل و بهانه ای ندارم. از تمام گناهانم [به سوی تو] باز می گردم و به تمام آنها اعتراف می کنم تا تو مرا ببخشایی و تو خود از من به گناهانم داناتری، و باز می گردم [به سوی تو] از هر گناهی که مرتکب شده ام و خطایی که نموده ام و هر زشتی که آشکار نمودم.

پروردگارا! مرا ببخشای و بر من رحم کن و از آنچه می دانی، درگذر که همانا تو گرامی تر و بزرگوارتری».

آنگاه چون دفعه قبل برخاست و ما که مبهوت مانده بودیم، برخاسته و با دیدگان خویش او را تا پیوستن به طواف بدرقه کردیم.

دوباره فردا، همانجا و همان موقع، بازگشت. ما که دیگر دلباخته او شده بودیم، پس از همان تشریفات، گوش جان به او دادیم.

فرمود: علی بن الحسین علیه السلام همین جا با دست به سنگ زیر ناودان کعبه اشاره نمود و در سجده می فرمود:

«عبیدک بفنائک، مسکینک بفنائک، فقیرک بفنائک، سائلک بفنائک، یسألک ما لا یقدر علیه غیرک».

«بنده کوچک فانی در تو، مسکین فانی در تو، فقیر فانی در تو، گدای فانی در تو، آنچه را می خواهد که غیر از تو کسی نمی تواند آن را برآورده سازد».

آنگاه رو به محمّد بن قاسم علوی کرد و فرمود: ای محمّد بن قاسم! تو به خیری ان شاءاللّه!

ما که تمام گفته های او را بر لوح دل محفوظ نموده بودیم، و الهام الهی ما را در این امر یاری نموده بود، دیدیم که از مقابل دیدگان ما

گذشت و مشغول طواف شد. اما هیچ کدام متوجّه نشدیم که لااقل نام و نشان او را جویا شویم.

ناگاه یکی از حاضرین که ابوعلی محمودی نام داشت، گفت: آیا او را شناختید؟ به خدا قسم! او امام زمان علیه السلام شما بود.

ما گفتیم: تو از کجا می دانی!؟

گفت: [من یک بار او را دیده ام. آنگاه داستان تشرّف خود را چنین تعریف نمود:]

مدّت هفت سال بود که به درگاه خداوند تضرّع و التماس می نمودم که بتوانم صاحب الزّمان علیه السلام را به چشم خود ببینم. تا این که در ایام حج، عصر روز عرفه، همین آقا را دیدم که مشغول دُعا بود و همین دُعایی را که شنیدید، می خواند.

از او پرسیدم:

- شما کیستید؟

- یک نفر از مردم.

- از کدام مردم؟

- از اعراب.

- از کدام گروه عرب؟

- از اشراف عرب.

- از کدام گروه اشراف؟

- از بنی هاشم.

- از کدام تیره بنی هاشم؟

- از برترین و نورانی ترین آنها.

- از کدام شخص؟

از آن که سرها را می شکافت و طعامها می داد و نماز می گزارد در حالی که مردم در خواب بودند.

دانستم که او علوی است. به همین خاطر محبّت او در دلم جای گرفت. ناگاه از مقابل چشمانم ناپدید شد و نفهمیدم به کدام سو رفت. از کسانی که آن اطراف بودند، پرسیدم: آیا این مرد علوی را می شناختید؟

گفتند: آری، او هر سال با پای پیاده با ما به حج می آید.

پیش خود گفتم: سبحان الله! من هیچ اثری از پیاده روی در پاهای او ندیدم.

وقتی به مشعر بازگشتم، بسیار اندوهگین بودم که چرا به این زودی از او جدا شدم؟

آن شب رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم را در خواب دیدم. فرمود: ای احمد! آن را که در جستجویش بودی، دیدی؟

عرض کردم: آقا جان! او که بود؟

فرمود: کسی را که شب قبل دیدی، صاحب زمان تو بود.

وقتی ابوعلی داستان تشرّف خود را تمام کرد، ما با حسرت و ناراحتی او را سرزنش کردیم که چرا به موقع به ما نگفتی؟

گفت: نمی دانم چه طور شد. تا زمانی که شما شروع به سخن نکردید، اصلاً به یادم نیامد که او که بود؟(1)

1- 121. دلائل الامامه، ص 292 - 295، معرفه من شاهد صاحب الزمان علیه السلام؛ کمال الدین، ج 2، ص 470 - 472، من شاهد القائم علیه

السلام؛ غیبه طوسی، ص 259 - 262، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 6 - 9.

97- در جستجوی محبوب!

علی بن ابراهیم مهزیار (مازیار) اهوازی می گوید:

بیست مرتبه به حجّ مشرف شدم و در همه آنها در جستجوی محبوبم، امام زمان علیه السلام بودم. امّا به مقصود نرسیدم.

نا امید شدم و تصمیم گرفتم سال دیگر به حج مشرّف نشوم.

همان شب که این تصمیم را گرفتم، در بسترم خوابیده بودم که ناگاه شنیدم هاتفی می گفت:

ای علی بن ابراهیم! حق تعالی به تو اجازه حج فرمود!

چنان از این بشارت عجیب مسرور شدم که هوش از سرم رفت و از خود بی خود شدم. هنگام صبح فقط به ماجرای آن شب و آن بشارت می اندیشیدم. به سرعت خود را برای سفری دوباره آماده کردم و تا رسیدن موسم حجّ لحظه شماری می نمودم.

وقتی موسم حجّ فرا رسید، کارهایم را رو به راه کرده و به طرف مدینه به راه افتادم. در طول راه تنها به دیدار محبوبم می اندیشیدم. وقتی به مدینه رسیدم، سراغ محبوبم را از همه گرفتم و به همه جا سر زدم، اما هیچ نشانه ای نیافتم و هیچ خبری به گوشم نرسید.

مدّتی در مدینه سرگشته و حیران ماندم. سپس به طرف مکّه به راه

افتادم. در راه مکه به «جُحفه» رسیدم. بعد از یک روز اقامت، با نا اُمیدی و حسرت از آنجا نیز خارج شدم. چهار میل فاصله بین حجفه و غدیرخم را طی کرده و به مسجد غدیر رسیدم و در آنجا نماز خواندم. آنگاه صورت بر خاک نهاده و به شدّت گریستم.

با حالت شوریدگی و پریشانی از غدیرخم به طرف «عُسفان» به راه افتادم، و رنجور و خسته به مکّه رسیدم. [اعمال حجّ را به جا آوردم . روزها می گذشت و من در راز و نیاز می سوختم و می گریستم که:

تا این که شبی در حین طواف به جوانی که چون گل معطّر و زیبا بود، برخوردم. او به آرامی قدم برمی داشت و گرد کعبه طواف می نمود. مهرش به دلم افتاد. به طرف او حرکت کردم و با دست او را متوجّه خود نمودم. گفت:

اهل کجایی؟

- اهل عراق.

- کجای عراق؟

- اهواز.

- «ابن خضیب» را می شناسی؟

- خدا او را رحمت کند. وفات یافت.

- خدا او را رحمت کند. چه شبها که بیدار می ماند! و چه بسیار می گریست! و اشک از دیدگانش جاری بود. آیا «علی بن ابراهیم مهزیار» را نیز می شناسی؟

- خودم هستم.

- ای ابوالحسن! خدا تو را زنده نگهدارد. آن یادگاری را که از امام حسن عسکری علیه السلام با خود داشتی، چه کردی؟

- اکنون به همراه دارم.

آنگاه دست در گریبان نموده و آن را بیرون آوردم. وقتی آن را دید، نتوانست از گریه خودداری کند و به شدّت گریست آن قدر که حوله احرامش تر شد.

گفت: ای پسر مهزیار! اکنون می توانی مولایت را ببینی. به اقامتگاهت بازگرد و خود را آماده کن! وقتی شب، چادر سیاه خود را به سر کشید و مردم در تاریکی فرو رفتند به طرف دره «بنی عامر» حرکت کن! آنجا مرا ملاقات خواهی نمود.

من که از شادی در پوست خود نمی گنجیدم به طرف منزلم به راه افتادم. هنگامی که زمان وعده فرا رسید، بارم را بسته و بر مرکب نهادم و آن را محکم بستم و به سرعت به راه افتادم.

وقتی وارد درّه بنی عامر شدم، آن عزیز را دیدم که می گفت: ای ابوالحسن! بیا.

با تمام وجود به سویش رفتم. هنگامی که به او نزدیک شدم، در سلام پیشی گرفت و گفت: ای برادر! با ما راه بیا!

به اتّفاق به راه افتادیم و در راه از سخنان او بهره مند شده ولذّت بردم. کوههای عرفات را پشت سر گذاشته و از ارتفاعات «مِنا» نیز عبور کردیم. نزدیک فجر به میان بلندی های «طائف» رسیدیم. همانجا فرمود تا پیاده شویم و نماز شب را به جای آوریم.

پس از نافله شب، مرا به خواندن نماز «وتر» و سجده شکر و تعقیبات نماز تشویق نمود.

بعدها نیز به همان ترتیب نماز شب را به جا می آوردم، و این حال خوش را از او به یادگار دارم. پس از اتمام نماز، دوباره به راه افتادیم.

وقتی به بلندی های کوه طائف رسیدیم، گفت: چیزی می بینی ؟

گفتم: آری ! تلّی را می بینم که خیمه ای زیبا بر روی آن برپاست، و نوری از آن ساطع است که روح را به اهتزاز در می آورد.

او گفت: امید و آروز آنجاست. ای برادر! با ما راه بیا!

به اتفاق به راه افتادیم، و از آن بلندی که بودیم، سرازیر شدیم. وقتی به نزدیکی خیمه رسیدیم، گفت: پیاده شو! که اینجا سرکشان، ذلیل و جبّاران، خاضع هستند. زمام ناقه را نیز رها کن!

گفتم: آن را به که بسپارم؟

گفت: این جا حرم قائم علیه السلام است و جز مؤمن کسی وارد و خارج نمی شود.

زمام شتر را رها کردم، با هم به طرف خیمه حرکت کردیم تا مقابل در خیمه رسیدیم. از من خواست تا منتظر بمانم و خود وارد خیمه شد، و چند لحظه بعد بازگشت و گفت: داخل شو! گوارایت باد این سلامت.

وارد آن خیمه شاهی شدم، وقتی شمایل مبارکش را دیدم نه عقل ماند و نه هوش.

حضرت را دیدم در حالی که لباس کاملی از جنس بُرد یمانی به تن

داشت که قسمتی از آن بر روی شانه هایش انداخته بود. صورتش چون گل سرخی بود که شبنم صبحگاهی بر آن نشسته و بر گلبرگهای لطیفش سنگینی کرده باشد. قامتش چون سرو روان و استوار و چون ساقه ریحان لطیف پاکیزه بود، نه بسیار بلند بود و نه بسیار کوتاه، ابروانش کشیده، صورتش گرد، بینی اش باریک و برآمده، گونه هایش هموار و برطرف راست صورتش خالی که چون دانه مُشک سیاه بر سطح سفید عنبر بود.

سلام کردم. حضرت علیه السلام پاسخی نیکوتر فرموده و مرا مخاطب ساخته و پرسیدند:

مردم عراق چه می کنند؟

- آقاجان! پیراهن ذلّت پوشیده و در میان آن گروه، خوار و بی مقدارند.

- ای فرزند مازیار(مهزیار)! در آینده همان طور که آنها بر شما مسلّط شدند، شما بر آنها مسلّط خواهید شد. آنگاه آنها خوار و بی مقدار خواهند شد.

- آقاجان! این سرزمین که در آن وطن گزیده اید بسیار دور است، و آنچه می فرمایید، نیازمند زمانی طولانی است.

- ای فرزند مازیار (مهزیار)! پدرم امام حسن عسکری علیه السلام از من پیمان گرفته است که در میان گروهی که خداوند بر آنها غضب نموده و در دنیا و آخرت محکوم به تباهی هستند، و دُچار عذابی دردناک خواهند شد؛ نباشم. و امر فرموده است که جز در کوههای

ص:187

صعب العبور و سرزمینهای خالی از سکنه، مقیم نباشم.

قسم به خدا! مولای شما امام حسن عسکری علیه السلام در تقیه بود، و وصیت نموده که من نیز چنین باشم. پس من تا زمانی که اجازه خروج بیابم در تقیه هستم.

- آقاجان! کی این امر اتّفاق می افتد؟

- هنگامی که بین شما و راه کعبه فاصله بیفتد، و ماه و خورشید جمع شوند و سیارگان و ستارگان، گرد آن دو در گردش باشند.

- کی این واقعه روی می دهد؟ ای فرزند رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم!

- فلان سال «دابّه الأرض» - لقب حضرت علیه السلام - از میان صفا و مروه خارج می شود و در حالی که عصای موسی علیه السلام و انگشتر سلیمان علیه السلام با اوست، مردم را به سوی محشر سوق می دهد!

مدّتی نزد حضرت علیه السلام ماندم تا این که حضرت علیه السلام اجازه مرخصی فرمودند در حالی که به هیچ وجه به یاد بازگشت نبودم. [با اندوه فراوان به طرف منزلم به راه افتادم، از مکّه به طرف کوفه به راه افتادم و در این مسیر غلامی که جز خیر از او ندیدم، مرا همراهی می کرد.(1)

1- 122. غیبه طوسی، ص 263 - 267، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 9 - 12.

98- چیزی بر مردم پوشیده نمی ماند!

یکی از مأمورین حکومتی که در اطراف بغداد خدمت می کرد، می گوید:

غلام جعفر کذّاب را که «سیما» نام داشت و از معتمدین خلیفه بود، در سامرا دیدم که درِ خانه امام حسن عسکری علیه السلام را می شکست. ناگاه جوانی از خانه خارج شد که تبرزینی در دست داشت و به سیما گفت: در خانه من چه می کنی؟

سیما گفت: جعفر کذّاب گمان دارد که پدرت وفات یافته و فرزندی از خود به جای نگذاشته است. اگر می دانستم که اینجا خانه تو است، بازمی گشتم. آنگاه از خانه خارج شد.

وقتی علی بن قیس این موضوع را می شنود، از یکی از خدّام خانه امام، مطلب را جویا می شود. او می گوید: چه کسی این موضوع را به تو گفته است؟

علی بن قیس می گوید: یکی از مأمورین بغداد.

و او می گوید: چیزی بر مردم پوشیده نمی ماند!(1)

1- 123. غیبه طوسی، ص 267، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 13.

99- وضع زندگی ات چه طور است؟

ابوذر، احمد بن محمّد - که زیدی مذهب بود - می گوید: پدرم، ابو سوره، محمّد بن حسن بن عبداللّه تمیمی می گفت:

روزی در قصر متوکّل عبّاسی که از آثار باستانی بوده و در سامراء قرار داشت و معروف به «حیر» بود، جوان زیبایی را دیدم که مشغول نماز است. [منتظر ماندم تا نمازش به پایان برسد. وقتی نمازش را تمام کرد، برخاست و] خارج شد. من هم به دنبال او خارج شدم. همچنان در پی او رفتم که به منبع آب شهر رسیدیم.

آنگاه رو به من کرد و گفت: ای ابا سوره! کجا می روی؟

- به کوفه.

- با چه کسی؟

- با مردم.

- نمی خواهی دسته جمعی برویم؟

- [غیر از ما دو نفر] دیگر چه کسی همراه ما خواهد بود؟

- نمی خواهیم کسی دیگر با ما باشد. راستی وضع زندگی ات چه طور است؟

- تنگدستم و عیالوار.

- وقتی به کوفه رسیدی، برو به نزد شخصی به نام «علی بن یحیی زراری» و به او بگو: آن مرد به تو می گوید: صد دینار از هفتصد دیناری

که فلان جا دفن کرده ای به ابو سوره بده!

- اگر پرسید آن مرد کیست؟ چه بگویم؟

- بگو (م ح م د) بن حسن.

- اگر قبول نکرد و نشانی خواست چه بگویم؟

- من به دنبالت می آیم.

همان شب با هم به طرف کوفه به راه افتادیم. همین طور با هم رفتیم تا هنگام سحر به «نواویس» - که نزدیک کربلا بود - رسیدیم و [برای استراحت و نماز]نشستیم. او حفره ای در زمین با دست کند. ناگاه آب از آن جوشید. وضو ساخت و سیزده رکعت نماز خواند.

پس از نماز به راه افتادیم و به «قبور سهله» رسیدیم. آن گاه او گفت: نگاه کن! آن جا منزل تو است، اگر می خواهی، برو!

و با دست منزل مرا در کوفه نشان داد، با او خداحافظی نموده و به منزل علی بن یحیی رفتم. وقتی در زدم، کنیزی گفت: کیست؟

گفتم: به ابو الحسن علی بن یحیی بگو که ابو سوره آمده است!

از داخل خانه شنیدم که علی بن یحیی می گوید: ابو سوره کیست؟ و با من چه کار دارد؟

وقتی خارج شد، سلام کردم. و موضوع را به اطلاعش رساندم. او فوراً به خانه برگشت و آن صد دینار را برایم آورد و گفت: با او دست هم دادی؟

گفتم: آری!

او دست مرا گرفت و روی چشمش نهاد و به صورتش کشید!(1)

1- 124. غیبه طوسی، ص 269 و 270، ذکر من رآهُ علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 14 و 15.

100- در آرزوی ملاقات!

زُهَری می گوید:

سال ها آرزوی ملاقات صاحب الامرعلیه السلام را داشتم و در این راه زحمت فراوان کشیدم و پول زیادی خرج کردم. امّا موفق نشدم. تا این که به محضر محمّد بن عثمان، نایب دوم امام زمان علیه السلام رفتم و مشغول خدمت شدم.

روزی از ایشان پرسیدم که آیا می توانم امام علیه السلام را ملاقات کنم؟

او گفت: به این مقصود نخواهی رسید.

من از فرط نا امیدی و اندوه به پای ایشان افتادم. وقتی حال مرا دید، گفت: صبح اوّل وقت بیا!

فردا صبح اوّل وقت، به خدمت ایشان مشرّف شدم. او به استقبال من آمد. در همان حال جوانی را دیدم که چهره ای به زیبایی او ندیده و عطری خوشبوتر از رایحه وجودش به مشامم نرسیده بود. لباسی مانند تُجّار به تن کرده و چیزی در آستین نهاده بود. چنان که تجّار معمولاً اشیاء گران بهای خود را در آستین می نهند.

وقتی نظرم به او افتاد، به طرف محمّد بن عثمان برگشتم. او با یک اشاره تمام وجود مرا به آتش کشید.

و به من فهماند که آن که را می جستی اکنون در مقابلت نشسته است.

از امام علیه السلام سؤالاتی نمودم و ایشان پاسخ فرمود، و بسیاری از آنچه را که می خواستم بپرسم، نپرسیده جواب فرمود.

آن گاه برخاستند و خواستند که وارد اتاقی دیگر شوند که در این مدّتی که در نزد محمّد بن عثمان بودم، اصلاً متوجّه آن اتاق نشده بودم.

در این حال، محمّد بن عثمان گفت: اگر می خواهی چیز دیگری بپرسی، بپرس که بعد از این دیگر امام علیه السلام را مشاهده نخواهی کرد.

به طرف حضرت علیه السلام شتافتم تا سؤالاتی دیگر کنم، امّا امام علیه السلام توجّه نکرد و داخل اتاق شد و آخرین جمله ای که فرمود این بود:

ملعون است، ملعون است کسی که نماز مغرب را آن قدر به تأخیر اندازد که ستارگان در آسمان آشکار شوند، و ملعون است، ملعون است کسی که نماز صبح را آن قدر به تأخیر اندازد که ستارگان در آسمان ناپدید شوند.(1)

1- 125. غیبه طوسی، ص 271، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 15 و 16.

101- ای آقای اهل بیت!

اسماعیل بن علی می گوید:

هنگامی که امام حسن عسکری علیه السلام در بستر شهادت بود، به عیادت آن بزرگوار مشرّف شدم. در محضر آن حضرت بودم که به خادم خود «عقید»(1) فرمود: ای عقید! کمی برایم جوشانده مصطکی تهیه کن!

او نیز مشغول تهیه جوشانده شد. در این حال، نرجس خاتون - همسر امام حسن عسکری علیه السلام و مادر امام زمان علیه السلام - نیز تشریف آورد.

وقتی عقید ظرف جوشانده را به حضرت علیه السلام تقدیم کرد، ایشان سعی کرد که آن را بنوشد ولی دستان مبارکش چنان می لرزید که ظرف به دندان های نازنینش می خورد، امام علیه السلام ناچار ظرف را کنار نهاده، به عقید فرمود: وارد آن اتاق شو! طفلی را می بینی که در سجده است، او را به نزد من بیاور.

عقید می گوید: وقتی وارد آن اتاق شدم، طفلی را دیدم که در سجده است و انگشت اشاره خود را به سوی آسمان گرفته است.

من سلام کردم و او نماز خود را کوتاه نمود.

عرض کردم: مولایم، شما را می طلبد.

در این حال نرجس خاتون علیها السلام نیز وارد شد، و دست او را گرفته و به

1- 126. عقید، غلامی سیاه از سرزمین نوبه بود که در خدمت امام هادی علیه السلام بود، وی پرستاری امام حسن عسکری علیه السلام را نیز به عهده داشت.

اتفاق به نزد حضرت علیه السلام برگشتیم.

وقتی آن طفل را به خدمت امام علیه السلام آوردند، در زیبایی او دقّت کردم. چهره ای چون مروارید سفید داشت، موهایش کوتاه و مجعّد و میان دندان هایش باز بود.

وقتی چشم امام حسن عسکری علیه السلام به او افتاد، گریست و گفت: ای آقای اهل بیت! کمک کن تا این آب را بنوشم که به زودی به جوار رحمت پروردگار خواهم پیوست.

آن طفل، ظرف جوشانده مصطکی را برداشت و به لب های امام حسن عسکری علیه السلام نزدیک نموده و ایشان نوشیدند.

وقتی حضرت علیه السلام جوشانده را میل نمود، فرمود: مرا برای نماز آماده کنید!

آن طفل دستمالی در دامن امام علیه السلام پهن کرد و کمک نمود تا حضرت علیه السلام وضو گرفته و مسح نمود. آن گاه امام حسن عسکری علیه السلام رو به آن طفل نموده و فرمود:

فرزندم! تو را بشارت می دهم که همانا تو صاحب و امام زمانی، و آن که او را «مهدی» می نامند تو هستی، و حجّت خدایی در روی زمین و فرزند و جانشین من هستی، و از من متولّد شده ای، و نامت «م ح م د ابن حسن بن علی بن محمّد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمّد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب» است. و از فرزندان خاتم الانبیاء محمّدصلی الله علیه وآله وسلم هستی، و تو خاتم امامان طاهرین هستی.

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم ظهور تو را بشارت داده، و او تو را نام گذاری

نموده، و کنیه عطا فرموده است، و پدرم نیز به همین ترتیب از من پیمان گرفته است همان طور که خود از پدران طاهرین گذشته ات آن را به ارث برده است که درود خداوند، پروردگار حمید و مجید بر اهل بیت باد».

امام حسن عسکری علیه السلام بعد از بیان این سخنان، وفات کرد.(1)

102- به امید دیدار یار!

یعقوب بن یوسف غسّانی می گوید:

سال 281 هجری قمری در مصر بودم، مردی خراسانی که زبان عربی را خوب بلد نبود، نامه ای از امام علیه السلام همراه با سی دینار برایم آورد که در آن نامه، امام زمان علیه السلام امر فرموده بود که آن سال به حج مشرّف شوم.

من نیز که سال ها آرزوی ملاقات ایشان را داشتم، به امید دیدن آن حضرت علیه السلام به قصد حج خارج شدم. ده سکّه از آن پول را - که امام علیه السلام فرستاده بود و شش سکّه آن به نام حضرت رضاعلیه السلام ضرب شده بود - نگه داشتم، و نذر کردم که آن ها را در مسجد الحرام در مقام ابراهیم علیه السلام بیندازم.

وقتی به مکّه رسیدیم، یکی از همراهان ما - که بیش تر سُنّی بودند -

---

1- 127. غیبه طوسی، ص 272 و 273، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 16 و 17.

خانه حضرت خدیجه علیها السلام را که معروف به «دار الرضاعلیه السلام» بود و در کوچه ای در بازار «اللیل» قرار داشت، برای ما کرایه کرد. پیرزنی گندم گون در آن خانه زندگی می کرد.

وقتی فهمیدم که آن جا خانه امام رضاعلیه السلام بوده است، از آن پیرزن پرسیدم: تو با اهل این خانه چه نسبتی داری؟ و چرا این جا را «دار الرضاعلیه السلام» نامیده اند؟

پیرزن گفت: من از خدمتگزاران این خاندان هستم، و روزگاری امام رضاعلیه السلام این جا بوده و مرا امام حسن عسکری علیه السلام در آن ساکن نموده است، زیرا من خادمه ایشان بوده ام.

چون این مطلب را از او شنیدم، با او انس پیدا کردم، امّا موضوع را از همراهانم که سُنّی بودند، مخفی می کردم. طبق معمول، شب هنگام از طواف باز می گشتیم، همراه همسفرانم داخل خانه شده، و در را از پشت با سنگ بزرگی محکم می کردیم، و خود نیز پشت در، دور تا دور، می خوابیدیم.

شبی اتّفاق عجیبی افتاد و این اتفاق چند شب پی در پی نیز تکرار شد. بدین ترتیب که شب هنگام، ابتدا نوری در فضای اتاق، مانند نور مشعل، ساطع می شد و در، بدون این که کسی از اهل خانه دخالت داشته باشد، خود به خود باز می شد، و مرد گندم گونی که اندامی متوسّط و ورزیده و نشان سجده بر پیشانی داشته و دو پیراهن بر تن و شلواری به پا داشت و چهره خود را با پارچه نازکی پوشانده بود و کفش و جورابی به پا نموده بود، وارد خانه می شد، و به اتاق بالایی که

محلّ سکونت پیرزن بود، می رفت. و نوری هم که ساطع بود، همراه او از پله ها بالا می رفت؛ بدون این که چراغی دیده شود.

پیرزن قبلاً به ما گفته بود که دختری در اتاق بالا زندگی می کند و به کسی اجازه نمی داد که به آن جا برود.

همراهان من که سُنّی بودند، می گفتند: این ها شیعه و علوی هستند، و آن دختر صیغه این مرد است، و به گمان شان که این کار حرامی است؛ زیرا اهل سنّت صیغه را - بنا به نظر عُمَر - حرام می دانند!

بعد از این که آن مرد خارج می شد، به طرف در می آمدیم و می دیدیم که سنگ به همان ترتیب پشت در قرار دارد، و هیچ حرکتی نکرده است!

من نیز وقتی این رفت و آمد شبانه را دیدم، از غفلتی که داشتم، نسبت به اهل خانه احساس بدی پیدا کردم. به همین خاطر، نزد پیرزن رفتم تا درباره موضوع رفت و آمد آن مرد تحقیق کنم.

به او گفتم: فلانی! من می خواهم درباره مطلبی خصوصی با تو صحبت کنم. هرگاه دیدی که در خانه تنها هستم فوراً نزد من بیا!

پیرزن گفت: من نیز می خواهم رازی را با تو در میان بگذارم، امّا به خاطر کسانی که با تو هستند، امکان آن را نیافته ام.

گفتم: چه می خواستی بگویی؟

گفت: با دوستان و شریکانت درگیر نشو و مدارا کن! زیرا آن ها دشمن تو هستند.

گفتم: این موضوع را چه کسی می گوید؟

او با درشتی گفت: من می گویم!

من هم دیگر در این مورد چیزی نگفتم که مبادا ناراحت شود، اما پرسیدم: کدام رفقایم را می گویی؟ - زیرا فکر می کردم منظور او همراهان سُنّی مذهبم هستند که با من به حجّ آمده اند -.

او گفت: منظورم آنهایی هستند که هم وطنت بوده و با تو در یک خانه زندگی می کنند.

آن گاه تازه به یاد آوردم که او چه کسانی را می گوید زمانی با گروهی که در یک خانه به سر می بردم و مذهب دیگری داشتند، بر سر مسایل اعتقادی بحث کردم. آن ها نیز از من نزد حاکم بدگویی کرده [و مرا به بد دینی متّهم ساختند] تا آن جا که مجبور شدم فرار کرده و پنهان شوم.

به دلم الهام شده بود که آن مردی را که آن چند شب دیده بودیم امام زمان علیه السلام است. همچنین یقین داشتم که پیرزن از دوستداران اهل بیت علیهم السلام است. به همین خاطر، پرسیدم: تو را به خدا قسم! آیا امام زمان علیه السلام را به چشم دیده ای؟

گفت: نه، با چشمم ندیده ام. زیرا وقتی نرجس خاتون علیها السلام باردار بود من از نزد امام حسن عسکری علیه السلام مرخص شدم. ولی ایشان به من مژده دادند که در آخر عمر امام علیه السلام را زیارت خواهم نمود و فرمود: همان گونه که در خدمت من بوده ای، در خدمت او خواهی بود.

من - غسّانی - آن ده سکه ای را که شش تای آنها به نام مبارک امام رضاعلیه السلام ضرب شده بود و قصد داشتم به مقام ابراهیم علیه السلام بیندازم، به او

دادم و با خود گفتم: اگر آن را به یکی از سادات فاطمی بدهد بهتر از آن است که در مقام ابراهیم علیه السلام بیندازم و ثوابش نیز بیش تر خواهد بود. آن گاه به او گفتم: این ها را به یکی از سادات فقیر بده! و با خود نیت کردم که آن ها را به همان مرد ناشناس بدهد.

او سکه ها را از من گرفت و به اتاق بالا رفت، و بعد از ساعتی بازگشت و گفت: او می گوید: «ما در این سکه ها حق نداریم، آن را همان جا که نیت کرده ای بینداز! ولی این سکه های رضوی را به ما بده و عوض آن را بگیر و آن ها را آن جایی که نیت کرده ای بینداز!.»

من هم چنین کردم و با خود گفتم: این دستور همان مرد است.

آن گاه رونوشت نامه ای را که امام علیه السلام برای «قاسم بن علا» آذربایجانی فرستاده بود، به او دادم و گفتم: این نسخه را به کسی که نامه های امام علیه السلام را دیده و می شناسد بده!

او گفت: آن را به من بده! من می شناسم. وقتی نامه را دید، من فکر می کردم که می تواند به خوبی آن را بخواند.

ولی او گفت: این جا نمی توانم آن را بخوانم. آن گاه آن را با خود به اتاق بالا برد. سپس بازگشت و گفت: درست است. نامه امام علیه السلام است و در آن فرموده است: شما را به چیزی - که قبلاً به شما بشارت نداده بودم - و مطلب دیگری بشارت می دهم!

آنگاه پیرزن گفت به تو نیز می فرماید: هنگامی که به پیامبرت درود می فرستی، چه می گویی؟

من گفتم: می گویم:

«اَللّهم صلّ علی محمّدٍ و آلِ محمّدٍ و بارک علی محمّد و آل محمدٍ کأفضل ما صلّیت و بارکت و ترحّمت علی إبراهیم و آل إبراهیم انّک حمید مجید».

او گفت: نه، هنگامی که بر آنها درود می فرستی، به همه آن ها درود فرست و یک یک ایشان را نام ببر!

گفتم: بسیار خوب.

فردای آن روز در حالی که دفتر کوچکی در دست داشت، از طبقه بالا پایین آمد و گفت: او به تو می گوید: هنگامی که بر پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم درود می فرستی، بر او و جانشینان او این چنین که در این برگه نوشته شده است درود بفرست.

آن را گرفته و به همان ترتیب صلوات فرستادم. صورت صلوات دفترچه مزبور چنین بود:

«بسم اللَّه الرحمن الرحیم. اللهم صل علی محمّد سید المرسلین، و خاتم النبیین و حجّه رب العالمین. المنتجب فی المیثاق، المصطفی فی الظلال، المطهّر من کل آفه، البری ءَ من کلّ عیب، المؤمّل للنجاه، المرتجی للشفاعه، المفوّض إلیه دین اللَّه.

اللّهمّ شرّف بنیانه، و عظّم برهانه، و افلج حجّته، و اضی ء نوره، و بیض وجهه، و اعطه الفضل و الفضیله و الدرجه والوسیله الرفیعه، وابعثه مقاماً محموداً یغبطه به الأوّلون و الآخرون.

و صلّ علی أمیرالمؤمنین، و وارث المرسلین، و قائد الغرّ المحجّلین، و سید الوصیین، و حجّه ربّ العالمین. و صلّ علی الحسن بن علی، إمام المؤمنین و وارث المرسلین، وحجّه ربّ العالمین. و صلّ علی الحسین بن علی،

امام المؤمنين، و وارث المرسلين و حجّه ربّ العالمين. و صلّ على على بن الحسين، امام المؤمنين، و وارث المرسلين، وحجّه ربّ العالمين. و صلّ على محمّد بن على، امام المؤمنين، و وارث المرسلين، و حجّه ربّ العالمين. وصلّ على جعفر بن محمّد، امام المؤمنين، و وارث المرسلين، وحجّه ربّ العالمين. و صلّ على موسى بن جعفر، امام المؤمنين، و وارث المرسلين، و حجّه ربّ العالمين. وصلّ على على بن موسى، امام المؤمنين، و وارث المرسلين، وحجّه ربّ العالمين. وصلّ على محمّد بن على، امام المؤمنين، و وارث المرسلين، و حجّه ربّ العالمين. وصلّ على على بن محمّد، امام المؤمنين، و وارث المرسلين، و حجّه ربّ العالمين. وصلّ على الحسن بن على، امام المؤمنين، و وارث المرسلين، و حجّه ربّ العالمين. وصلّ على الخلف الصالح الهادى المهدى، إمام المؤمنين و وارث المرسلين و حجّه ربّ العالمين.

اللهم صل على محمّد و أهل بيته الائمه الهادين المهديين، العلماء الصادقين، الابرار المتقين، دعائم دينک و ارکان توحيدک و تراجمه وحيک و حججک على خلقک، و خلفائک فى ارضک، الذين اخترتهم لنفسک و اصطفيتهم على عبادک و ارتضيتهم لدينک و خصصتهم بمعرفتک و جلّلتهم بکرامتک و غشيتهم برحمتک و ربّيتهم بنعمتک و غذيتهم بحکمتک و البستهم نورک و رفعتهم فى ملکوتک و حففتهم بملائکتک و شرّفتهم بنبيک.

ص:202

اللهم صلّ علی محمّد و علیهم صلواتاً کثیرةً دائمةً طیبةً. لا یحیط بها الاّ أنت و لا یسعها الاّ علمک و لا یحصیها أحد غیرک.

اللهم و صلّ علی ولیک المحیی سنّتک القائم بامرک، الداعی الیک، الدلیل علیک و حجتک علی خلقک و خلیفتک فی ارضک و شاهدک علی عبادک.

اللهم اعزّ نصره و مُدّ فی عمره و زین الأرض بطول بقائه.

اللّهم اکفه بغی الحاسدین و أعذه من شرّ الکائدین، و ازجر عنه إراده الظالمین و خلّصه من ایدی الجبّارین.

اللّهم اعطه فی نفسه و ذریته و شیعته و رعیته و خاصّته و عامّته و عدوّه و جمیع أهله ما تقرّ به عینه، و تسرّ به نفسه، وبلّغه أفضل أهله فی الدنیا و الآخره إنّک علی کلّ شی ء قدیر.

اللّهمّ جدّد به ما محی من دینک و احی به ما بدّل من کتابک، واظهر به ما غُیر من حکمک حتّی یعود دینک به و علی یدیه غضّاً جدیداً خالصاً مخلصاً لاشکّ فیه ولاشبهه معه، ولاباطل عنه ولابدعه لدیه.

اللهم نوّر بنوره کل ظلمه و هدّ برکنه کلّ بدعه و اهدم بعزّته کل ضلاله و اقصم به کلّ جبّار و اخمد بسیفه کلّ نار و اهلک بعدله کلّ جائر و اجر حکمه علی کلّ حاکم، و اذلّ بسلطانه کل سلطان!

اللّهمّ اذلّ کلّ من ناواه، و أهلک کلّ من عاداه و امکر بمن کاداه، و استأصل بمن جحد حقّه، و استهان بأمره و سعی فی اطفاء نوره، و اراد إخماد ذکره.

اللّهم صلّ على محمّد المصطفى و على المرتضى و فاطمه الزهراء و الحسن الرضا و الحسين المصطفى و جميع الاوصياء، و مصابيح الدّجى، وأعلام الهدى ومنار التُقى، والعروه الوثقى، و الحبل المتين، و الصراط المستقيم.

و صلّ على وليک و ولاه عهده و الائمّه من ولده و مدّ فى أعمارهم، و زد فى آجالهم و بلّغهم اقصى آمالهم ديناً و دنياً و آخرةً. انّک على كلّ شىءٍ قدير». (1)

103- دوست واقعی ما!

«ابو طیب» احمد بن محمّد بن بطه می گوید:

هرگاه به زیارت مرقد امام حسن عسکری علیه السلام - که در سامرا در منزل مسکونی خود حضرت علیه السلام می باشد - می رفتم، از پشت پنجره زیارت نامه می خواندم و داخل خانه نمی شدم، معتقد بودم تا خودشان اجازه نفرموده اند، نباید وارد خانه شوم.

یک روز عاشورا، درست هنگام ظهر وقتی خورشید به شدّت می تابید، به قصد زیارت امام حسن عسکری علیه السلام به راه افتادم، کوچه های شهر خلوت بود و هیچ کس دیده نمی شد. من ترسیدم که

1- 128. دلائل الامامه، ص 295 - 299، معرفه من شاهد صاحب الزمان علیه السلام؛ غیبه طوسی، ص 273 - 280، ذکر من رآه علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 17 - 22.

مبادا دزدی یا مردم آزاری سر راهم سبز شود و هیچ کس نباشد که به دادم برسد.

به دیواری که همیشه از آن جا به باغ کنار شهر می رفتم، رسیدم. از همان جا که چندان دور نبود می توانستم به راحتی آستانه مبارک حضرت علیه السلام را ببینم. مردی را دیدم که کنار در نشسته بود. در حالی که پشتش به من بود. گویا دفتری را مطالعه می کرد.

کمی نزدیک تر که شدم، بدون این که به طرف من برگردد، گفت: ای ابو طیب! کجا می روی؟

ایستادم و تأمّل کردم. صدایش آشنا بود. به نظرم آمد که او باید «حسین بن علی بن ابی جعفر بن رضاعلیه السلام» باشد و آمده است تا برادر خود را زیارت کند.

گفتم: آقا جان! الآن خود می رسم. اجازه بدهید از پنجره، امام علیه السلام را زیارت کنم.

همین که به طرف خانه امام حسن عسکری علیه السلام متوجّه شدم، گفت: چرا داخل نمی شوی؟

و من همین طور که به راهم ادامه می دادم، گفتم: خانه صاحب دارد و من بی اجازه داخل نمی شوم.

او گفت: آیا با این که تو دوست واقعی و حقیقی ما اهل بیت هستی، تو را از داخل شدن منع می کنیم؟ داخل شو!

من بدون این که به طرف او برگردم تا چهره اش را ببینم، رد شدم و مقابل در ایستادم بدون این که این سخن را قبول کنم.

ص:205

هیچ کس آن جا نبود، در هم بسته بود، هرچه کردم، حال زیارت پیدا نکردم و نتوانستم مثل همیشه زیارت نامه بخوانم. ناخودآگاه سراغ خادم خانه که مردی از اهالی بصره بود، رفتم، و از او خواستم در را باز کند تا داخل شوم. آن گاه برای اوّلین بار وارد خانه شدم احساس می کردم که اجازه دارم.(1)

104- من بقیه اللّه در زمین هستم!

احمد بن اسحاق قمی می گوید:

به حضور امام حسن عسکری علیه السلام رسیدم. می خواستم از ایشان سؤال کنم که جانشین آن امام همام علیه السلام کیست؟

1- 129. امالی طوسی، ص 287 و 288، مجلس 11، ح 5؛ بحار الانوار، ج 52، ص 23.

بدون این که سؤال خود را بپرسم، حضرت علیه السلام خود فرمود:

ای احمد بن اسحاق! خداوند از زمان خلقت آدم علیه السلام تاکنون، زمین را از حجّت خویش خالی نگذاشته و تا قیامت نیز چنین خواهد بود تا به واسطه او بلا از اهل زمین دور ماند، و باران نازل شود، و زمین برکات خود را خارج کند.

عرض کردم: ای فرزند رسول خدا! امام و خلیفه بعد از شما کیست؟

آن گاه امام حسن عسکری علیه السلام از جا برخاست و وارد اتاق شد و در حالی که پسر بچّه ای را که سه سال بیش تر نداشت در آغوش گرفته، خارج شد؛ چهره آن طفل چون ماه شب چهارده می درخشید.

امام علیه السلام فرمود: ای احمد بن اسحاق! اگر نبود کرامتی که در نزد خدا و حجج الهی داشتی، فرزندم را به تو نشان نمی دادم. او هم نام و هم کنیه رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم است، و زمین را آن گاه که از ظلم و جور انباشته شده باشد، پر از عدل و داد می کند.

ای احمد بن اسحاق! او در این اُمّت مانند حضرت خضرعلیه السلام و ذی القرنین می باشد؛ خداوند او را از دیده ها غایب می کند، و هیچ کس غیر از آن ها که بر عقیده به امامت ثابتند و برای تعجیل در فرجش دعا می کنند، از مهلکه غیبت او رهایی نمی یابند.

عرض کردم: مولا جان! آیا علامتی هست که قلبم به آن اطمینان پیدا کند؟

در این هنگام، آن پسر بچه به زبان عربی فصیح گفت: من بقیه اللّٰه در زمین، و انتقام گیرنده از دشمنان خدا هستم. پس از این که به طور آشکار مشاهده کردی، علامتی را جست و جو مکن!

آن روز خوشحال و شاد از محضر امام علیه السلام خارج شدم. فردا دوباره به حضور امام علیه السلام شرفیاب گردیدم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا! از آنچه به من ارزانی فرمودی بسیار مسرور شدم، امّا آن سنّت جاریه ای که فرمودی از خضرعلیه السلام و ذی القرنین در ایشان موجود است، چیست؟

امام علیه السلام فرمود: غیبت طولانی او است.

عرض کردم: مگر غیبت او باید طولانی شود؟

فرمود: آری! قسم به خدا! آن قدر طولانی می شود که اکثر آنهایی که قایل به وجود او خواهند بود از عقیده خود باز خواهند گشت، و جز آنهایی که خداوند از آن ها به ولایت ما پیمان گرفته است، و ایمان را در قلب های آنها تثبیت نموده و آن ها را به روحی از ناحیه خویش تأیید فرموده، کسی در این اعتقاد باقی نمی ماند.

ای احمد بن اسحاق! این امری است از امور الهی و سرّی است از اسرار خدا، و غیبی است از اخبار پنهان خدا. آنچه را که به تو رساندم، نگه دار و پنهان نما و از شاکرین باش و فردای قیامت در اعلا علّیین در کنار ما باش! (1)

105- صاحب الامر کیست؟

یعقوب بن منفوس - یا منقوش - می گوید:

به حضور امام حسن عسکری علیه السلام رسیدم. حضرت علیه السلام در سکوی جلوی خانه نشسته بود. در سمت راست ایشان اتاقی که بود پرده ای ریشه دار مقابل آن آویخته شده بود.

ص:208

1- 130. کمال الدین، ج 2، ص 384 و 385، ما اخبر به الحسن بن علی العسکری علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 23 و 24.

عرض کردم: آقا جان! صاحب الامر کیست؟

فرمود: پرده را کنار بزن!

وقتی پرده را کنار زدم، پسر بچه ای به سوی ما آمد که حدوداً پنج - یا ده یا هشت - ساله به نظر می آمد. پیشانی اش گشاده و چهره اش سپید و حدقه چشمانش درخشان بود، و کف دست ها و زانوانش پر و محکم، و خالی بر گونه راست داشت، و موی سرش کوتاه بود.

امام حسن عسکری علیه السلام او را روی زانو نشانده و فرمود: صاحب الامر شما این است.

سپس برخاست و به او فرمود: فرزندم! تا وقت معلوم برو داخل.

او هم داخل خانه شد در حالی که چشمهایم او را بدرقه می کرد.

آن گاه حضرت علیه السلام فرمود: ای یعقوب! نگاه کن، ببین چه کسی در خانه است؟

وقتی داخل شدم کسی را ندیدم!(1)

1- 131. کمال الدین، ج 2، ص 407، ما اخبر به العسکری علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 25.

106- بایست و تکان نخور!

ضوء بن علی عجلی می گوید:

مردی ایرانی را دیدم که می گفت: به سامرا رفتم وقتی مقابل منزل امام حسن عسکری علیه السلام رسیدم، بدون این که اجازه ورود بگیرم، امام علیه السلام مرا از داخل خانه فرا خواند.

داخل شدم و سلام نمودم، حضرت علیه السلام فرمود: ای ابو فلان! حالت چطور است؟ بنشین!

آن گاه از تمام مردان و زنان فامیلم پرس و جو کرد و فرمود: چه شد که آمدی؟

عرض کردم: به خاطر علاقه ای که به شما داشتم.

فرمود: همین جا بمان!

من نیز همراه خدمتکاران همان جا ماندم. روزی از خرید حوائج خانه بازگشتم مثل همیشه بدون این که اجازه بگیرم داخل اتاق مردان شدم.

ناگاه صدای حرکت کسی را شنیدم، حضرت علیه السلام بانگ زد: بایست و تکان نخور!

من نه جرأت بازگشت داشتم و نه جسارت این که قدمی به جلو بردارم. همان جا خُشکم زد. در این حال، کنیزی از اتاق خارج شد در حالی که چیزی را در پارچه ای پیچیده بود. پس از آن حضرت علیه السلام

فرمود: داخل شو!

وقتی وارد شدم، امام علیه السلام دوباره آن کنیز را فرا خواند و فرمود: آنچه را که با خود داری نشان بده!

وقتی پارچه را گشود، پسر بچه ای را دیدم که صورتش سپید بود. وقتی تنش را عریان کرد، خط مویی سبز رنگ را دیدم که به سیاهی نمی زد و از ناف تا سینه اش روییده بود.

آن گاه امام علیه السلام فرمود: این صاحب الامر شماست.

آنگاه به آن کنیز فرمود تا او را بردارد و ببرد. از آن پس، تا زمان وفات امام حسن عسکری علیه السلام او را ندیدم.

به آن مرد ایرانی گفتم: به نظر تو، او در آن هنگام چند سال داشت؟

گفت: دو ساله.(1)

107- در جستجوی او!

ابو سعید، غانم بن سعید هندی می گوید:

من اهل کشمیر هندوستان هستم، من به همراه سی و نه نفر دیگر در خدمت پادشاه هند بودم، همه ما تورات و انجیل و زبور را خوانده

1- 132. کافی، ج 1، ص 514 و 515، موله الصاحب علیه السلام؛ کمال الدین، ج 2، ص 435 و 436، من شاهد القائم علیه السلام؛ غیبه طوسی، ص 233 و 234، اثبات ولاده الصاحب علیه السلام؛ بحارالانوار، ج 52، ص 26 و 27.

بودیم. به همین دلیل از مشاوران او به شمار می آمدیم.

روزی پادشاه از ما درباره حضرت محمّدصلی الله علیه وآله وسلم سؤال کرد.

گفتیم: نام او را در کتاب های خودمان یافته ایم.

برای این که او را به طور آشکار ملاقات کنیم تصمیم گرفته شد که من برای یافتن او آماده سفر شوم.

برای این کار مقدار زیادی پول به همراه برداشته و به راه افتادم. در راه گروهی از تُرکان مرا غارت کردند. با همان وضع به کابل رفتم و از آن جا به طرف بلخ حرکت کردم.

وقتی به بلخ رسیدم نزد امیر آن شهر رفتم، امیر بلخ مردی به نام «ابن ابی شور» - همان داود بن عباس بن ابی اسود - بود، خود را معرفی نمودم و علّت سفرم را بازگو کردم.

او تمام فقها و علما را برای گفت و گو با من جمع کرد. من از آن ها پرسیدم: محمّد کیست؟

پیامبر ما، محمّد بن عبداللَّه صلی الله علیه وآله وسلم است.

- از کدام خاندان است؟

- از قریش.

- البته این مهم نیست. جانشین او کیست؟

- ابوبکر.

- ما در کتاب های خودمان خوانده ایم که جانشین او پسر عمویش و دامادش و پدر فرزندانش می باشد.

- ای امیر! این مرد از شرک به کفر رسیده است و باید گردنش زده

شود.

- من به دینی چنگ زده ام که جز با بیان روشن آن را رها نخواهم کرد.

آن گاه امیر شخصی به نام «حسین بن شکیب» را فرا خواند و گفت: ای حسین! با این مرد مناظره کن!

حسین گفت: در اطراف تو فقها و علمای زیادی هستند آن ها را برای مناظره با او بفرست!

امیر گفت: به تو دستور می دهم که با او مناظره کرده و با دوستی و لطف با او رفتار کنی.

آن گاه حسین مرا به گوشه ای برد. از او درباره حضرت محمّدصلی الله علیه وآله وسلم سؤال کردم.

او گفت: همان طور که به تو گفته اند: او پیامبر ما است جز این که خلیفه به حق او پسر عمویش علی بن ابی طالب علیه السلام است که همسر دخترش فاطمه علیها السلام و پدر دو فرزند او حسن و حسین علیهما السلام می باشد.

آن گاه من گفتم: «أشهد أن لا إله إلاّ اللَّه و أنّ محمّداً رسول اللَّه».

سپس به نزد امیر رفتم و اسلام آوردم. او مرا به حسین سپرد تا معالم دینم را از او فرا بگیرم.

روزی به حسین گفتم: ما در کتاب های خودمان خوانده ایم که هیچ خلیفه ای قبل از آن که خلیفه بعد از خود را تعیین کند رحلت نمی کند. خلیفه بعد از علی علیه السلام که بود؟

او گفت: حسن علیه السلام و پس از او حسین علیه السلام. سپس یک یک ائمه را نام

برد تا به امام حسن عسکری علیه السلام رسید آنگاه گفت: برای دانستن و شناختن خلیفه بعد از او باید به جست و جو بپردازی؛

من به امید یافتن جانشین امام حسن عسکری علیه السلام از بلخ خارج شدم.

مدّتی با شخصی که مدّعی بود او نیز در جست و جوی قائم آل محمّدعلیه السلام است همراه بودم، امّا بعضی اخلاق او ناخوشایند بود، به همین دلیل او را ترک کردم.

از بغداد به مدینه رفتم، مدّتی در مدینه ماندم. از هر که سؤال می کردم، مرا از پیگیری موضوع منع می کرد. تا این که روزی پیرمردی از بنی هاشم را دیدم که «یحیی بن محمّد عریضی» نام داشت او گفت: آنچه تو در جست و جوی آن هستی در «صریاء» است.

من به صریاء رفتم، در دهلیزی جاروب شده روی سکویی نشسته بودم که غلام سیاهی بیرون آمد و به من گفت: برخیز و از این جا برو!

گفتم: نمی روم.

او وارد خانه ای شد و پس از مدّتی خارج شد و گفت: داخل شو! و مولایت را اجابت کن.

من به همراه او وارد خانه ای شدم که دارای اتاقهای متعدّد و باغچه های بسیار بود. امام علیه السلام را دیدم که در وسط حیاط نشسته است. وقتی نظر مبارکش به من افتاد، با زبان هندی سلام کرد و مرا به نامی که هیچ کس به جز بستگانم در کابل از آن اطلاع نداشتند، مورد خطاب قرار داد، و از سی و نه نفر دیگر که در هند جزء مشاوران پادشاه بودند

پرسید، و نام یک یک آن ها را بیان نمود.

آن گاه فرمود: می خواهی امسال با اهل قم، به حجّ مشرف شوی. امسال نرو! و به خراسان بازگرد و سال بعد مشرّف شو!

عرض کردم: آقا جان من هزینه سفر خود را تمام کرده ام، مقداری هزینه راه به من عنایت بفرمایید!

حضرت علیه السلام فرمود: دروغ می گویی. و به خاطر همین دروغ تمام اموالت را به زودی از دست می دهی.

با این حال، کیسه ای به من عطا کرد که مقداری پول در آن بود و فرمود: این را هزینه راهت کن! وقتی به بغداد رسیدی، به خانه کسی مرو! و آنچه را دیده ای به کسی بازگو مکن!

از خدمت حضرت مرخص شدم. چیزی نگذشت که آنچه از اموال با خود داشتم همه ضایع شد، و تنها آنچه حضرت علیه السلام عطا فرموده بود، باقی ماند. به خراسان رفتم. سال بعد به قصد حجّ، بدون این که به قم بروم حرکت کردم. وقتی دوباره به همان خانه رفتم، کسی را آن جا نیافتم! (1)

1- 133. کمال الدین، ج 2، ص 437 - 440، من شاهد القائم؛ بحارالانوار، ج 52، ص 27 - 29.

108- پنداشتی که تو را نمی بینم؟!

حسن بن وجناء نصیبی می گوید:

پنجاه و چهار بار به سفر حجّ مشرّف شده بودم. سفر آخری بود، شبی زیر ناودان کعبه در سجده مشغول دعا و تضرّع بودم که شخصی مرا تکان داد و گفت: برخیز! ای حسن بن وجناء.

هنگامی که برخاستم، کنیز رنگ پریده و نحیفی را دیدم که حدوداً چهل سال یا بیش تر سن داشت.

در این فکر بودم که او کیست؟ و از من چه می خواهد؟ ناگاه در مقابل من به راه افتاد، من نیز بی اختیار بدون این که از او سؤالی کنم به دنبال او به راه افتادم.

به اتّفاق به خانه حضرت خدیجه علیها السلام رسیدیم. وارد حیاط شدیم، در یک طرف، اتاقی بود که درِ ورودی آن وسط حیاط قرار داشت و از سطح زمین کمی بالاتر بود. او با عبور از چند پله چوبی که از جنس ساج بودند، وارد اتاق شد. چند لحظه بعد صدایی مرا فرا خواند: ای حسن! بیا بالا!

وقتی از پله ها بالا رفتم و در آستانه در قرار گرفتم، چشمم به جمال عالم آرای یوسف زهراعلیهما السلام افتاد.

حضرت علیه السلام فرمود: ای حسن! چنین می پنداری که تو را نمی بینم؟ به خدا قسم! در تمام اوقاتی که در حج بودی، من با تو بودم.

ص:216

آن گاه یک به یک تمام حالات و لحظات و کیفیت اعمال مرا در طول حجّ برشمرد. چنان که من از شنیدن آن ها بیهوش به خاک افتادم. نمی دانم چقدر آن حال به طول انجامید که لذّت تماس دست های حضرت علیه السلام را احساس کردم. برخاستم و دوباره به سیر جمال بی مثال محبوب گمشده خویش پرداختم.

امام علیه السلام فرمود: ای حسن! به مدینه برو و در خانه امام جعفر صادق علیه السلام - که خالی از سکنه است - بمان و فکر خوراک و پوشاک هم نباش، که به تو خواهد رسید.

آن گاه دفتری به من عنایت فرمود که در آن دعای فرج و دستور نماز آن مندرج بود. فرمود: این گونه دعا کن و برای من نماز بخوان! آن را به کسی غیر از شیعیان حقیقی من نشان مده! خداوند تو را موفق نماید.

عرض کردم: مولا جان! آیا بعد از این شما را نمی بینم؟

فرمود: چرا، اگر خدا بخواهد.

با این همه، امتثال امر ولایت کردم، و دل به فراق و هجران نهاده بازگشتم.

به مدینه رفتم و در خانه امام جعفر صادق علیه السلام ماندم. روزها بیرون خانه مشغول بودم. هنگام شب که برای افطار بازمی گشتم ظرف چهار گوشی را که همیشه آن جا بود پر از آب گوارا می یافتم، و کنار آن قرص نانی که روی آن هر غذایی که در طول روز هوس نموده بودم؛ نهاده شده بود.

وقتی به قدر کافی سیر می شدم مابقی را شبانه به فقرا صدقه می دادم که مبادا کسی متوجّه شود. همین طور لباس تابستانی ام هنگام تابستان، و لباس زمستانی ام را هنگام زمستان می رسید.

بعد از افطار می خوابیدم، هر روز هم قبل از خارج شدن از خانه، آب آورده و اطراف را جاروب می کردم و کوزه آب را خالی می کردم.(1)

109- من قائم آل محمّد هستم!

احمد بن فارس ادیب می گوید:

در همدان طایفه ای زندگی می کردند که معروف به «بنی راشد» بودند، و همه آنها شیعه بوده و پیرو مذهب امامیه بودند. کنجکاو شدم و پرسیدم: چطور بین همه اهل همدان فقط شما شیعه هستید؟

پیرمردی که ظاهر الصلاح و متشخّص به نظر می رسید، گفت: جدّ ما راشد که - طایفه ما به او منسوب است - سالی به حجّ مشرّف شد، وی پس از بازگشت از سفر، قصه خود را چنین نقل کرد:

هنگام بازگشت، چند منزل در بیابان پیموده بودیم که از شتر فرود آمدم تا کمی پیاده روی کنم. مدّت زیادی پیاده حرکت کردم تا این که

1- 134. کمال الدین، ج 2، ص 443 و 444، من شاهد القائم علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 31 و 32.

خسته شدم. پیش خود گفتم: بهتر است برای استراحت و خواب، کمی توقّف کنم، آنگاه که انتهای قافله به نزد من رسید، برمی خیزم.

به همین جهت، خوابیدم، وقتی بیدار شدم دیدم هنگام ظهر است و خورشید به شدّت می تابد و هیچ کس دیده نمی شود. ترسیدم؛ نه جاده دیده می شد و نه ردّ پایی مانده بود. ناچار به خدا توکّل کردم و گفتم: به هر طرف که او بخواهد می روم!

هنوز چند قدمی راه نرفته بودم که به منطقه ای سبز و خرّم رسیدم، گویا آن جا به تازگی باران باریده خاکش معطر و پاک بود. در میان آن باغ، قصری بود که چون شمشیر می درخشید.

با خود گفتم: خوب است که این قصر را که قبلاً ندیده و وصف آن را از کسی نشنیده ام، بهتر بشناسم. به طرف آن رفتم. وقتی مقابل در قصر رسیدم، دیدم دو نفر خادم که سفید پوست هستند آن جا ایستاده اند.

سلام کردم، آن ها با لحن زیبایی پاسخ دادند و گفتند: بنشین که خداوند خیری به تو عنایت فرموده است.

یکی از آن ها وارد قصر شد. بعد از اندک زمانی، بازگشت و گفت: برخیز و داخل شو!

وقتی وارد قصر شدم، ساختمانی را دیدم که تا آن زمان عمارتی بدان زیبایی و نورانیت ندیده بودم. خادم پیشتر رفت و پرده اتاقی را کنار زد و گفت: وارد شو!

وارد اتاق شدم. جوانی را دیدم که چهره اش همچون ماه در شب

تاریک می درخشید، بالای سرش شمشیر بلندی از سقف آویزان بود که فاصله کمی با سر مبارک او داشت.

سلام کردم و او با مهربانی و زیباترین لحن پاسخ داد و پرسید:

آیا مرا می شناسی؟

- نه واللَّه.

- من قائم آل محمّدعلیهم السلام هستم که در آخر الزمان با همین شمشیر - اشاره به آن شمشیر کرد - قیام می کنم، و زمین را بعد از آن که انباشته از ظلم و جور شده باشد، پر از عدل و داد می کنم.

با شنیدن این کلمات نورانی، به پای حضرت علیه السلام افتادم و صورت به خاک پای مبارکش می ساییدم.

- فرمود: این کار را مکن! سرت را بلند کن! تو فلانی از ارتفاعات همدان نیستی؟

- آری! ای آقا و مولایم!

- دوست داری که به نزد خانواده ات بازگردی؟

- آری! مولایم، می خواهم مژده آنچه را که خداوند به من ارزانی داشته، به آنها برسانم.

آن گاه حضرت به آن خادم اشاره کرد. او دست مرا گرفت و کیسه پولی به من داد و با هم از خدمت امام علیه السلام مرخص شدیم. چند قدم که رفتیم. سایه ها و درختان و مناره مسجدی را دیدم. او گفت: آیا این جا را می شناسی؟

گفتم: نزدیک همدان شهری است که «اسد آباد» نام دارد. این جا

شبیه آن جا است.

او گفت: این جا «اسد آباد» است. برو! که هدایت یافتی و واقعاً راشد شدی!

من که به منظره پیش روی خود خیره شده بودم، وقتی بازگشتم، او را ندیدم. وارد «اسد آباد» شدم. به کیسه نگاه کردم، پنجاه و چهار سکّه طلا در آن بود و تا زمانی که آن ها را داشتیم خیر به ما روی می آورد.(1).

110- دعوت مولای خود را بپذیرید!

علی بن سنان موصلی می گوید:

بعد از رحلت امام حسن عسکری علیه السلام عدّه ای از مردم قم به سامرا آمدند، آنها اموالی را به همراه خود آورده بودند که می خواستند به امام علیه السلام تحویل دهند، و این رسم همه ساله آن ها بود که هر سال برای پرداخت وجوهات به سامرا می آمدند.

این بار نیز در حالی که از رحلت امام علیه السلام اطلاعی نداشتند بار سفر به سامرا را بستند.

وقتی سراغ حضرت علیه السلام را گرفتند و دانستند که ایشان به قرب الهی واصل شده اند، پرسیدند: وارث او کیست؟

1- 135. کمال الدین، ج 2، ص 453 و 454، من شاهد القائم علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 40 - 42.

مردم گفتند: برادرش جعفر [کذّاب .

پرسیدند: او اکنون کجا است؟

گفتند: برای گردش و تفریح بیرون رفته است، و اکنون سوار بر قایقی بر روی رودخانه دجله مشغول باده خواری است، و گروهی از نوازندگان هم او را همراهی می کنند.

آن ها به همدیگر نگاه کردند و باهم مشورت نمودند و گفتند: این ها صفات امام علیه السلام نیست.

یکی از آن ها گفت: بهتر است که بازگردیم و این اموال را به صاحبان شان بازگردانیم.

یکی از آن ها که ابو العبّاس محمّد بن جعفر حمیری قمی نام داشت، گفت: بهتر است بمانیم تا این مرد - که می گویند وارث امام است - بازگردد و به درستی، در مورد صحّت موضوع تحقیق کنیم.

وقتی جعفر [کذّاب بازگشت، نزد او رفته و بر او سلام کردند و گفتند:

آقا جان! ما مردمی از شهر قم هستیم. عدّه ای از شیعیان و مردمان دیگر قم نیز همراه ما هستند. وجوهاتی را برای مولای خودمان، امام حسن عسکری علیه السلام آورده ایم.

- آن ها کجا است؟

- نزد ما است.

- آن ها را نزد من بیاورید!

- این اموال معمولاً خبری شگفت انگیز دارند.

- خبر چیست؟

- این اموال به تدریج جمع آوری شده است، بدین ترتیب که هر شیعه مؤمنی یک یا دو سکّه طلا در کیسه ای نهاده و آن را مهر و موم نموده است. ما هرگاه به خدمت امام حسن عسکری علیه السلام مشرف می شدیم، ایشان مشخّصات تمامی کیسه ها را از مقدار وجه گرفته تا نام صاحب آن و نشان مهرش، همه را می فرمودند.

- دروغ می گویید. برادر من چنین نمی کرد. این علم غیب است.

وقتی آن ها سخن جعفر [کذّاب را شنیدند، به یکدیگر نگاه کردند.

در این حال جعفر [کذّاب گفت: آن اموال را نزد من بیاورید!

آنان گفتند: ما در ازای حمل و تحویل این وجوهات از صاحبان آنها مزد گرفته ایم. و شرعاً موظفیم آن ها را بعد از دیدن نشانه هایی که امام حسن عسکری علیه السلام می فرمودند، تحویل دهیم. اگر تو امامی، دلایل خود را ارائه بده و الاّ ما آن ها را به صاحبانشان باز خواهیم گرداند تا هر طور که خودشان می خواهند عمل کنند.

وقتی جعفر [کذّاب این مطلب را شنید به نزد خلیفه رفت، خلیفه در سامرا بود. از او خواست که وی را در مورد جانشینی اش حمایت کند و امیدوار بود که این اموال را تصاحب کند!

خلیفه آن ها را احضار کرد و گفت: این اموال را به جعفر بدهید!

آنان گفتند: خداوند امیرالمؤمنین!! را سلامت بدارد، ما مأموریم و در ازای مزدی که گرفته ایم، وکالت این اموال را به عهده داریم. این

اموال، امانت مردمی هستند که به ما امر نموده اند که آن ها را تنها پس از دیدن علامت یا نشانه ای - که دلیل بر امامت امام باشد - تحویل دهیم و هر سال این اموال را به امام حسن عسکری علیه السلام عرضه می نمودیم، و ایشان پس از بیان علامت، آن ها را از ما تحویل می گرفت.

علامتی را که او ارائه می داد، چه بود؟

تعداد سکّه ها و صاحبان آنها و دیگر اموال و مقدار آن ها را ذکر می نمود. وقتی چنین می فرمود، ما آن ها را تحویل می دادیم، و بارها چنین کرده بودیم و این موضوع علامت ما بود. اما ایشان اکنون وفات یافته اند، و اگر این مرد صاحب امر هست، آنچه را که برادرش انجام می داد، انجام دهد، و الاّ ما آن ها را به صاحبانشان بازمی گردانیم.

در این حال، جعفر گفت: یا امیرالمؤمنین! این مردم دروغ گو هستند، و به برادر من دروغی را نسبت می دهند. این علم غیب است.

خلیفه در پاسخ گفت: این ها فرستاده مردم هستند، و خداوند فرموده است:

«وَمَا عَلَی الرَّسُولِ اِلاَّ الْبَلاغُ الَمُبِینُ»(1).

«وظیفه فرستاده تنها ابلاغ پیام است».

جعفر [کذّاب که انتظار شنیدن این سخن را از خلیفه نداشت]مبهوت شد و نتوانست جوابی بدهد.

1- 136. سوره نور، آیه 54.

آن گاه آن عدّه گفتند: از امیرالمؤمنین می خواهیم که دستور دهد تا مأموری برای خروج ما از شهر تعیین نماید تا ما را بدرقه کند.

خلیفه نیز دستور داد تا راهنمایی، آن ها را مشایعت کند. وقتی از شهر خارج شدند [و آن راهنما بازگشت،] نوجوانی زیبا که به نظر می آمد خادم باشد، مقابل آنها رسید و گفت: ای فلانی پسر فلانی! و ای فلانی پسر فلانی! مولای خود را اجابت کنید!

آن ها گفتند: آیا تو مولای ما هستی؟

گفت: پناه بر خدا، من بنده مولای شما هستم.

آن گاه با او همراه شدند. او آن ها را به سامرا بازگرداند و یک راست به خانه امام حسن عسکری علیه السلام برد.

می گویند: وقتی وارد خانه شدیم، فرزند او - یعنی قائم آل محمّدصلی الله علیه وآله وسلم - را دیدیم که بر تختی نشسته است. مانند ماه می درخشید، لباسی سبز بر تن داشت. سلام کردیم و ایشان پاسخ فرمود.

آن گاه فرمود: اموالی که با خود دارید، مجموعاً فلان دینار است، و فلانی فلان قدر، و فلانی فلان قدر داده است.

و یک یک همه را برشمردند و اموال دیگر را نیز که پارچه و چیزهای دیگر به همین ترتیب مشخص فرمود. حتّی نوع بارها و چهارپایان خودمان را نیز بیان نمود.

[با مشاهده این دلیل روشن ، سجده شکر به جای آوردیم، و زمین را بوسیدیم. آن گاه سؤالاتی را که داشتیم از حضرت علیه السلام پرسیدیم، و

ایشان یک یک پاسخ فرمود. آنگاه اموال را تحویل دادیم.

ایشان امر نمودند که از آن به بعد هیچ وجهی را به سامرا نیاوریم. زیرا در بغداد مردی را تعیین خواهند نمود که ما وجوهات را به او بسپاریم و نامه های حضرت علیه السلام به دست او به مردم خواهد رسید.

هنگامی که اجازه مرخصی فرمود مقداری اسباب تکفین و تدفین به ابوالعبّاس محمّد بن جعفر قمی حمیری عنایت نموده، فرمود:

خداوند پاداش تو را بزرگ گرداند!

وقتی به گردنه همدان رسیدیم، ابو العباس فوت کرد. از آن به بعد وجوهات را به بغداد نزد نوّاب مخصوص حضرت علیه السلام که نامه های ایشان را به مردم می رساندند، بردیم.(1)

1- 137. کمال الدین، ج 2، ص 476 - 479، من شاهد القائم علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 47 - 49.

111- نوجوان ماه سیما!

محمّد بن احمد انصاری می گوید:

گروهی از مفوضه(1) و مقصّره(2) کامل بن ابراهیم مدنی را برای مناظره نزد امام حسن عسکری علیه السلام فرستادند.

کامل بن ابراهیم می گوید: پیش خود گفتم: به او می گویم: تنها کسی وارد بهشت می شود که اعتقاد مرا داشته باشد!

وقتی خدمت امام حسن عسکری علیه السلام مشرّف شدم، دیدم پیراهن سفید لطیفی پوشیده است. با خود گفتم: ولی خدا و حجّت او پیراهن لطیف می پوشد و به ما امر می کند که به فکر برادران دینی خود باشیم، و ما را از پوشیدن این گونه لباس ها نهی می کند.

امام حسن عسکری علیه السلام تبسّمی فرمود و آستین خود را بالا زد و لباس سیاه خشنی را [که زیر آن لباس لطیف پوشیده بود] و با پوست بدنش تماس داشت، نشان داده و فرمود: این را برای خدا، و این را برای شما پوشیده ام!

من با شرمندگی سلام کردم و کنار دری که پرده ای آن را پوشانده

1- 138. گروهی بودند که اعتقاد داشتند خدای متعال، اُمور جهان را به حضرت محمّدصلی الله علیه وآله وسلم و یا به حضرت علی علیه السلام و یا به یکی از ائمّه علیهم السلام واگذار کرده است.
2- 139. گروهی بودند که اعتقاد داشتند که حضرت علی علیه السلام گرچه در ظاهر امام می باشد ولی در واقع خدای ما است!! و افرادی را که قائل به اُلوهیت علی علیه السلام نبودند مقصره می نامیدند. (تاریخ شیعه و فرقه های اسلام، ص 184 و 185).

بود، نشستم. ناگاه بادی وزید و گوشه ای از آن پرده کنار رفت و نوجوان ماه سیمایی را که حدوداً چهار سال داشت، دیدم. فرمود: ای کامل بن ابراهیم!

از این سخن مو بر تنم راست شد، و به دلم الهام شد که بگویم: لبیک، آقا جان! بفرمایید.

فرمود: نزد ولی خدا و حجّت او آمده ای که بگویی: تنها کسی که اعتقاد تو را داشته باشد، به بهشت می رود؟

گفتم: آری، قسم به خدا! برای همین آمده ام.

فرمود: به خدا قسم! در این صورت عدّه کمی بهشتی خواهند بود، زیرا تنها گروهی که «حقیه» نام دارند، وارد بهشت خواهند شد.

عرض کردم: آقا جان! آن ها چه کسانی هستند؟

فرمود: کسانی که علی علیه السلام را دوست دارند و به حق او سوگند می خورند، امّا حقّ او و فضل او را نمی دانند.

آن گاه لحظه ای ساکت شده و سپس ادامه دادند:

آمده بودی که درباره اعتقاد مفوّضه سؤال کنی، بدان که آن ها دروغ می گویند. خداوند دل های ما را ظرف مشیت خود قرار داده است که اگر او بخواهد ما نیز خواهیم خواست، چنانچه می فرماید:

«وَما تَشاءُونَ إِلاَّ اَنْ یشاءَ اللَّهُ»(1).

«جز آنچه خداوند می خواهد شما نمی خواهید».

1- 140. سوره تکویر، آیه 29.

آن گاه پرده به حالت اوّل بازگشت، و من هرچه کردم نتوانستم آن را کنار بزنم.

امام حسن عسکری علیه السلام تبسّم نموده و فرمود: ای کامل! چرا نشسته ای، مگر حجّت بعد از من سؤالت را پاسخ نداد؟

من نیز برخاستم و خارج شدم، و از آن پس آن خلف صالح علیه السلام را ملاقات نکردم.(1)

112- عجز مأموران خلیفه از دسترسی به آقا!

رشیق، دوستِ مادرانی می گوید:

روزی معتضد، خلیفه عبّاسی ما را - که سه نفر بودیم - احضار نمود و دستور داد:

هر یک سوار بر اسبی شده و اسبی دیگر را به همراه خود بردارید، و جز توشه مختصری چیزی با خود حمل نکنید، و پنهانی و به سرعت خود را به سامرا برسانید، و به فلان محلّه و فلان خانه بروید. وقتی آن جا رسیدید، غلام سیاهی را می بینید که دمِ در نشسته است. فوراً وارد خانه شده و هر که را دیدید، سرش را برای من می آورید!

ما طبق دستور حرکت کردیم وقتی به سامرا رسیدیم همان طور که

1- 141. غیبت طوسی، ص 246 و 247، اثبات ولادته علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 50 و 51.

گفته بود در دهلیز خانه غلام سیاهی را دیدیم که بند شلواری را می بافد، از او پرسیدیم: چه کسی در خانه است؟

گفت: صاحبش.

قسم به خدا! هیچ توجّهی به ما نکرد، و هیچ واهمه ای ننمود!

وارد خانه شدیم. خانه ای بود همانند خانه امیران لشکر [بسیار مجللّ و با شکوه]پرده ای که آویزان بود آن قدر نو و پاکیزه بود که گویی تا آن موقع دست نخورده بود. کسی در خانه نبود. پرده را کنار زدیم، سرای بزرگی را دیدیم که گویی دریایی در بستر آن قرار داشت. و در انتهای سرا حصیری روی آب گسترده شده بود و مردی زیباروی به نماز ایستاده بود و به ما توجّهی نداشت.

ما هیچ وسیله ای برای دسترسی به او نداشتیم، یکی از همراهان ما که احمد بن عبداللَّه نام داشت خواست وارد سرا شده و گام بردارد که در آب فرو رفت، او در آب دست و پا می زد و ما با مشکل او را بیرون کشیدیم، وقتی نجات یافت و بیرون آمد، از هوش رفت.

ساعتی گذشت و دوست دیگرم تصمیم گرفت که خود را به آب زده و به آن مرد برساند، اما او نیز مانند احمد بن عبداللَّه آن قدر دست و پا زد که وقتی بیرون کشیدمش بیهوش افتاد، و من نیز هاج و واج مانده بودم.

به صاحب خانه - آن شخص زیبا - گفتم: از خدا و از شما پوزش می طلبم. قسم به خدا! هیچ اطلاعی از موضوع نداشتم، و نمی دانستم که برای دستگیری چه کسی آمده ام. هم اکنون به درگاه خداوند از

عملی که انجام داده ام توبه می کنم.

اما او همچنان نه توجهی به ما کرد و نه چیزی گفت و از حالتی که داشت خارج نشد.

[وقتی دوستانم به هوش آمدند] ناچار بازگشتیم. معتضد منتظر ما بود و به محافظان دستور داده بود که ما هر زمانی که رسیدیم، فوراً نزد او برویم.

نیمه های شب به نزد معتضد رفتیم. او جریان را پرسید، و ما همه چیز را بازگو کردیم.

آن گاه گفت: وای بر شما! آیا پیش از من کسی را ملاقات کرده و ماجرا را گفته اید؟

گفتیم: نه.

گفت: من دیگر با او کاری نخواهم داشت. و سوگند سختی خورد که اگر چیزی از این مطلب به کسی بازگو کنیم، گردنمان را خواهد زد. ما نیز تا او زنده بود جرأت بیان آن را نداشتیم.(1)

1- 142. غیبه طوسی، ص 248 - 250، اثبات ولادته علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 51 و 52.

113- آرزوی زیارت مهدی علیه السلام!

سید رضی الدین علی بن طاووس رحمه الله می گوید: کسی که نخواست نام او فاش شود، می گفت:

من از خدا می خواستم که به زیارت مهدی علیه السلام نائل شوم. شبی در خواب دیدم که در فلان وقت او را مشاهده خواهم کرد.

وقتی از خواب بیدار شدم به مرقد موسی بن جعفرعلیه السلام مشرّف شدم و در همان زمانی که در خواب دیده بودم منتظر لقای مولا شدم.

ناگاه صدایی شنیدم که به گوشم آشنا بود. صاحب صدا را دیدم که در حال زیارت امام جوادعلیه السلام می باشد، من رعایت ادب را کرده و چیزی نگفتم. او وارد ضریح شد.

من پایین پای امام موسی بن جعفرعلیه السلام ایستادم. چند لحظه بعد خارج شد در حالی که کسی همراه او بود، من دانستم که او مهدی علیه السلام است، و جمال عالم آرای او را سیر می کردم، اما ادب کرده و ایشان را صدا نزدم.(1)

ص:232

1- 143. بحار الانوار، ج 52، ص 53.

114- نامه ای در کنار قبر مطهّر!

ابو العبّاس، رشید بن میمون واسطی می گوید:

به خاطر جنگی که به وقوع پیوست بود جدم، ورّام بن ابی فراس از حلّه به کاظمین پناه برده و در حدود پنجاه و یک روز در آن جا اقامت نمود.

من نیز پس از او به قصد تشرف به سامرا حرکت نموده و در کاظمین او را ملاقات نمودم. هوا بسیار سرد بود.

وقتی دانست که قصد تشرف به سامرا را دارم. نامه ای به من داد و گفت: این را محکم در لباس خود حفظ کن! وقتی به قبّه شریفه امام حسن عسکری علیه السلام رسیدی، اوّل شب به تنهایی وارد حرم مطهّر شو و آن قدر صبر کن که همه بروند، آن گاه این نامه را کنار قبر منوّر قرار بده! اوّل صبح [هنگامی که هنوز رفت و آمد چندانی شروع نشده بازگرد! اگر نامه را آن جا ندیدی درباره آن چیزی به کسی مگو!

من نیز چنین نمودم، و پس از بازگشت نامه را نیافتم. به طرف شهر خودم به راه افتادم، جدّم ورّام نیز پیش از من به حلّه بازگشته بود. وقتی او را در منزلی ملاقات کردم، گفت: حاجتی را که می خواستم، گرفتم.(1)

1- 144. بحار الانوار، ج 52، ص 53 و 54.

115- سرانجام توفیق دیدار حاصل شد!

حسن بن علی بن حمزه اقساسی می گوید:

در کوفه پیرمرد رخت شویی بود که بسیار اهل زُهد و عبادت بوده و سیاحت بسیار می نموده، و در جست و جوی خبر و نشانی از حضرت حجّت علیه السلام بود. روزی در مجلس پدرم بودم او را دیدم. او سخن می گفت و پدرم گوش می داد.

پیر مرد می گفت: یک شب به مسجد جعفی که از مساجد قدیمی بیرون کوفه بود؛ رفتم. نیمه های شب در خلوت و تنهایی مشغول عبادت بودم که سه نفر وارد شدند. وقتی به میان صحن مسجد رسیدند، یکی از آن سه نفر، نشست و دستش را روی زمین به چپ و راست کشید. ناگاه از همان محل آب جوشید، و آن مرد با آن آب وضو گرفت، به آن دو نفر دیگر نیز اشاره کرد تا با آن وضو بگیرند.

پس از آن که آن دو نفر نیز وضو گرفتند، نفر اول پیش ایستاد و آن دو نفر دیگر به او اقتدا نموده و نماز گزاردند. من نیز به او اقتدا نموده و نماز خواندم.

وقتی امام سلام نماز را داد، حالت او مرا متحیر ساخت و دانستم که جوشیدن آب از زمین توسّط او، نشانه بزرگی اوست. به همین خاطر، از شخصی که سمت راست من نشسته بود، پرسیدم: این مرد کیست؟

گفت: او صاحب الامرعلیه السلام و فرزند امام حسن عسکری علیه السلام است.

من خود را به حضرت علیه السلام نزدیک نموده و دست مبارکش را بوسیدم.

عرض کردم: ای فرزند رسول خدا! نظرشما درباره عمر بن حمزه چیست؟ آیا اعتقادات و نظرات او صحیح است؟

فرمود: خیر، ولی سرانجام هدایت می شود و تا زمانی که مرا ندیده است، نخواهد مُرد.

سخنان پیرمرد به پایان رسید، من همه آن را یادداشت کردم. مدّت زیادی گذشت عمر بن حمزه وفات یافت، ولی شنیده نشد که او امام را ملاقات کرده باشد.

روزی دوباره پیرمرد را ملاقات کردم، به او گفتم: مگر تو نگفتی که عمر بن حمزه پیش از ملاقات با امام زمان علیه السلام نخواهد مرد؟

او گفت: تو از کجا می دانی که او امام را ندیده است؟

برای تحقیق نزد فرزند او «ابو المناقب» رفتم، و در مورد پدرش از او سؤال نمودم.

او گفت: یک شب، نزدیکی های صبح، نزد پدرم بودیم، او در حال احتضار بود. توان خود را از دست داده و به سختی سخن می گفت. تمام درها نیز بسته بود. ناگاه مردی وارد اتاق شد.

ما همه ترسیدیم چون درها کاملاً بسته بود، حتّی جرأت نکردیم از او چیزی بپرسیم. او مستقیم نزد پدرم رفته و کنار وی نشست و به آهستگی چیزی به او گفت و پدرم گریست.

آن گاه برخاست و رفت. وقتی از نظر ما ناپدید شد، پدرم گفت: مرا بنشانید.

او را در بستر نشانیدیم. چشمانش را گشود و گفت: آن شخصی که نزد من بود، کجا است؟

گفتیم: همان طور که آمده بود، رفت.

گفت: به دنبالش بشتابید!

ما به دنبال او رفتیم اما درها بسته بود و هیچ اثری نیافتیم. بازگشتیم و گفتیم: که چیزی نیافتیم.

از پدرم پرسیدیم او که بود؟

گفت: او صاحب الامرعلیه السلام بود. در این حال بیماریش عود کرد، و بیهوش شد!(1)

116- چرا تردید؟

ابو عبداللّٰه حسین بن حمدان می گوید:

شهر قم از کنترل خلیفه خارج شده بود و هر شخصی را برای تصدّی منصب حکمرانی می فرستادند، مردم از ورود او جلوگیری نموده و با او می جنگیدند.

1- 145. بحار الانوار، ج 52، ص 55 و 56.

خلیفه مرا به همراه لشکری برای در دست گرفتن اوضاع قم مأمور کرده و به سوی آن شهر فرستاد.

من با لشکری حرکت کردم، وقتی به منطقه «طرز» رسیدیم، برای استراحت توقّف نمودیم. به قصد شکار حرکت کردم. صیدی را هدف قرار دادم اما فرار کرد.

مسافت زیادی را به دنبال او طی نمودم تا این که به نهری رسیدم. همین طور در مسیر رود مشغول حرکت بودم که به محلی رسیدم که بستر رودخانه گسترده و باز بود.

در این هنگام، از دور مردی را دیدم که بر اسبی سفید سوار بود، به من نزدیک شد. عمّامه ای سبز بر سر داشت و یک جفت کفش سرخ در پا و چهره خود را چنان پوشیده بود که تنها چشمانش دیده می شد.

وقتی کاملاً نزدیک شد گفت: ای حسین!

او بدون لقب و کنیه مرا مورد خطاب قرار داد.

گفتم: چه می خواهی؟

گفت: چرا در مورد ولایت صاحب الامرعلیه السلام تردید می کنی؟ و چرا خُمس مالت را به اصحاب ما نمی دهی؟

درست می گفت. من در مورد ولایت صاحب الامرعلیه السلام شک داشتم، و خمس مال خود را نپرداخته بودم. او این سخن را آن چنان با مهابت ادا کرد که من با تمام استحکام و شجاعتم بر خود لرزیدم و عرض کردم: چشم، آقا جان! همان طور که فرمودید، خواهم نمود.

آن گاه فرمود: وقتی به آن جا که می خواهی بروی - یعنی قم -

رسیدی و بدون درد سر وارد شدی، خمس هرچه را که به عنوان دارایی شخصی به دست آوردی، به مستحقش بپرداز!

عرض کردم: چشم.

آن گاه فرمودند: برو که هدایت یافتی.

عنان مرکب را بازگرداند و رفت، ولی من نفهمیدم که از کدام طرف رفت. هر چه چپ و راست را جست و جو کردم، چیزی نیافتم. ترسم بیش تر شد، فوراً بازگشتم و سعی کردم آن را فراموش کنم.

نزدیک قم رسیدیم و من خود را برای درگیری با مردم آماده نموده بودم، ناگاه عده ای از اهالی قم نزد من آمده و گفتند: ما با هر حاکمی که فرستاده می شد، به خاطر ستمی که بر ما روا می داشته، می جنگیدیم. تا این که تو آمدی، با تو مخالفتی نداریم! وارد شهر شو و هر طور که صلاح می دانی به تدبیر امور بپرداز!

وارد شهر شدم مدتی آن جا ماندم و اموال زیادی بیش تر آنچه که فکر می کردم به دست آوردم، تا این که گروهی از اطرافیان خلیفه نسبت به موفقیت من حسادت کرده و از من نزد خلیفه بدگویی نمودند، من نیز از مقام خود عزل شده و به بغداد بازگشتم.

وقتی وارد بغداد شدم، ابتدا نزد خلیفه رفته و سلام نمودم. آن گاه به منزل خود مراجعت نمودم. اطرافیان، بستگان و آشنایان برای تجدید دیدار و خوش آمد به دیدنم آمدند.

در این حال، ناگاه محمّد بن عثمان - نائب دوم امام زمان علیه السلام - وارد شد و بدون این که توجّهی به حاضرین نماید از همه عبور نموده و تا

بالای مجلس نزد من آمد و آن قدر نزدیک شد که توانست به پشتی من تکیه کند، من از این جسارت او به خود و بستگان و آشنایانم بسیار خشمگین شدم.

ملاقات کنندگان همین طور می آمدند و می رفتند و برای این که وقت مرا نگیرند زیاد معطّل نمی شدند. اما او همچنان نشسته بود، و لحظه به لحظه بر خشم من افزوده می شد.

وقتی مجلس خالی شد. خود را به من نزدیک تر نمود و گفت: به پیمانی که با ما بسته ای وفا کن. آن گاه تمام ماجرا را بازگو کرد.

من به خود لرزیدم و گفتم: چشم.

آنگاه برخاستم و همراه او خزاین اموالم را گشودم و به حسابرسی پرداختم. خمس همه را خارج کردم، او از همه چیز اطّلاع داشت حتّی خمس وجهی را که از قلم انداخته بودم، به یادم آورد. آن را نیز ژپرداختم. او همه آنها را جمع نموده و با خود بُرد.

پس از آن من دیگر در امر وجود حضرت حجّت علیه السلام تردید نکردم. (1)

1- 146. خرایج راوندی، ج 1، ص 472 - 475، فی معجزات صاحب علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 56 - 58.

117- ولی عصرعلیه السلام؛ و نصب حجر الاسود!

محمّد بن قولویه، استاد شیخ مفید، می گوید:

قرامطه - که پیروان احمد بن قرمط بودند - اعتقاد داشتند که او (احمد بن قرمط) امام زمان است!! آنها به مکّه حمله کرده و حجر الاسود را ربودند، پس از مدّت ها آن را در سال 307 هجری قمری باز پس فرستادند، و می خواستند در محل قبلی خود نصب نمایند.

من این خبر را پیشتر در کتاب های خویش خوانده بودم، و می دانستم که حجر الاسود را فقط امام زمان علیه السلام می تواند در جای خود نصب کند. چنان که در زمان امام زین العابدین علیه السلام نیز از جای خود کنده شد، و فقط امام علیه السلام توانست آن را در جای خود نصب کند.

به همین خاطر؛ به شوق دیدار امام زمان علیه السلام به سوی مکه به راه افتادم. ولی بخت با من یاری نکرد و در بغداد به بیماری سختی مبتلا شدم. ناچار شخصی به نام «ابن هشام» را نایب گرفتم تا علاوه بر ادای حجّ به نیت من، نامه ای را که خطاب به حضرت علیه السلام نوشته بودم، به دست آن حضرت برساند.

در آن نامه خطاب به ناحیه مقدّسه معروض داشته بودم که آیا از این بیماری نجات خواهم یافت؟ و مدّت عمر من چند سال خواهد بود؟

به او گفتم: تمام تلاش من آن است که این نامه به دست کسی برسد

که حجر الاسود را در محل خود نصب می کند. وقتی نامه را به او دادی، پاسخش را نیز دریافت کن!

ابن هشام، پس از این که با موفقیت مأموریت خود را انجام داد، بازگشت و جریان نصب حجر الاسود را چنین تعریف کرد:

وقتی به مکه رسیدم، خبر نصب حجر الاسود به گوشم رسید، فوراً خود را به حرم رساندم. مقداری پول به شُرطه ها دادم تا اجازه بدهند کسی را که حجر الاسود را در جای خود نصب می کند، ببینم، و عدّه ای از آن ها را نیز استخدام نمودم که مردم را از اطرافم کنار بزنند تا بتوانم از نزدیک شاهد جریان باشم.

وقتی نزدیک حجر الاسود رسیدم، دیدم هر که آن را برمی دارد و در محل خود می گذارد، سنگ می لرزد و دوباره می افتد، همه متحیر مانده بودند و نمی دانستند چه باید بکنند؟

تا این که جوانی گندم گون که چهره زیبایی داشت جلو آمد و سنگ را برداشت و در محل خود قرار داد، سنگ بدون هیچ لرزشی بر جای خود قرار گرفت. گویی هیچ گاه نیفتاده بود.

در این هنگام، فریاد شوق از مرد و زن برخاست، او در مقابل چشمان جمعیت بازگشت و از در حرم خارج شد.

من دیوانه وار به دنبال او می دویدم و مردم را کنار می زدم، آن ها فکر می کردند که من دیوانه شده ام و از مقابلم می گریختند. چشم از او برنمی گرفتم تا این که از جمعیت دور شدم. با این که او آرام قدم برمی داشت ولی من به سرعت می دویدم و به او نمی رسیدم، تا این که

به جایی رسیدیم که هیچ کس غیر از من، او را نمی دید.

او ایستاد و رو به من نمود و فرمود: آنچه با خود داری بده!

وقتی نامه را به ایشان تقدیم نمودم بدون این که آن را بخوانند، فرمود: به او بگو: از این بیماری هراسی نداشته باش، پس از این سی سال دیگر زندگی می کنی.

آن گاه مرا چنان گریه ای گرفت که توان هیچ گونه حرکتی نداشتم، و او در مقابل دیدگانم مرا ترک نمود، و رفت.

ابن قولویه گوید: پس از این قصّه، سال 360 دوباره بیمار شدم، و به سرعت خود را آماده نموده و وصیت نمودم.

اطرافیان به من گفتند: چرا در هراسی؟ اِن شاء اللّٰه خداوند شفا عنایت خواهد کرد.

گفتم: این همان سالی است که مولایم وعده داده است.

و در همان سال و با همان بیماری دار فانی را ترک گفت و به موالیانش پیوست. رحمت خداوند بر او باد.(1)

1- 147. خرایج راوندی، ج 1، ص 475 - 478، فی معجزات صاحب علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 58 و 59.

118- پول حجّ و فاسق؟!

ابو محمّد دعجلی - که از برگزیدگان دانشمندان شیعه بود و روایات زیادی از امامان معصوم علیهم السلام شنیده بود - می گوید:

من دو پسر داشتم. یکی صالح بود و ابو الحسن نام داشت و به غسل مردگان اشتغال داشت. ولی پسر دیگرم ناصالح و منحرف و به دنبال گناه بود.

سالی از طرف شخصی اجیر شدم که به نیابت از امام زمان علیه السلام به حج مشرّف شوم. پیش از سفر مقداری از آن پول را به پسر شراب خوار دادم.

به مکّه مشرّف شدم و مشغول اعمال حجّ بودم، تا این که با حاجیان به سوی عرفات به راه افتادیم، در عرفات جوان گندم گون و زیبایی را دیدم که گیسوانش را به دو سوی افکنده و مشغول گریه، دعا و تضرّع بود. و این زمانی بود که مردم در حال کوچ از صحرای عرفات بودند، در این موقع، آن جوان زیبا، رو به من نموده و فرمود: ای شیخ! حیا نمی کنی؟

گفتم: از چه چیزی؟ آقاجان!

فرمود: از کسی که خودت می شناسی، پولی را برای ادای حج می گیری. آن گاه قسمتی از آن را به یک فاسق شراب خوار می دهی؟ به زودی این چشمت - اشاره به یکی از چشمانم کرد - نابینا می شود.

اعمال حجّ به پایان رسید و من به وطنم برگشتم، و از آن روز به بعد همیشه من در ترس و اضطراب بودم، تا این که چهل روز پس از بازگشت از سفر حجّ، دُملی در همان چشمی که اشاره کرده بود؛ ظاهر شد، و به واسطه آن کور شدم.[(1)]

119- صحرای عرفات و دیدار مولا!

یکی از اهالی مداین داستانی را به احمد بن راشد تعریف کرد،او می گوید:

با یکی از دوستانم مشغول ادای مناسک حجّ بودیم، تا این که به صحرای عرفات رفتیم، در آنجا جوانی را دیدیم که با لباسی بسیار فاخر - که حدوداً صد و پنجاه دینار ارزش داشت - نشسته، او نعلینی زرد رنگ، برّاق و تمیز در پا داشت که غباری روی آن ننشسته بود، گویا اصلاً با آن گام برنداشته بود.

در این حال، فقیری را دیدیم که به او نزدیک شد و از او کمکی خواست.

جوان؛ چیزی از زمین برداشت و به آن فقیر داد، گویا بسیار با ارزش بود؛ زیرا فقیر پس از گرفتن آن با خوشحالی او را بسیار دعا کرده و

1- 148. خرایج راوندی، ج 1، ص 480 و 481، فی معجزات صاحب علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 59.

سپاسگزاری نمود.

آن گاه جوان برخاست و رفت، ما به طرف فقیر رفتیم و گفتیم: [آن جوان]چه چیزی به تو داد؟

گفت: سنگ ریزه های طلایی!

وقتی آن ها را به دست گرفتیم، حدوداً بیست مثقال بود. به دوستم گفتم: مولایمان با ما بود و او را نشناختیم.

آنگاه به دنبال او همه عرفات را جست و جو کردیم، اما اثری نیافتیم. وقتی بازگشتیم، از آن هایی که در آن اطراف بودند، پرسیدیم: این جوان زیبا که بود؟

گفتند: جوانی است علوی که هر سال از مدینه با پای پیاده به حجّ می آید! (1)

120- دست مسیحایی!

اسماعیل بن حسن هرقلی می گوید:

در ایام جوانی زخمی به اندازه کف دست روی ران چپم پیدا شد، هر سال در فصل بهار این زخم دهان باز کرده و از آن چرک و خون بیرون می ریخت، طوری که دیگر زمین گیر شده و نمی توانستم حرکت

ص:245

1- 149. خرایج راوندی، ج 2، ص 694 و 695، فی اعلام الامام صاحب علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 59 و 60.

کنم و به کارهایم برسم.

به همین جهت، روزی از روستای «هرقل» به شهر «حلّه» که فاصله چندانی نداشت رفته، و به خدمت سید رضی الدین علی بن طاووس رحمه الله مشرّف شدم و عرض حال نمودم.

سید فرمود: سعی می کنم تو را مداوا کنم.

آن گاه پزشکان حلّه را دعوت کرد، آن ها جراحتم را معاینه نمودند و گفتند: این زخم روی رگ «اکحل» به وجود آمده، اگر بخواهیم آن را جرّاحی کنیم، ممکن است رگ قطع شده منجر به مرگ شود.

من با شنیدن تشخیص پزشکان خیلی ناراحت شدم.

سید فرمود: ناراحت نباش! من می خواهم به بغداد بروم. پزشکان آن جا حاذق تر و داناتر از این ها هستند، تو را نیز با خود می برم.

به همراه سید به طرف بغداد به راه افتادیم، وقتی به بغداد رسیدیم، سید، پزشکان بغداد را به بالین من آورد. آن ها بعد از معاینه زخم همان تشخیص را دادند. من دلتنگ و مأیوس شدم که با این وضع خونریزی چگونه به عباداتم می رسم؟

وقتی سید ناراحتی مرا دید گفت: از نظر شرعی هیچ مشکلی نداری. هر قدر هم که لباست آلوده باشد، می توانی نماز بخوانی. ولی خوددار باش و فریب نفست را نخور! که خدا و رسول صلی الله علیه وآله وسلم تو را از آن نهی نموده اند.

من به سید عرض کردم: حالا که چنین شد و تقدیر مرا تا بغداد کشاند، می خواهم به زیارت سامرا مشرّف شوم، سپس به نزد

خانواده ام بازگردم.

سید نیز نظر مرا پسندید. لباس ها و بارهایم را نزد او گذاردم و به طرف سامرا به راه افتادم.

وقتی به سامرا رسیدم، یک راست به زیارت حرم باصفای امام هادی و امام عسکری علیهما السلام رفتم و پس از زیارت آن دو امام بزرگوار وارد سرداب مقدّس امام زمان علیه السلام شدم، در آن مکان مقدّس به درگاه خداوند رو آورده و به امام زمان علیه السلام متوسّل شده و استغاثه نمودم، تا پاسی از شب مشغول دعا بودم، پس از آن، تا شب جمعه در کنار قبور ائمه علیهم السلام ماندم.

روزی پیش از زیارت، به کنار دجله رفتم و غسل کردم، و لباس پاکیزه ای پوشیدم و ظرفم را پر از آب کردم. وقتی به طرف حرم به راه افتادم؛ متوجّه شدم که چهار نفر سوار بر اسب از دروازه شهر خارج شدند.

به نظرم آشنا می آمدند. به نظرم رسید که قبلاً آن ها را اطراف حرم دیده بودم که گوسفندانشان را می راندند. دو نفر آنها جوان تر بودند که یکی از آن ها نوجوانی بود که به تازگی مو بر پشت لبانش روییده بود. هر دو نفرشان شمشیری حمایل نموده بودند.

یکی دیگر، پیرمردی بود که چهره خود را با نقابی پوشانده بود و نیزه ای نیز در دست داشت. دیگری آقایی که شمشیری زیر قبای رنگینش حمایل نموده و گوشه عمامه اش را تحت الحنک نهاده بود.

وقتی کاملاً به من نزدیک شدند، آن پیرمرد سمت راست ایستاد و

بُن نیزه اش را به زمین نهاد. آن دو جوان نیز سمت چپ ایستادند، و آن آقا مقابل من قرار گرفت. سلام کردند و من پاسخ دادم.

آن بزرگواری که مقابل من ایستاده بود فرمود: می خواهی فردا نزد خانواده ات بازگردی؟

عرض کردم: آری.

فرمود: بیا جلو ببینم چه چیزی تو را ناراحت کرده است؟

من پیش خودم گفتم: خوب نیست که در این حال با من تماس پیدا کنند، زیرا اینان بر خلاف اعراب، اهل بادیه هستند و چندان احترازی از نجاست ندارند، و من هم تازه غسل کرده ام و پیراهنم خیس است.

با این حال پیشتر رفتم. ایشان از روی اسب خم شده دست بر کتف من نهاده و تا روی دُمل روی رانم دست کشید و آن را فشار داد. من دردم گرفت. آن گاه بر پشت اسب خود نشست.

پس از آن، پیرمرد رو به من کرد و گفت: اسماعیل! از رنجی که داشتی رستی؟

من از این که او مرا به نام مخاطب ساخت تعجّب کردم که از کجا نام مرا می داند؟ گفتم: خداوند ما و شما را رستگار کند. ان شاء اللّٰه!

او گفت: ایشان امام زمان علیه السلام هستند.

من جلو رفتم و پای حضرت علیه السلام را در آغوش گرفته و بوسیدم. آنگاه حضرت علیه السلام حرکت نمود و من نیز به دنبالش به راه افتادم در حالی که دست از زانوی حضرت علیه السلام برنمی داشتم.

حضرت فرمود: برگرد!

عرض کردم: هرگز از شما جدا نخواهم شد.

حضرت علیه السلام فرمود: صلاح در این است که برگردی، برگرد!

من سماجت کرده و اصرار نمودم، پیرمرد رو به من کرد و گفت: ای اسماعیل! حیا نمی کنی؟ امام زمانت دو بار به تو امر به بازگشت می نماید و تو مخالفت می کنی؟

من از این سخن به خود آمدم و ایستادم، حضرت چند قدمی برداشت آنگاه رو به من نمود و فرمود: وقتی به بغداد بازگشتی حتماً خلیفه تو را به نزد خود می خواهد، و چون به نزد او رفتی و خواست چیزی به تو بدهد، نگیر! و به فرزندمان رضی بگو: نامه ای در مورد تو به علی بن عوض بنویسد، من به او سفارش می کنم که هرچه می خواهی به تو بدهد.

آن گاه به همراه یارانشان به راه افتادند و رفتند، من همین طور ایستاده بودم و بانگاهم دور شدنشان را بدرقه می کردم، و از این که گرفتار هجران شده بودم، دچار تأسّف اندوه شدم.

آن قدر از خود بی خود شده بودم که توان حرکت نداشتم. گویی حضرت علیه السلام با رفتن خود تمام هستی ام را با خود بُرد.

آرام آرام برخاستم و به راه افتادم، وقتی به حرم رسیدم خدّام حرم که قبلاً مرا دیده بودند، گفتند: چرا آشفته ای، از چیزی ناراحتی؟

گفتم: نه.

گفتند: کسی آزارت داده است؟

گفتم: نه، چیزی نیست. ولی می خواهم بدانم آیا آن اسب سوارانی

را که چنین و چنان بودند و از نزد شما عبور کردند، می شناسید؟

گفتند: آری، آن ها متعلّق به همان بزرگانی بودند که آن گله گوسفند را داشتند.

گفتم: نه، او امام زمان علیه السلام بود.

گفتند: آن پیرمرد یا آن مرد بزرگوار؟

گفتم: آن مرد بزرگوار.

گفتند: آیا زخم رانت را که داشتی، معاینه کرد؟

گفتم: دست روی آن کشید و دردم آمد.

آنگاه به محل زخم نگاه کردم، و هیچ اثری دیده نمی شد. شک کردم. آن یکی پایم را نیز وارسی کردم. هیچ زخمی دیده نمی شد. وقتی مردمی که در اطرافم بودند، این صحنه را مشاهده کردند، به طرف من هجوم آوردند و پیراهنم را تکه تکه کردند، خدّام مرا از دست مردم بیرون کشیدند.

یکی از مأمورین حکومتی که عنوان ناظر بین النهرین را داشت فریاد مردم را شنید و ماجرا را پرسید. وقتی از ماوقع مطّلع شد، مرا خواست و نامم را پرسید و گفت: کی از بغداد خارج شدی؟

گفتم: اوّل هفته.

او رفت و من آن شب در حرم ماندم. هنگام صبح، پس از ادای نماز، خارج شدم. مردم نیز مقداری مرا بدرقه نمودند، وقتی کمی از حرم دور شدم، بازگشتند. من حرکت کردم و هنگام مغرب به شهرکی نزدیک بغداد که «اوانی» نام داشت رسیدم و شب را در آنجا گذراندم.

بامدادان به طرف بغداد به راه افتادم. وقتی به پل «عتیق» رسیدم، دیدم مردم ازدحام کرده اند و نام و نسب هر تازه واردی را که می خواهد وارد شهر شود؛ می پرسیدند.

وقتی نوبت من شد پرسیدند: نامت چیست؟ و از کجا می آیی؟

وقتی نام خود را گفتم، مانند اهالی سامرا به من هجوم آورده و لباس هایم را تکه تکه کردند تا این که از حال رفتم.

موضوع از این قرار بود که ناظر بین النهرین نامه ای به بغداد نوشته و ماجرا را به اطلاع مقامات رسانده بود.

مردم مرا روی دست وارد بغداد کردند. ازدحام آن قدر زیاد بود که کم مانده بود مرا بکشند.

مؤید الدین بن علقمی، وزیر وقت کسی را به دنبال سید رضی الدین علی بن طاووس فرستاد تا صحّت موضوع ثابت شود. سید بلافاصله به همراه اصحابش وارد بغداد شد، کنار دروازه «نوبی» با هم ملاقات کردیم.

وقتی یاران سید ابن طاووس، مردم را از اطرافم دور کردند، چشم سید به من افتاد، گفت: تو؟!

گفتم: آری.

از مرکب خود پایین آمد و پای مرا بررسی کرد و چیزی از اثر آن زخم ندید. آن گاه از هوش رفت، ساعتی بعد وقتی کمی حالش بهتر شد، دست مرا گرفت و با هم نزد وزیر رفتیم!

سید در حالی که می گریست به وزیر گفت: این، برادر من، و

محبوب ترین مردم در نزد من است.

وزیر همه ماجرا را از من پرسید، و من همه را تعریف نمودم. آن گاه دستور داد تا همان پزشکانی را که در بغداد مرا معاینه کرده بودند، حاضر کنند.

پزشکان حاضر شدند، آنها نیز در پاسخ وزیر گفتند: ما او را معاینه کردیم و تشخیص ما این بود که تنها راه علاج جراحی است که در آن صورت نیز منجر به مرگ می شد.

وزیر گفت: اگر به فرض پس از جراحی زنده می ماند، چند وقت طول می کشید تا بهبودی کامل یابد؟

آن ها گفتند: حداقل دو ماه طول می کشید، و پس از خوب شدن در محل زخم حفره ای سفید باقی می ماند که مو روی آن نمی رویید.

وزیر گفت: شما کی او را معاینه کردید؟

گفتند: حدود ده روز پیش.

آن گاه وزیر به پزشکان گفت: او را دوباره معاینه نمایید، آنان بعد از معاینه دیدند که پایم سالم سالم است، درست مثل پای دیگر. در این هنگام، یکی از آن ها فریاد زد و گفت: این، کار مسیح است.

وزیر گفت: همین که روشن شد که کار شما نبوده، کافی است. ما خود می دانیم کار چه کسی بوده است.

پس از آن، مرا نزد خلیفه «المستنصر باللّٰه» بردند. وقتی او ماجرا را پرسید و من همه آن را بازگو کردم. هزار دینار به من داد و گفت: این را بگیر و مصرف کن!

گفتم: من جرأت آن را ندارم که حتّی یک حبّه از تو چیزی بگیرم.

خلیفه گفت: از چه کسی می ترسی؟

گفتم: از کسی که مرا شفا داد. او فرمود از خلیفه چیزی نگیر!

خلیفه با شنیدن این مطلب گریست و مکدّر شد. و من نیز بدون این که چیزی از او بپذیرم او را ترک کردم.

شمس الدین محمّد، فرزند اسماعیل هرقلی می گوید:

پس از این تشرّف و شفای بیماری صعب العلاج، حال پدرم دگرگون شد و همیشه در فراق امام علیه السلام محزون بود، او به بغداد رفت و همان جا اقامت کرد، و هر روز - حتّی در سرمای زمستان - برای زیارت به سامرا می رفت و بازمی گشت. همان سال چهل بار به امید این که بار دیگر جمال دلربای حضرت را ببیند، و بتواند لذّت دیدار یار را به دست آورد به زیارت رفت، ولی تقدیر با او مساعدت نکرد، و او با حسرت دیدار آن حضرت مرد و با غصه و اندوه آن وجود عزیز به جهان باقی شتافت، رحمت خدای بر او باد.(1)

1- 150. کشف الغمه اربلی، ج 3، ص 296 - 300، فی معجزات صاحب علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 61 - 65.

121- دوای درد من تویی!

سید باقی بن عطوه حسنی می گوید:

پدرم زیدی مذهب بود و اطرافیان خود مخصوصاً فرزندانش را از تمایل به مذهب شیعه اثنی عشری باز می داشت، و به شیعیان می گفت: سال ها است کلیه های من بیمار است و من از این درد رنج می برم. اگر صاحب الامر شما مرا شفا دهد، من مذهب شما را قبول می کنم.

یک شب، همه دور هم جمع بودیم ناگاه صدای پدرمان را شنیدیم که ما را به کمک می طلبید. به سرعت نزد او رفتیم. گفت: صاحب الامرتان را دریابید که همین الآن از نزد من خارج شد.

مابه سرعت به جستجو پرداختیم، اما کسی رانیافتیم. وقتی بازگشتیم و ماجرا را پرسیدیم، گفت: شخصی آمد پیش من و گفت: ای عطوه!

گفتم: تو کیستی؟

گفت: صاحب الامر و امام فرزندانت!

آن گاه دست مبارکش را به کلیه های من کشید و فشار داد و رفت. وقتی متوجه شدم، دیدم اثری از درد نمانده است!

بیماری پدرم ازآن روزاز بین رفت و او مانند آهو چابک و سرحال شد.(1)

1- 151. کشف الغمه، ج 3، ص 300 و 301، فی معجزات الصاحب 7؛ بحار الانوار، ج 52، ص 65.

122- خضر نیازمند دیدار او!

علی بن محمّد بن عبد الرحمان شوشتری می گوید:

روزی گذارم به قبیله «بنی رواس» افتاد. به یکی از دوستان رواسیم گفتم: خوب است به مسجد صعصعه برویم و نماز بخوانیم، زیرا در ماه رجب نماز خواندن در این مکانهای مقدس که محلّ قدوم ائمّه علیهم السلام است، بسیار مستحب است.

با هم به مسجد صعصعه رفتیم، کنار در مسجد شتری که رحل و جهاز داشت خوابیده بود که زانوانش را بسته بودند. وارد مسجد شدیم، مردی را دیدیم که لباس و عمامه ای حجازی پوشیده و مشغول خواندن دعایی است - که مضمون دعایش در خاطرمان نقش بست - آن گاه سجده ای طولانی نمود و رفت.

من به دوستم گفتم: حضرت خضرعلیه السلام را دیدی؟ گویا زبانمان بند آمده بود. نتوانستیم سخنی بگوییم!

از مسجد بیرون آمدیم، ابن ابی داود رواسی را که از متدینین بود، دیدیم. گفت: از کجا می آیید؟

گفتیم: از مسجد صعصعه، و آنچه دیده بودیم، برایش تعریف کردیم.

او گفت: آن سوار دو یا سه روز یک مرتبه به مسجد صعصعه می آید و با کسی حرف نمی زند.

ص:255

گفتیم: خوب او کیست؟

گفت: گمان می کنید که باشد؟

گفتیم: ما فکر می کنیم حضرت خضرعلیه السلام است.

او گفت: قسم به خدا! من یقین دارم او کسی است که خضر محتاج ملاقات او است، بروید که راه یافتید!

من به دوستم گفتم: حتماً صاحب الزمان علیه السلام بود!(1)

123- آغاز امامت او!

ابو الادیان بصری می گوید:

من خادم امام حسن عسکری علیه السلام بودم. و نامه های حضرت علیه السلام را به شهرهای مختلف می رساندم. روزی به خدمت ایشان مشرّف شدم. حضرت علیه السلام در بستر بیماری بود. وقتی مرا دید، نامه هایی را بیرون آورده و فرمود: این ها را به مدائن ببر! پانزده روز در راه خواهی بود. وقتی بازگشتی، صدای ناله و ضجّه از خانه من می شنوی و می بینی که مرا غسل می دهند.

عرض کردم: آقا جان! وقتی چنین شد جانشین شما که خواهد بود؟

1- 152. بحار الانوار، ج 52، ص 66.

- آن که جواب نامه ها را از تو بخواهد.

- علامت دیگر؟

- آن که بر من نماز گزارد.

- نشان بعدی؟

- آن که از محتوای کیسه خبر دهد؟

آن گاه هیبت امام علیه السلام مانع از آن شد که بپرسم کدام کیسه؟ و در کیسه چیست؟

با نامه ها از نزد امام علیه السلام خارج شدم و به مدائن رفته و جواب نامه ها را گرفتم. درست پانزده روز بعد به سامرا بازگشتم، و همان طور که امام علیه السلام فرموده بود، صدای ضجّه و ناله از خانه امام علیه السلام به گوش می رسید.

جعفر [کذّاب برادر امام علیه السلام را دیدم که جلوی در خانه ایستاده و شیعیان اطراف او را گرفته و به او تسلیت و تهنیت می گفتند.

با خود گفتم: اگر او امام باشد، امامت از بین خواهد رفت. زیرا او را می شناختم که شراب می خورد و در قصر قمار بازی می کرد و طنبور می نواخت!

با این حال من نیز نزدیک شده و تسلیت و تهنیت گفتم. اما او چیزی درباره نامه ها از من نپرسید.

آن گاه عقید، خادم امام حسن عسکری علیه السلام خارج شد و گفت: آقا جان! برادرتان را کفن کرده اند، برخیزید و بر او نماز بگزارید.

جعفر با گروه شیعیان که پیشاپیش آن ها عثمان بن سعید و حسن

بن علی - که به دست معتصم کشته شد و معروف به سلمه بود - وارد شدند.

وقتی وارد اتاق شدیم، دیدیم امام حسن عسکری علیه السلام در کفن پیچیده شده است. برادرش جعفر [کذاب برخاست تا بر او نماز بخواند. اما همین که می خواست تکبیر بگوید، پسر بچه گندم گونی که موهای پیچیده داشت و میان دندانهایش باز بود، آمد و ردای جعفر را کشید و گفت: کنار برو! ای عمو! من از تو به گزاردن نماز بر پدرم سزاوارترم.

جعفر در حالی که رنگش پریده بود، کنار رفت، و آن طفل پیش آمد و بر امام حسن عسکری علیه السلام نماز خواند، پس از نماز، امام علیه السلام را کنار قبر پدرش امام هادی علیه السلام دفن نمود.

آن گاه آن آقا زاده نازنین رو به من نمود و گفت: ای بصری! جواب نامه هایی را که به همراه داری، بده!

من همه را تحویل دادم و با خود گفتم: این دو علامت، فقط سوّمین علامت که خبر از محتوای کیسه است مانده.

وقتی نزد جعفر رفتم دیدم که بر مرگ برادرش گریه می کند. در این حال «حاجز وشّاء»(1) آمد و گفت: آن طفل که بود؟ باید از او حجّتی می خواستی.

جعفر گفت: به خدا قسم! او را اصلاً ندیده و نمی شناختم.

1- 153. حاجز بن یزید معروف به الوشّاء: یکی از وکلای ناحیه مقدّسه بود، رجوع شود به تنقیح المقال، ج 3، ص 241.

ما همان جا نشسته بودیم که گروهی از اهالی قم وارد شدند و گفتند: می خواهیم امام حسن عسکری علیه السلام را ملاقات کنیم.

ما شهادت حضرت علیه السلام را به اطلاع آنها رساندیم. گفتند: جانشین او کیست؟ مردم جعفر را نشان دادند.

آن ها بر او سلام کرده و تسلیت و تهنیت گفتند، سپس پرسیدند: ما به همراه خود نامه ها و اموالی داریم؛ بگو نامه ها از چه کسانی است ؟ و مقدار وجوهات چقدر می باشد؟

با شنیدن این سخن، جعفر با عصبانیت برخاست و در حالی که عبایش را می تکاند، گفت: از ما می خواهند که علم غیب بدانیم.

در این لحظه، خادم امام حسن عسکری علیه السلام آمد و گفت: نامه های شما از فلان و فلانی است، و در کیسه هزار دینار وجود دارد که نقش ده دینار آن ساییده شده است.

آن ها نامه ها و اموال را به او دادند و گفتند: کسی که تو را برای دریافت نامه ها و اموال فرستاده است امام است.

بعد از این رویداد، جعفر نزد خلیفه رفت و قضیه را گزارش داد. خلیفه دستور دستگیری همسر امام حسن عسکری علیه السلام را صادر کرد تا محلّ اختفای فرزندش را افشا کند. امّا نرجس خاتون علیها السلام وجود او را کلّاً انکار نموده و ادّعا نمود که هنوز باردار است.

خلیفه نیز او را به «ابن ابی الشوارب» قاضی سپرد تا موضوع را تحقیق کند.

ولی در همان زمان «عبیداللّه بن یحیی بن خاقان» به طور ناگهانی

مُرد، گروهی در بصره شورش نموده و بر مأمورین خلیفه تاختند - که بعدها رهبر آن ها به صاحب الزنج معروف شد -. خلیفه و اطرافیان او سرگرم دفع خطر آنها شدند، و از مسأله امام زمان علیه السلام و تحقیق درباره نرجس خاتون علیها السلام غافل ماندند.(1)

124- غذای بهشتی؛ و پذیرایی از دوستان!

ابو محمّد عیسی بن مهدی جوهری می گوید:

سال 268 هجری قمری به حج مشرّف شدم. اعمال حج را به جا آوردم، پس از پایان اعمال بیمار شدم. قبلاً شنیده بودم که می توان امام زمان علیه السلام را ملاقات نمود و این موضوع برای من ثابت شده بود به همین منظور، با این که بیمار بودم از «قلعه فید» که نزدیک مکه و اقامت گاهم بود به قصد مدینه به راه افتادم. در راه هوس ماهی و خرما کردم، ولی به جهت بیماری نمی توانستم ماهی و خرما بخورم.

به هر نحوی بود خودم را به مدینه رساندم، در آنجا برادران ایمانی ام به من بشارت دادند که در محلی به نام «صابر» حضرت علیه السلام دیده شده است.

من به عشق دیدار مولا به طرف منطقه صابر حرکت کردم، وقتی به

1- 154. کمال الدین، ج 2، ص 475 و 476، من شاهد القائم علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 67 و 68.

آن حوالی رسیدم، چند رأس بزغاله لاغری دیدم که وارد قصری شدند.

ایستادم و مراقب قضیه بودم تا این که شب فرا رسید، نماز مغرب و عشا را به جا آوردم، و پس از نماز رو به درگاه الهی آورده و بسیار دعا و تضرّع نمودم، و از خدا خواستم که توفیق زیارت حضرت علیه السلام را نصیبم نماید.

ناگاه در برابر خود خادمی را دیدم که فریاد می زد: ای عیسی بن مهدی جوهری! وارد شو!

من از شوق تکبیر و تهلیل گفتم، خدا را بسیار حمد و ثنا نمودم، وارد حیاط شدم، دیدم سفره غذایی گسترده شده است. خادم به طرف آن رفت و مرا کنار آن نشاند و گفت: مولایت می خواهد که از آنچه که در زمان بیماری هنگام خروج از «فید» هوس کرده بودی، میل کنی.

من پیش خود گفتم: تا همین مقدار حجّت بر من تمام شد که مورد عنایت امام زمان علیه السلام قرار گرفته ام. اما چگونه غذا بخورم در حالی که مولایم را ندیده ام؟

ناگاه صدای حضرت علیه السلام را شنیدم که می فرمود: ای عیسی! از طعامت بخور! مرا خواهی دید.

وقتی به سفره نگاه کردم، دیدم ماهی سرخ شده و کنار آن خرمایی که مثل خرماهای شهر خودمان بود و مقداری شیر نهاده شده است.

باز با خود گفتم: من مریضم چطور ماهی و خرما را با شیر بخورم؟

باز صدای حضرت علیه السلام را شنیدم که فرمود: ای عیسی! آیا به کار ما شک می کنی؟ آیا تو بهتر نفع و ضرر خودت را می دانی یا ما؟

من گریستم و استغفار کردم، و از همه آن ها خوردم. اما هرچه می خوردم چیزی از آن کم نمی شد، و اثر خوردن در آن باقی نمی ماند، غذایی بود لذیذ که طعم آن مثل غذاهای این دنیا نبود. مقدار زیادی خوردم. دوست داشتم باز هم بخورم، اما خجالت می کشیدم.

حضرت علیه السلام دوباره فرمود: ای عیسی! بخور! خجالت نکش! این طعام بهشتی است و به دست انسان پخته نشده است.

دوباره مشغول خوردن غذا شدم اما سیری نداشتم. عرض کردم: آقا جان! کافی است.

حضرت علیه السلام فرمود: اکنون بیا نزد من!

من پیش خود گفتم: چگونه نزد مولایم بروم در حالی که دست هایم را نشسته ام؟

حضرت علیه السلام در همان حال فرمود: ای عیسی! آیا لک آنچه خورده ای باقی است؟

دستانم را بو کردم، عطر مشک و کافور داشت. آن گاه نزدیک تر رفتم ناگاه نور خیره کننده ای درخشید و برای چند لحظه گیج شدم. وقتی به حالت عادی برگشتم حضرت علیه السلام فرمود: ای عیسی! اگر سخن تکذیب کنندگان نبود که می گویند: او کجا است؟ و کجا به دنیا آمده است؟ و چه کسی او را دیده است؟ و چه چیزی از او به شما

می رسد؟ و به شما چه خیری می دهد، و چه معجزه ای دارد؟ هرگز تو مرا نمی دیدی. بدان که آن ها با این که امیرالمؤمنین علیه السلام را می دیدند و نزد او می رفتند چیزی نمانده بود که او را به قتل برسانند. آنها پدران مرا این گونه تکذیب کرده و آن ها را به سحر، تسخیر جن و چیزهای دیگر نسبت دادند.

ای عیسی! آنچه را که دیدی به دوستان ما بگو و از دشمنان ما پنهان دار!

عرض کردم: آقا جان! دعا بفرمایید من در این اعتقاد ثابت بمانم!

فرمود: اگر خداوند تو را ثابت قدم نمی نمود، هرگز مرا نمی دیدی، بازگرد که راه یافتی!

من در حالی که خدا را بر این توفیق سپاس می نمودم و شکر می کردم بازگشتم.(1)

125- دعای در دل؛ و عنایت بیکران او!

شمس الدین محمّد بن قارون می گوید:

در شهر «حلّه» مردی ضعیف البُنیه، ریز نقش و بد شکل زندگی می کرد، او ریش کوتاه و موی زرد داشت، و صاحب حمّامی بود، به

1- 155. بحار الانوار، ج 52، ص 68 - 70.

همین جهت به «ابو راجح حمامی» معروف بود.

روزی به حاکم حله که «مرجان صغیر» نام داشت، خبر دادند که ابو راجح خلفای پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم را دشنام داده است. حاکم دستور داد تا او را دستگیر نمایند. وقتی او را دستگیر و نزد حاکم بردند. حاکم امر کرد او را تا حدّ مرگ کتک بزنند.

مأمورین حاکم او را از هر طرف می زدند، آن قدر زدند که صورتش به شدّت زخمی شد، و دندان های پیشین او شکست.

حاکم به این هم اکتفا نکرد، دستور داد تا زبان او را بیرون کشیده و با جوالدوز سوراخ کنند. شکنجه او همچنان ادامه یافت، و [برای عبرت مردم و قدرت نمایی و به اصطلاح نمایش غیرت مذهبی خویش]دستور داد که بینی او را سوراخ نموده و طناب زبر خشنی از آن عبور دهند و در کوچه های حلّه بچرخانند و در انظار مردم نیز او را ضرب و شتم نمایند.

مأمورین حاکم، دستور او را اجرا کردند، دیگر رمقی برای ابو راجح نمانده بود. هر که او را می دید، می پنداشت مرده است. با این حال، حاکم دست از سر او نکشید و دستور قتلش را صادر کرد.

عدّه ای که در صحنه حاضر بودند، گفتند: او پیرمرد سالمندی است و آنچه دید، برایش کافی است. همین حالا نیز مرده است. او را رها کنید که جان بکند. و خونش را به گردن مگیرید! و آن قدر اصرار کردند تا حاکم راضی شده و رهایش نمود.

بستگان ابو راجح، او را با صورت زخمی و زبان باد کرده که رمقی

برایش نمانده بود به خانه اش برده، و در اتاقی خواباندند، و همه یقین داشتند که ابو راجح همان شب خواهد مُرد.

اما صبح هنگام، وقتی برای اطّلاع از حالش به خانه او رفتند، دیدند ابو راجح با چهره ای سرخ، ریشی انبوه و پاک، قامتی رسا و قوی و دندان هایی سالم، مانند یک جوان بیست ساله به نماز ایستاده است و هیچ اثری از وضع و حال بد شب گذشته و جراحات او دیده نمی شود.

مردم که بسیار تعجّب کرده بودند، پرسیدند: ابو راجح! چه شده است؟

ابو راجح گفت: دیشب وقتی مرگ را در مقابل چشمانم دیدم، دلم شکست. زبان که نداشتم دعا کنم، در دل دعا کردم، و از مولایم امام زمان علیه السلام کمک طلبیدم.

وقتی تاریکی شب همه جا را فرا گرفت، نوری فضای خانه را پر کرد. ناگاه جمال محبوبم امام زمان علیه السلام را مشاهده نمودم که دست مبارک را بر چهره مجروح من کشیده فرمود:

«برای کسب روزی خانواده ات از خانه خارج شو! خداوند تو را عافیت بخشیده است».

صبح شد همین طور که می بینید، خود را دیدم.

خبر شفای او فوراً همه جا پخش شد و به گوش حاکم رسید. حاکم او را احضار کرد. او که ابو راجح را دیروز آن طور دیده و امروز چنین مشاهده می کرد در جا خشکش زد و به شدّت به هراس افتاد.

ص:265

از آن زمان، در رفتار خود نسبت به شیعیان حلّه تغییر روش داد. حتّی محلّ امارتش را که در مکانی که منسوب به امام زمان علیه السلام بود تغییر داده و از آن پس به جای این که پشت به قبله بنشیند، [به جهت احترام رو به قبله نشست! امّا هیچ کدام از این ها به حال او سودی نکرد و او پس از مدت کوتاهی مُرد.(1)

126- جسارت نابینا؛ و عنایت مولا!

شمس الدین محمّد بن قارون می گوید:

«معمر بن شمس» که معروف به «مذوّر» بود، یکی از نزدیکان و دوستان خلیفه به شمار می رفت. روستایی به نام «بُرس» به او تعلق داشت که آن را وقف سادات نموده بود.

نایب او که شیعه ای خالص بود، «ابن خطیب» نام داشت، خادم او شخصی به نام «عثمان» که سنّی مذهب بود، به اُمور مایحتاج مصرفی او رسیدگی می کرد. بین ابن خطیب و عثمان همیشه مجادله اعتقادی وجود داشت.

روزی به اتّفاق هم به حجّ مشرّف شدند، در کنار مقام ابراهیم علیه السلام بودند که ابن خطیب رو به عثمان کرد و گفت: بیا باهم مباهله کنیم. من نام کسانی را که دوست دارم یعنی حضرت علی، حسن و حسین علیهم السلام را

1- 156. بحار الانوار، ج 52، ص 70 و 71.

کف دستم می نویسم، تو نیز نام کسانی را که دوست داری یعنی ابوبکر، عمر و عثمان را بنویس. آن گاه با هم دست می دهیم. دست هر که سوخت، اعتقاد او باطل و دست آن که سالم ماند. اعتقادش بر حق است.

عثمان این مباهله را نمی پذیرفت. حاضرین که از طبقه رعایا و عوام بودند، به او اعتراض نموده و سرزنشش کردند.

مادر عثمان که از محل مشرفی شاهد صحنه بود، معترضین را به باد دشنام و ناسزا گرفت و آن ها را تهدید کرد. در همان حال کور شد! وقتی متوجّه شد که نمی تواند جایی را ببیند، دوستان خود را فرا خواند.

آن ها چشمان او را بررسی کردند، متوجه شدند که ظاهراً سالم است. اما جایی را نمی تواند ببیند. او را به حلّه بردند. خبر او در همه جا شایع شد.

پزشکان بغداد و حله را برای معاینه او حاضر کردند اما آن ها نیز نتوانستند کاری انجام دهند.

عدّه ای از زنان مؤمن حله به او گفتند: آن که تو را کور نموده است، قائم آل محمّدعلیه السلام است، اگر شیعه شوی و با دوستان او تولّی داشته باشی و از دشمنانش تبرّی نمایی ما ضمانت می کنیم که خداوند سلامتی تو را به تو باز خواهد گرداند، و بدون این، امکان ندارد که دوباره بینا شوی.

او نیز به این امر تن داده و راضی شد و به مذهب تشیع گروید.

زنان حلّه او را شب جمعه به محلّی که منسوب به امام زمان علیه السلام بود و در حلّه قرار داشت، بردند و شب را به همراه او زیر قبّه آن مکان

شریف بیتوته نمودند.

هنوز چند ساعتی از شب نگذشته بود که ناگاه آن زن بیدار شده و از قبه بیرون آمد و چشم های او کاملاً سالم و نابینایی اش برطرف شده بود، یکی یکی زنان را بیدار کرده و لباس ها و زینت آلاتشان را وصف می نمود.

آنها از شفای او مسرور شدند و حمد الهی را به جای آوردند، سپس کیفیت ماجرا را پرسیدند.

گفت: وقتی مرا تحت قبّه شریف حضرت علیه السلام گذاشته و رفتید، هنوز چیزی نگذشته بود که احساس کردم که کسی دستش را روی دستم نهاد و گفت: برخیز که خداوند تو را شفا عنایت فرمود.

چشمانم را گشودم همه چیز را می دیدم. قبه را دیدم که مملوّ از نور شده و در میان آن مردی ایستاده بود. گفتم: آقا جان! شما که هستید؟

فرمود: م ح م د بن حسن.

آنگاه ناگهان غایب شد.

زن ها به اتفاق او از آن محل شریف خارج شده و خبر شفای او را در حلّه پخش نمودند. فرزندش عثمان نیز شیعه شد و اعتقاد او و مادرش خوب و محکم گردید.

این ماجرا مشهور شد و هر کس آن را می شنید نسبت به وجود امام زمان علیه السلام معتقد می شد.(1)

ص:268

1- 157. بحار الانوار، ج 52، ص 71 - 73.

127- به اذن خدا برخیز!

نجم الدین جعفر بن زهدری می گوید:

به بیماری فلج مبتلا شدم، پس از مرگ پدرم، مادر بزرگ پدریم کمر همّت به علاج من بست، او با تمام توان به معالجه من پرداخت، ولی اثری نبخشید.

به او گفتند: از پزشکان بغداد کمک بگیر.

او از پزشکان بغداد دعوت به عمل آورد، و آنها مدّتی طولانی در حلّه مرا تحت معالجه قرار دادند اما سودی نبخشید.

تا این که به او گفتند: او را به قبّه شریف منسوب به امام زمان علیه السلام در حلّه ببر تا شفا یابد.

شبی همراه مادر بزرگم به زیر گنبد شریف حضرت علیه السلام مشرف شده و در آنجا بیتوته کرده بودم، ناگاه به دیدار حضرت موفّق شدم.

حضرت رو به من کرد و فرمود: برخیز!

عرض کردم: آقا جان! یک سال است که نمی توانم از جا برخیزم.

فرمود: برخیز! به اذن خدا.

و مرا برای برخاستن یاری نمودند.

هنگامی که مردم از شفای من مطّلع شدند چنان برای ملاقاتم هجوم آوردند که چیزی نمانده بود که کشته شوم.

آنها تمام لباس هایم را به عنوان تبرّک تکه پاره کردند، و بر من لباس

دیگری پوشانیدند، آنگاه به خانه باز گشتم، و لباس خود را عوض کرده و لباس آن ها را برایشان فرستادم.(1)

128- اهل خیری افتاده؛ و عنایت مولا!

سید علی بن عبد الحمید می گوید:

سال 789 هجری است، خانه ای که من در آن زندگی می کنم همسایه دیوار به دیوار بارگاه حضرت علی علیه السلام در نجف است. سال ها پیش مردی در این خانه زندگی می کرد که مشهور به خیر و صلاح، و معروف به «حسین مدلل» بود، و صاحب عیال و فرزند بود.

او در پی عارضه ای فلج شده و قدرت تحرک خود را از دست داد. مدّت زیادی از این بیماری در رنج و زحمت به سر می برد، شدّت فلج او آن چنان بود که برای انجام اُمور ضروری خویش نیاز به همسر خود داشت، و همسر او کارهای ضروری او را انجام می داد، ولی در اثر طولانی شدن دوران بیماری، خانواده اش از این زندگی به تنگ آمدند.

از سوی دیگر؛ چون او نمی توانست کار کند و مخارج زندگی خود را تأمین نماید به همین خاطر بسیار مقروض شد. مشکلات جسمی و روحی او در خانه از یک سو، و احتیاج به مردم از سوی دیگر، او را در

1- 158. بحار الانوار، ج 52، ص 73.

مقابل طلب کاران در وضعیت بدی قرار داده بود.

او در شبی از شبهای سال 720 هجری، همسر و فرزندانش را که همه در خواب بودند بیدار می کند. یک چهارم از شب گذشته بود، وقتی آن ها با هراس برمی خیزند خانه را مملو از نوری خیره کننده می یابند و از او می پرسند: چه خبر است؟

او می گوید: امام زمان علیه السلام تشریف آورده و فرمود: ای حسین برخیز!

عرض کردم: آقا جان! نمی بینید که نمی توانم برخیزم؟

حضرت دست مرا گرفته و از جا بلند نمود، حالا همین طور که می بینید صحیح و سالم هستم.

آنگاه حضرت فرمود: من هر شب از این کوچه به زیارت جدّم امیرالمؤمنین علیه السلام می روم و تو هر شب آن را قفل کن!

عرض کردم: مطیع خدا و شما هستم مولا جان!

آن گاه به زیارت امیرالمؤمنین علیه السلام تشریف بردند.

آن کوچه اکنون نیز در نجف مشهور است و مردم در مواقع مشکلات برای رفع گرفتاری های خود برای آن جا نذر می کنند و به برکت وجود امام زمان علیه السلام هیچ گاه ناامید نمی شوند.(1)

1- 159. بحار الانوار، ج 52، ص 74.

129- جنگ صفّین؛ و یاری امام زمان علیه السلام

محی الدین اربلی می گوید:

نزد پدرم نشسته بودم، مردی را کنار او دیدم که چرت می زد. ناگهان عمّامه اش افتاد و زخم بزرگی که در سر داشت؛ نمایان شد.

پدرم از او پرسید: این زخم چیست؟

گفت: زخمی است که در جنگ صفّین برداشته ام!

ما گفتیم: چه می گویی؟ قرن ها است که از واقعه صفّین می گذرد؟

او گفت: در سفری با شخصی همسفر شدم، در راه مصر بودیم، در غزّه(1) با او در مورد جنگ صفّین صحبت می کردم او گفت: اگر من آن زمان در جنگ صفّین حضور داشتم شمشیرم را از خون علی علیه السلام و یارانش سیراب می نمودم.

من در پاسخ گفتم: من هم اگر در آن أیام بودم شمشیرم را از خون معاویه و یارانش سیراب می نمودم. حالا هم دیر نشده است من و تو می توانیم با هم در دفاع از علی علیه السلام و معاویه بجنگیم.

در این اثنا، حالت جدّی به خود گرفته و با هم در آویختیم، معرکه عجیبی برپا کردیم، ضربات کاری شمشیر میان من و او ردّ و بدل شد، من از ناحیه سر مجروح شده و در اثر آن، از هوش رفتم. از خود

1- 160. اسم محلی است در فلسطین.

بی خود شدم و افتادم و نفهمیدم چقدر طول کشید، ناگاه احساس کردم که کسی مرا با گوشه نیزه ای بیدار می کند.

چشمانم را گشودم، او از اسب پایین آمد و بر زخم سرم دستی کشید. احساس کردم که دیگر دردی ندارم. آن گاه رو به من کرد و فرمود: همین جا باش تا بیایم.

ناگهان از مقابل دیدگانم ناپدید شد، مدّتی نگذشت که دیدم سر بریده دشمنم را در دست گرفته و چهار پایان او را با خود می آورد.

وقتی به نزد من رسید فرمود: این سر دشمن تو است، چون تو ما را یاری کردی ما نیز تو را یاری کردیم. چنان که خداوند کسی که او را یاری کند او را یاری می نماید.

عرض کردم: شما که هستید؟

فرمود: م ح م د بن حسن. و هر که از تو در مورد زخم سرت پرسید بگو: در جنگ صفّین مجروح شده ای.(1)

130- علوی واقعی اوست!

حسن بن محمّد بن قاسم گوید

در یکی از محلات اطراف کوفه که «حمالیه» نام داشت با شخصی به نام عمّار درباره امام زمان علیه السلام گفت و گو می کردم.

1- 161. بحار الانوار، ج 52، ص 75.

او گفت: روز قافله ای از قبیله طی به کوفه آمد، آنها از ما خرید نمودند، من به یکی از کارگرانم گفتم: برو ترازو را از خانه آن علوی بیاور!

رییس قافله که مردی تنومند بود گفت: آیا این جا علوی نیز هست؟

گفتم: چه می گویی؟ بیشتر اهل کوفه سادات علوی هستند!

او گفت: علوی واقعی همانی بود که ما در بیابان مجاور آن شهر دیدیم.

گفتم: ماجرا چیست؟

گفت: ما در حدود 300 نفر یا کمتر اسب سوار بودیم که از جایی گریختیم. سه روز در بیابان تشنه و گرسنه بدون هیچ آذوقه ای سرگردان بودیم تا این که عدّه ای گفتند: بهتر است قرعه کشی کرده و یکی از اسب ها را بکُشیم.

همه این پیشنهاد را پذیرفتیم. وقتی قرعه کشیده شد به نام اسب من افتاد. من قبول نکردم و گفتم: که شما تقلّب نموده اید.

دوباره قرعه کشی نمودند و باز به نام اسب من افتاد، باز من آن ها را متّهم به تقلّب نمودم. اما در مرتبه سوم که در عین ناباوری مجدداً قرعه به نام اسب من افتاد مجبور شدم که قبول کنم.

بسیار ناراحت بودم، زیرا اسبم حداقل هزار دینار ارزش داشت، و آن را از پسرم بیشتر دوست داشتم. گفتم: اجازه بدهید کمی در اطراف با اسبم سواری کنم، زیرا تاکنون دشتی چنین هموار ندیده ام.

گفتند: اشکالی ندارد، سوار اسبم شدم، حدود یک فرسخ تاختم

به تلّی رسیدم که کنیزی در دامنه آن مشغول جمع آوری هیزم بود. از او پرسیدم که کیستی؟ و از کدام خانه ای؟

او گفت: من کنیز سیدی هستم که در این وادی سکونت دارد.

بعد بلا فاصله از آنجا دور شد. من عبای خود را به علامت بشارت و شادمانی بر سر نیزه کردم. آنگاه به طرف یارانم تاختم و به آن ها گفتم: مژده بدهید! گروهی از مردم در نزدیکی ما زندگی می کنند.

همگی به طرف آن تلّ حرکت کردیم، وقتی به آن جا رسیدیم خیمه ای را دیدیم که در وسط آن وادی برپا شده بود، مردی که از همه زیباتر به نظر می رسید با چهره ای باز در حالی که گیسوانش آویخته بود و لبخندی بر لب داشت در کنار خیمه ایستاده بود.

وقتی به او نزدیک شدیم، به ما خوش آمد گفت.

من گفتم: ای آبروی عرب! ما تشنه ایم.

او کنیز خود را فرا خواند و گفت: هرچه آب داری بیاور!

آن کنیز دو ظرف پر از آب آورد. آن مرد یکی از آن ها را گرفت کمی نوشید و دست خود را به آب زد و آن را به ما داد. همه 300 نفر ما یک به یک از همان یک ظرف نوشیدیم و سیراب شدیم. وقتی ظرف را باز گرداندند، دیدیم که هنوز کاملاً پر است.

وقتی سیراب شدیم گفتیم: ای آبروی عرب! ما گرسنه ایم.

او خود وارد خیمه شد و سبدی را که مملو از غذا بود بیرون آورد، و آن را در مقابل ما نهاد و دست خود را به آن زد و فرمود: ده نفر ده نفر جلو بیایید.

ده نفر ده نفر مشغول خوردن غذا شدیم و همه کاملاً سیر شدیم، سوگند به خدا! هنوز سبد کاملاً پر مانده بود.

آنگاه رو به او نمودیم و گفتیم: اگر اجازه می فرمایید می خواهیم به راهی که قصد آن را داریم برویم.

او با دست خود به شاهراهی اشاره کرد و فرمود: منظورتان این راه است؟

[ما تعجب کردیم، زیرا اصلاً هدف مشخصی نداشتیم و راه را نمی شناختیم و فقط برای این که او نفهمد که ما فراری هستیم چنین گفتیم. اما او راه نجات را به ما نشان داد]

از او خداحافظی نمودیم، وقتی کمی دور شدیم یکی از افراد گفت: شما از خانه و خانواده دور شده اید که چیزی به دست بیاورید حالا که به همه چیز رسیده بودید چرا آن را تصرف نکردید؟

[منظور او آن بود که بازگردیم و آن مرد را غارت کنیم ، گروهی موافق و گروهی مخالف بودیم، در نهایت تصمیم گرفتیم که او را غارت کنیم.

بازگشتیم. وقتی ما را دید که بازگشته ایم شمشیر خود را حمایل نموده، نیزه اش را به دست گرفت، بر اسب خاکستری سوار شد و در گوشه ای ایستاد و فرمود: چه خیال بدی در سر دارید؟ بدانید که زشتی آن به خود شما بازخواهد گشت.

گفتیم: درست حدس زده ای، و هرچه دلمان می خواست به او گفتیم.

ص:276

آنگاه چنان خشمگین شد که از خشم او همه به وحشت افتادیم، سپس خطی بین ما و خود کشید و فرمود: به جدّم رسول اللّٰه صلی الله علیه وآله وسلم قسم! هر که از این خط بگذرد گردن او را خواهم زد.

از صدای او چنان ترسیدیم که همه پا به فرار گذاشتیم. به خدا قسم! که علوی واقعی او بود، نه اینان که اینجا هستند.(1)

131- شبهات مخالف؛ و پاسخ مولا در سن کودکی!

سعد بن عبداللَّه می گوید:

من نسبت به جمع آوری کتاب هایی که محتوی نکات دقیق و مهم مطالب مشکل علوم اسلامی بودند، علاقه و حرص فراوانی داشتم و سعی می کردم که به حقایق آن ها هرچند بسیار طاقت فرسا باشد، دست یابم تا آن جا که تمام موارد متشابه و پیچیده را حفظ نموده بر معضلات و مشکلات هر یک فائق می آمدم.

من در مورد مذهب شیعه اثنی عشری تعصّب خاصّی داشتم و بدون هیچ گونه ترس و واهمه ای از درگیری و برخورد، دشمنی، بغض، یاوه گویی و تجاوز معاندین و مخالفین، به انتقاد از کسانی که سعی در ردّ بر حقانیت شیعه داشتند، می پرداختم، و برای بزرگان

1- 162. بحار الانوار، ج 52، ص 75 - 77.

آن ها که در پناه افراد صاحب نفوذ و قدرتمند حاکم، به هتّاکی و سبّ ائمه علیهم السلام می پرداختند، حقایق را بیان می نمودم.

روزی به یکی از آن ها که در دشمنی و جدال و تشنیع اهل بیت علیهم السلام از همه کینه توزتر و در باطل خود ثابت تر بود، برخورد نمودم. او رو به من کرد و گفت: وای بر تو و یارانت! ای سعد! شما رافضیان بر بزرگان مهاجر و انصار که از اصحاب پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم بوده اند، طعنه زده و از آن ها انتقاد نموده به ولایت و امامت خلفای راشدین اعتقاد ندارید و با این کار در برابر پیامبر اسلام صلی الله علیه وآله وسلم سرکشی می نمایید.

بدان که همه اصحاب رسول اللَّه صلی الله علیه وآله وسلم در شرافت ابوبکر صدیق!! به جهت سبقت او در اسلام!! اتفاق دارند.

پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم او را با خود به غار برد، زیرا می دانست که او خلیفه و جانشین او است! و او است که می تواند آیات الهی را تأویل نموده زمام امور امت را به دست بگیرد! و در برابر شداید و تجاوزات و کاستی ها و پراکندگی ها از اسلام حمایت نموده و حدود الهی را اقامه کند! و دسته دسته لشکریان را برای فتح سرزمین های مشرکین گسیل نماید!!

او همان طور که در اندیشه محافظت از مقام نبوّت خویش بود، در فکر جانشینی پس از خویش نیز بود.

علاوه بر این، [شما که می گویید: علی با خوابیدن در بستر پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم او را یاری داده است، بی اساس است. زیرا] کسی که در جایی پنهان و متواری شده است، دیگر نیازی به مساعدت و یاری

ندارد. پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم علی را در بستر خود خواباند چون کشته شدن او اهمیت چندانی نداشت و بردن او نیز ممکن نبود و بار اضافی به حساب می آمد.

مضافاً بر این که پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم مطمئن بود که در صورتی هم که علی کشته شود، مشکلی پیش نخواهد آمد و می تواند فرد دیگری را برای انجام کارهایی که علی به عهده داشت، انتخاب نماید!!

من برای هرکدام از این ایرادات او جواب هایی ارائه دادم، اما او هر کدام را با دلیلی دیگر ردّ و نقض می نمود.

تا این که گفت: ای سعد! غیر از این ها ایراد دیگری نیز می توانم بگیرم تا بینی شما رافضیان را به خاک بمالم. شما می گویید: ابوبکر و عمر منافقانه به اسلام ایمان آورده اند و به همین جهت، مدّعی هستید که آن ها در عقبه - هنگام بازگشت پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم از تبوک - می خواستند پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم را به قتل برسانند. بگو ببینم: چطور ممکن است ابوبکر که از شک و تردید مبرّا بوده! و عمر که حامی نهاد اسلام بود! منافق باشند؟ آیا آن ها با میل و رغبت اسلام آوردند یا این که اجباراً مسلمان شده بودند؟

من پیش خود گفتم: اگر بگویم آن ها مجبور به اقرار به اسلام بوده و منافقانه ایمان آورده اند، صحیح نخواهد بود. زیرا تنها به علّت اعمال فشار و زور بر کسی که قلباً تمایلی به ایمان آوردن ندارد، می توان قبول کرد که نفاق به دل او راه یافته باشد. چنانچه حقّ تعالی می فرماید:

«فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنْا قالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَحْدَهُ وَ كَفَرْنا بِما كُنَّا بِهِ مُشْرِكِينَ *

فَلَمْ یکُ ینْفَعُهُمْ اِیمانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنا»(1).

«هنگامی که شدّت مارا دیدند، گفتند که به خداوند یگانه ایمان آورده وبه آنچه به دلیل آن مشرک بودیم، کافرشدیم * اما ایمان آن ها هنگامی که شدّت مارا دیدند، سودی برای آن ها ندارد».

در صدر اسلام نیز ایمان مردم به دلیل زور و فشار نبود، [بلکه بالعکس فشار بیش تر از ناحیه مشرکین بود]. به همین جهت، برای این که به نحوی سخن به ظاهر درست او را نپذیرم و قبول نکنم که آن ها با میل و رغبت ایمان آورده باشند، چاره ای اندیشیدم و مزوّرانه صحنه را ترک نمودم در حالی که از شدّت خشم به خود می پیچیدم و جگرم پاره پاره شد.

از سوی دیگر، طوماری داشتم که بیش از چهل مسأله سخت که پاسخگویی برای آن ها پیدا نکرده بودم، در آن نوشته بودم تا از بهترین همشهریم یعنی احمد بن اسحاق قمی - که از اصحاب امام حسن عسکری علیه السلام بود - بپرسم.

آن روزها احمد بن اسحاق قمی برای ملاقات امام حسن عسکری علیه السلام به سامرا رفته بود، من نیز به دنبال او به راه افتادم. در یکی از چشمه های سامرا او را ملاقات نمودم. گفت: ای سعد! خیر است. برای چه آمده ای؟

گفتم: می خواستم خدمت شما برسم و در ضمن جواب این

1- 163. سوره غافر، آیه 84 و 85.

سؤالات را از شما بپرسم.

گفت: من برای ملاقات امام حسن عسکری علیه السلام به سامرا می روم در ضمن می خواهم سؤالاتی نیز از حضرت علیه السلام در مورد تأویل بعضی آیات و برخی مشکلات آن ها بپرسم. علاوه بر این، شوق شرفیابی به محضر مبارک حضرت علیه السلام را دارم. تو نیز با ما باش، چون وقتی خدمت آن حضرت شرفیاب شوی دریایی بی نهایت از عجایب و غرایب را از امامان مشاهده خواهی کرد.

با ذوق و شوق تمام به سوی سامرا حرکت کردیم، وقتی به سامرا رسیدیم به درگاه امام حسن عسکری علیه السلام شرفیاب شده و اجازه ورود خواستیم. با اجازه حضرت علیه السلام وارد بیت شریف ایشان شدیم.

احمد بن اسحاق خورجینی به دوش انداخته و آن را با پارچه ای مازندرانی پوشانده بود که حدود صد و شصت کیسه مسکوکات طلا و نقره در آن بود که هر کیسه ای به مُهر صاحبش ممهور بود.

چشمانم به نور رخسار حضرت امام حسن عسکری علیه السلام منوّر شد، و پرتو آن ما را فرا گرفت، نمی دانم آن نور را به چه چیزی تشبیه کنم غیر این که بگویم مانند ماه شب چهارده بود.

پسر بچه ای همچون سیاره مشتری زیبا و نورانی روی زانوی راستش نشسته بود، و موی سرش از فرق سر شکافته و به دو سوی افکنده شده بود همچون الفی که بین دو واو قرار گیرد. انار زرینی که از تکه های کوچک تری به طرز ماهرانه ترکیب یافته بود در برابر مولایمان امام حسن عسکری علیه السلام قرار داشت که نقش های زیبایی روی

آن کشیده شده بود می درخشید، که یکی از رؤسای بصره به حضرت اهدا کرده بود.

قلمی در دست امام علیه السلام بود که وقتی می خواست چیزی بنویسد آن پسر بچه زیبا انگشتان پدرش را می گرفت و بازی می کرد. در این موقع، امام علیه السلام آن انار را می غلطاند تا آن پسر بچه زیبا با آن بازی کرده و مشغول شود، و آنچه را که حضرت می خواست، بنویسد.

ما سلام عرض کردیم، حضرت با لطف و مهربانی پاسخ داد، و اشاره فرمود تا بنشینیم. هنگامی که نوشتن آن نامه را به پایان رساند، احمد بن اسحاق خورجین خود را بیرون آورد و در مقابل امام حسن عسکری علیه السلام نهاد.

حضرت رو به آن پسر بچّه زیبا نموده و فرمود: فرزندم، مُهر هدایای شیعیانت را باز کن!

او فرمود: مولا جان! آیا جایز است دستی پاک بر این هدایا و اموال آلوده و ناپاک که حلال و حرامش به هم آمیخته بخورد؟

در این موقع، امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: ای فرزند اسحاق! آنچه در خورجین داری، بیرون بیاور تا حلال و حرامش را فرزندم جدا سازد.

احمد بن اسحاق، امر امام علیه السلام را اطاعت و اوّلین کیسه را بیرون آورد.

آن کودک زیبا فرمود: این کیسه متعلّق به فلان فرزند فلان است که در فلان محلّه قم ساکن است، و حاوی شصت و دو دینار می باشد که

چهل و پنج دینار آن پول زمینی سنگلاخ است که صاحب کیسه از برادر خود به ارث بُرده است، و چهارده دینارش نیز پول نُه قواره پارچه ای است که فروخته، و سه دینار باقی مانده از اجاره دکان هایش می باشد.

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: درست گفتی فرزندم. اکنون به این مرد بگو که چه قسمت از این مال حرام است.

آن کودک فرمود: یک دینار آن سکّه ای است که در فلان تاریخ در شهر ری ضرب شده است، و قسمتی از یک روی آن ساییده شده است. همچنین یک ربع سکّه طلایی که در آمل ضرب شده است؛ هر دو حرام هستند. زیرا صاحب آن ها در فلان سال و فلان ماه یک من و ربع پنبه کشید و به همسایه اش که پنبه زن بود، داد تا آن را بزند. بعد از مدتی که سراغ آن را گرفت، پنبه زن گفت: دزد آن را ربوده است، امّا او نپذیرفت و وجه معادل آن یک من و ربع پنبه را دقیقاً حساب کرد و از او گرفت، و با پول آن پارچه ای خرید این دو سکه، پول فروش آن پارچه است.

وقتی احمد بن اسحاق آن کیسه را باز کرد، نامه کوچکی در میان سکه های دینار یافت که نام صاحب کیسه و مقدار سکه ها را همان طور که آن کودک فرموده بود، نوشته شده بود. سپس کیسه دیگری را درآورد و در مقابل او نهاد.

آن کودک این بار فرمود: این کیسه نیز متعلّق به فلانی فرزند فلانی است که در فلان محلّه قم زندگی می کند، و حاوی پنجاه دینار است

که تصرّف آن حرام است.

احمد بن اسحاق گفت: چرا؟

او فرمود: زیرا این پول گندمی است که صاحبش از ماحصل زارعی که زمین خود را در اختیار او قرار داده بود، به دست آورده است. بدین ترتیب که هنگام تقسیم محصول گندم؛ وقتی پیمانه را برای خود پُر می کرد، آن را لبالب می نمود و هنگامی که برای آن زارع پُر می نمود، کمی از سر آن را خالی می کرد.

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: راست گفتی فرزندم. ای فرزند اسحاق! این اموال را جمع کن و به صاحبانش بازگردان که ما نیازی به آن ها نداریم. اما آن پارچه ای را که آن پیر زن برای ما فرستاده است، بیاور!

احمد بن اسحاق گفت: آن پارچه را در میان کیسه ای نهاده ام و فراموش کردم خدمت شما بیاورم.

احمد بن اسحاق برای آوردن آن پارچه رفت، در این موقع امام حسن عسکری علیه السلام به من التفات نموده، فرمود: ای سعد! برای چه آمده ای؟

عرض کردم: احمد بن اسحاق مرا تشویق به ملاقات مولایم نموده است.

حضرت علیه السلام فرمود: سؤالاتی را که می خواستی بپرسی، چه کردی؟

عرض کردم: اکنون به همراه دارم.

فرمود: آنچه می خواهی از نور چشمم سؤال کن! و با دست مبارک

به آن کودک زیبا اشاره فرمود.

عرض کردم: ای مولای ما و فرزند مولای ما! ما همان طور که از شما شنیده ایم، به دیگران روایت می کنیم که رسول اللّٰه صلی الله علیه وآله وسلم طلاق زنان خویش را به امیرالمؤمنین علیه السلام تفویض فرموده اند. چنان که در روز جنگ جمل کسی را نزد عایشه فرستاده و فرمودند: تو بر اسلام تاخته و مسلمین را به فتنه انداخته و فرزندان خود را به ورطه هلاک افکنده ای. اگر دست از این فتنه بکشی، رهایت خواهم نمود و الاّ طلاقت خواهم داد. چطور چنین چیزی ممکن است؟ در حالی که وفات پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم به معنی طلاق زنان او محسوب می شود.

حضرت فرمود: به نظر تو طلاق یعنی چه؟

عرض کردم: آزاد گذاشتن زن در امر ازدواج.

فرمود: اگر چنین است، پس چرا زنان پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم پس از وفات ایشان، حق ازدواج ندارند؟

عرض کردم: برای این که خداوند ازدواج ایشان را حرام نموده است.

فرمود: با این حال، چطور رحلت رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم حکم طلاق زنان ایشان محسوب نمی شود؟

عرض کردم: مولا جان! شما بفرمایید که معنی تفویض حکم طلاق زنان رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم به امیرالمؤمنین علیه السلام چیست؟

فرمود: خداوند تبارک و تعالی زنان رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم را نسبت به سایر زنان برتری و شرافت بخشیده، و آنان را اُمّ المؤمنین قرار داده

است. به همین دلیل، رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم فرمود: یا علی! این شرافت برای زنان من تا هنگامی که در طاعت حق تعالی هستند؛ باقی است، و اگر زمانی مرتکب معصیتی شوند و با تو ستیزه نمایند، آن ها را طلاق داده و از مقامی که دارند، خلع کن!

عرض کردم: چرا زنی را که مرد می تواند او را در ایام عده اش از خانه اخراج کند، فاحشه مبینه می گویند؟

حضرت فرمود: فاحشه مبینه زنی است که با مردی بیگانه تماس داشته، اما زنا نکرده است. زیرا اگر زناکار باشد او را تازیانه زده و به همین دلیل می تواند دوباره ازدواج کند. اما اگر به شکل مساحقه با مردی تماس پیدا کرد، باید او را سنگسار نمود. حکم سنگسار نمودن نیز مایه خواری و ذلت زن است. خدا نیز برای ذلیل نمودن چنین زنی [در انظار مردم بر او حکم سنگسار را واجب نموده است. و کسی را که خدا ذلیل نموده است، در واقع او را از خود دور نموده است و به همین دلیل جایز نیست کسی به او نزدیک شود [و با او ازدواج کند].

عرض کردم: منظور حق تعالی از این که هنگام ورود حضرت موسی علیه السلام به او امر فرمود:

«فَاخْلَعْ نَعْلَیکَ اِنَّکَ بِالْوادِ الْمُقَدَّسِ طُوی (1).

«کفش هایت را درآور! زیرا تو در سرزمین مقدسی گام نهاده ای؟»

چه بود؟ زیرا فقهای شیعه و سنّی عقیده دارند که نعلین او از

1- 164. سوره طه، آیه 12.

پوست مُردار بوده است.

حضرت علیه السلام فرمود: هر که چنین بگوید، به موسی علیه السلام افترا زده و از مقام نبوت بی اطّلاع است. زیرا موضوع از دو حال خارج نیست: یا حضرت موسی علیه السلام می توانسته با آن پای پوش نماز بخواند یا نمی توانسته. اگر قایل باشیم که موسی علیه السلام می توانست که با آن نماز بخواند، پوشیدن آن، در آن سرزمین نیز برای او جایز بوده است. زیرا هر قدر که آن سرزمین مقدس و مطهر بوده باشد، از نماز مقدّس و مطهرتر نخواهد بود. و اگر موسی علیه السلام نمی توانسته با آن نماز بخواند، [چون می خواست به گمان فقها با آن کفش نجس وارد شود]، نه تنها از حلال و حرام خدا مطلع نبوده بلکه نمی دانسته چه چیزی در نماز جایز است و چه چیزی جایز نیست. و این [در حالی است که او پیامبر بوده و از این خطا نیز مصون بوده است. و نسبت جهل به او در مورد احکام الهی کفر است. [پس کفش های موسی علیه السلام نجس نبوده است . بلکه موسی علیه السلام هنگام مناجات در آن وادی مقدس، گفته بود: پروردگارا مرا در محبت خود خالص گردان! و دلم را از غیر خود بشوی. و چون موسی علیه السلام خانواده و همسر خود را بسیار دوست می داشت. خداوند به او فرمود: کفشهایت را درآور! یعنی محبّت همسر و فرزندانت را از دلت بیرون کن تا در محبت من خالص شوی، و دلت را از غیر من شسته باشی.

عرض کردم: معنی «کهیعص» چیست؟

فرمود: روزی حضرت زکریاعلیه السلام از خداوند خواست تا اسامی

پنجگانه را به او بیاموزد. خداوند تعالی جبرییل را برای تعلیم او فرستاد. هنگامی نام محمّدصلی الله علیه وآله وسلم، علی علیه السلام، فاطمه علیها السلام و حسن علیه السلام را ادا می نمود تمام غم ها و نگرانی های خود را فراموش می کرد. اما هنگامی که نام حسین علیه السلام را می برد. اشک در چشمانش سرازیر شده و بغضش می گرفت.

روزی حضرت زکریاعلیه السلام در مناجات خود با پروردگارش گفت: پروردگارا! چرا هنگامی که نام چهار نفر از خمسه مطهره را می برم، تسلّی یافته و مسرور می شوم، اما هنگامی که نام حسین علیه السلام را می برم، اشک از دیدگانم جاری شده و آه از نهادم برمی آید؟

آن گاه حق تعالی ماجرای کربلا و به شهادت رسیدن ابا عبداللَّه علیه السلام را برای او وحی می کند و می فرماید: «کاف «کهیعص» یعنی کربلا، «هاء» آن، یعنی هلاک عتره طه، «یاء» آن یعنی یزید، و او کسی است که بر حسین علیه السلام بیداد می نماید. «عین» آن هم یعنی عطش و تشنگی او، و «صاد» آن یعنی صبر او.

وقتی زکریاعلیه السلام این کلمات مقدس را می شنود گریه و زاری بسیار نموده و می گوید: پروردگارا! آیا بهترین خلق خود را به مصیبت فرزندش مبتلا می کنی، و این بلا را برای نابودی او فرو می فرستی؟

خداوندا ! آیا رخت عزا بر تن علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام می پوشانی؟

بارالها! آیا این مصیبت فجیع را به ساحت آن دو روا می داری؟

پروردگارا! در این سنّ پیری فرزندی به من عطا کن که نور چشمم باشد و او را وارث و جانشین من کن و محبّت او را مانند محبّت

حسین علیه السلام در دل من قرار ده! آن گاه او را از من به طرز فجیعی بستان همان گونه که حبیب تو محمّدعلیه السلام را دچار مصیبت فرزندش می کنی.

خداوند متعال نیز یحیی علیه السلام را به او عنایت نمود، و به همان صورت که ابا عبداللَّه علیه السلام به شهادت رسید، زکریاعلیه السلام را به مصیبت او دچار نمود. [آن دو، آن چنان به هم شباهت داشتند که یحیی علیه السلام نیز مانند حسین علیه السلام شش ماه در رحم مادر بود. البته او قصّه طولانی دارد.

عرض کردم: مولا جان! چرا مردم نمی توانند خودشان برای خودشان امامی انتخاب نمایند؟

حضرت علیه السلام فرمود: امام مصلح یا مفسد؟

عرض کردم: امام مصلح.

فرمود: چون هیچ کس نمی تواند به دقّت صلاح و فساد کسی را دریابد، آیا ممکن است کسی را که مردم انتخاب می کنند. مفسد باشد؟

عرض کردم: آری.

فرمود: به همین دلیل مردم نمی توانند امام خود را انتخاب نمایند. [گوش کن تا]برهان دیگری را بیان کنم تا عقلت کاملاً مطمئن شود:

بگو ببینم: پیامبرانی که خداوند آن ها را برگزیده و کتاب عطا نموده و با وحی و عصمت تأیید فرموده، و از همه مردم برتر و هدایت یافته تر هستند و بهتر می توانند امامی را انتخاب کنند، مثل موسی علیه السلام و عیسی علیه السلام، آیا اگر با این همه عقل و علم، کسی را به [عنوان مصلح]انتخاب کنند، می توان گفت که او منافق است در حالی که آن ها گمان

می کنند که مؤمن است؟

عرض کردم: نه.

فرمود: پس چطور حضرت موسی علیه السلام که کلیم اللّٰه بود و عقل و علمش بدان پایه از کمال بود و وحی بر او نازل می شد، گروهی هفتاد نفری از بهترین افراد قومش را برای ملاقات پروردگارش انتخاب نمود، که هیچ شکّی در ایمان و اخلاصشان نداشت: آن ها منافق از کار درآمدند. چنانکه حق تعالی می فرماید:

«وَاخْتارَ مُوسی قَوْمَهُ سَبْعِینَ رَجُلاً لِمِیقاتِنا ...»(1)

«موسی از میان قومش هفتاد مرد را برای ملاقات ما اختیار کرد ...»

«... لَنْ نُؤْمِنَ لَکَ حَتّی نَرَی اللّٰهَ جَهْرَةً ...»(2)

«... تا خدا را آشکارا نبینیم، هرگز به تو ایمان نخواهیم آورد...»

«... فَاَخَذَتْهُمُ الصّاعِقَةُ بِظُلْمِهِمْ ...»(3)

«... به سزای ظلمشان صاعقه آنان را فرو گرفت ...»

پس در جایی که منتخب کسی که خداوند او را به عنوان نبی برگزیده فاسد از آب درآید نه مصلح، در حالی که او منتخب خویش را مصلح می دانست نه مفسد، باید قبول کرد؛ تنها کسی می تواند فرد مصلح را انتخاب کند که از رازهای نهفته در سینه و درون افراد آگاهی داشته باشد.

1- 165. سوره اعراف، آیه 155.
2- 166. سوره بقره، آیه 55.
3- 167. سوره نساء، آیه 153.

بنابراین؛ مهاجرین و انصار نیز نمی توانند فرد مصلح را انتخاب نمایند، چون وقتی برگزیده انبیا با این که می خواستند اهل صلاح را انتخاب نمایند، فاسد باشد به طور حتم، مهاجرین و انصار نیز از این خطر برکنار نخواهند بود.

آنگاه مولایمان فرمود: ای سعد! هنگامی که دشمنت مدعی شد که رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم آن کسی را که مردم بعد از پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم به عنوان خلیفه برگزیدند از آن جهت با خود به غار برد که می دانست جانشین او در میان اُمّت او خواهد بود، و تأویل آیات و تفسیر آن ها به عهده او است ،و امّت را در سختی ها و پراکندگی ها هدایت و رهبری خواهد نمود، و به اقامه حدود الهی خواهد پرداخت، و دسته سپاهیان اسلام را برای فتح بلاد مشرکین گسیل خواهد نمود، و همان طور که پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم به فکر تحکیم امر نبوّت بود، در اندیشه جانشین پس از خویش نیز بود، و احتیاجی به مساعدت علی علیه السلام نداشت، زیرا آن ها که فرار کرده و پنهان شده بودند، دیگر نیازی به یاری او نداشتند، و اگر علی علیه السلام را پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم در بستر خود خواباند، از آن جهت بود که مرگ علی علیه السلام اهمیت چندانی نداشت و اگر او کشته می شد، کس دیگری را برای انجام کارهایی که علی علیه السلام به عهده داشت، نصب می نمود؛ چرا در جواب او نگفتی: آیا پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم نفرموده است که مدّت خلافت پس از من سی سال است؟ در حالی که مجموع ادوار خلافت چهار نفری خلفای راشدین در نظر شما سی سال شد؟ اگر چنین پاسخی می دادی او مجبور بود که ایراد تو را تأیید کرده و بگوید: آری.

آن گاه تو باید می گفتی: اگر پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم می دانست که خلیفه پس از او ابوبکر است، آیا می دانست که پس از او عمر و سپس عثمان و در نهایت علی علیه السلام به خلافت می رسد؟ او قطعاً می گفت: آری.

آن گاه تو باید می گفتی: پس بر رسول اللَّه صلی الله علیه وآله وسلم واجب بود که تمامی آن ها را برای محافظت از جانشان به غار ببرد، و همان طور که در اندیشه ابوبکر بود، در فکر حفظ جان آن ها نیز باشد و با این کار ارزش آن سه خلیفه دیگر را در مقابل ابوبکر پایین نمی آورد.

و وقتی از تو درباره ایمان ابوبکر و عمر پرسید که آیا از روی میل بود یا اجبار؟ باید می گفتی: آن ها به خاطر طمع حکومت با پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم بیعت کردند، چون ابوبکر و عمر بایهود مجالست داشتند، و آنها اخباری را از تورات و کتاب های پیشین در مورد ظهور پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم بیان می کردند که می گفتند: محمّدصلی الله علیه وآله وسلم بر عرب مسلّط می شود چنان که بخت نصر بر بنی اسرائیل مسلّط شد با این فرق که بخت نصر در ادّعای خود کاذب بود.

به همین جهت بیعت کردند تا وقتی که کار پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم بالا گرفت و اوضاع مساعد شد به ولایت شهری منصوب شوند، و وقتی مأیوس شدند، همراه با عدّه ای از منافقین دیگر در عقبه به جان پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم سوء قصد نمودند تا آن حضرت را به قتل برسانند، و خداوند توطئه آن ها را دفع نمود و بر آن ها آن چنان خشم گرفت که هیچ گاه روی خوشی را ندیدند. همان طور که طلحه و زبیر با علی علیه السلام به طمع رسیدن به حکومت با او بیعت نمودند، و هنگامی که مأیوس شدند،

ص:292

پیمان خود را شکستند، و بر علیه او خروج کردند و خداوند آن ها را مانند دیگر پیمان شکنان به ورطه هلاکت افکند.

آن گاه امام حسن عسکری علیه السلام همراه آقا زاده خویش مهیای نماز شدند، من نیز بازگشتم تا ببینم احمد بن اسحاق کجا رفته است. در راه به او برخوردم که گریه می کند. گفتم: چرا دیر کردی؟ برای چه گریه می کنی؟

او گفت: پارچه ای را که مولایم خواسته بود که بیاورم، گم کرده ام.

گفتم: طوری نیست. به خودشان بگو!

او وارد خانه شد و چند لحظه بعد بازگشت در حالی که مسرور شده بود و بر محمّدصلی الله علیه وآله وسلم و آل محمّدصلی الله علیه وآله وسلم درود می فرستاد.

گفتم: چه شد؟

گفت: آن پارچه، زیر پای مولایمان پهن شده بود، و ایشان روی آن نماز می خواندند.

شکر الهی را به جای آوردیم. چند روزی هم ماندیم و به منزل امام علیه السلام رفت و آمد می کردیم. اما دیگر موفّق به ملاقات آقا زاده ایشان نمی شدیم.

روزی که می خواستیم به وطن بازگردیم، همراه احمد بن اسحاق و گروهی از همشهریانمان به خدمت امام علیه السلام مشرّف شدیم. احمد بن اسحاق در مقابل امام علیه السلام ایستاد و گفت: ای فرزند رسول خدا ! زمان وداع فرا رسیده و سینه هایمان انباشته از غم فراق است، از خدا می خواهیم که بر جدّ بزرگوارتان، پیامبر مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم و پدر

عالی قدرتان، علی مرتضی علیه السلام، و مادر پاکدامنتان، سرور زنان عالم، فاطمه زهراءعلیها السلام و بر عموی مجتبایتان امام حسن علیه السلام، و پدر شهیدتان حسین علیه السلام - که آقای جوانان بهشتند - و بر پدران معصومتان که امامان پاک و طاهرین می باشند، و بر شما و فرزند گرامیتان درود فرستد، و امیدواریم که خداوند مقام شما را پیوسته بالا برده و دشمنانتان را نابود سازد، و این سفر را آخرین زیارت ما قرار ندهد.

وقتی احمد بن اسحاق این جمله آخر را بیان کرد، چشمان امام علیه السلام پر از اشک شد، و قطرات اشک بر رخسار مبارکشان جاری شد و فرمود: ای فرزند اسحاق! در این دعا اصرار نکن! که در همین سفر به ملاقات پروردگارت نائل خواهی شد.

احمد بن اسحاق با شنیدن این خبر بیهوش شد و به زمین افتاد. وقتی حالش بهتر شد، گفت: آقا جان! شما را به خدا و به حرمت جدّ بزرگوارتان سوگند می دهم که مرا مفتخر کنید و پارچه ای را به عنوان کفنی عنایت فرمایید.

آن گاه امام علیه السلام دست به زیر فرش برد و سیزده درهم بیرون آورد و فرمود: این را بگیر و خرج کن، و جز این از پول دیگری استفاده نکن، و آنچه را که خواستی به دست خواهی آورد که خداوند اجر کسی را که عمل نیک انجام دهد؛ ضایع نمی کند.

آن گاه همه به اتّفاق، از محضر مولاعلیه السلام مرخص شده و به راه افتادیم. هنوز سه فرسخ بیش تر نرفته بودیم که احمد بن اسحاق در محلی نزدیک به «حلوان» تب کرد و به سرعت حال عمومی اش تغییر

نمود و چنان شد که ما دیگر از او مأیوس شدیم.

وقتی وارد «حلوان» شدیم و در یکی از کاروان سراها اُتراق کردیم، احمد بن اسحاق یکی از همشهریانش را که ساکن «حلوان» بود، خواست و به ما گفت: امشب از اطراف من متفرّق شوید و مرا تنها بگذارید!

ما نیز چنین کرده هر یک به جایگاه خود بازگشتیم؛ نزدیکی های صبح، چیزی به خاطرم رسید و از خواب جستم.

وقتی چشمم را گشودم، کافور، خادم امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم که می گفت: خداوند عزای شما را به خیر گردانده و پاداش نیکو عطا فرماید. ما، دوستتان، احمد بن اسحاق را غسل داده و کفن نمودیم. برخیزید و او را دفن نمایید که او بزرگ شما بود و در نزد امام علیه السلام از همه شما جایگاه والاتری داشت.

این را گفت و ناگهان از نظرمان غایب شد. با گریه و اندوه به سر جنازه احمد بن اسحاق رفتیم، و او را دفن کردیم. خداوند او را رحمت کند.(1)

1- 168. دلائل الامامه، ص 276 - 270؛ کمال الدین، ج 2، ص 254 - 465؛ بحارالانوار، ج 52، ص 78 - 88.

132- یاد مولا و سرور دل!

ابو ابراهیم کوفی می گوید:

به خدمت امام جعفر صادق علیه السلام شرفیاب شدم. نزد ایشان نشسته بودم که فرزند برومندشان، امام موسی بن جعفرعلیه السلام، وارد شد، وی پسر بچه ای بیش نبود، ولی من به احترام او از جا برخاستم و سر مبارکش را بوسیدم و نشستم.

امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: ای ابا ابراهیم! این طفل، پس از من امام توست. در مورد امامت او گروهی منحرف شده و عدّه ای دیگر به سعادت می رسند. خداوند قاتل او را لعنت نموده بر عذابش بیفزاید.

پروردگار از صلب او بهترین مخلوق خود را به دنیا خواهد آورد، و عدّه ای از روی حسادت، میلاد او را دوست نخواهند داشت، ولی خداوند آنچه را که می خواهد، عملی خواهد ساخت.

او آخرین امام، از امامان دوازده گانه است، و مهدی نام دارد، که خداوند به بزرگواری ممتاز نموده و آنها را در جایگاه قدس خویش جای خواهد داد، کسی که منتظر ظهور امام دوازدهم باشد مانند کسی است که در رکاب پیغمبرصلی الله علیه وآله وسلم است و با شمشیر برهنه دشمن حضرتش را دفع می نماید.

در این موقع مردی از پیروان بنی امیه وارد شد، امام جعفر صادق علیه السلام سخن خود را قطع کرد. پس از آن، پانزده مرتبه خدمت امام

جعفر صادق علیه السلام مشرف شدم تا آن روایت را به طور کامل از ایشان بشنوم، ولی موفّق نشدم.

سال بعد روزی به خدمت حضرت علیه السلام رسیدم. او در حالی که نشسته بود، [در ادامه آن سخن دلنشین به من فرمود:

ای ابا ابراهیم! او کسی است که پیروان خود را بعد از این که مدت زیادی گرفتار خفقان، ستم و بلا قرار گرفته باشند، نجات خواهد داد. خوشا به حال کسی که آن زمان را درک کند.

ای ابا ابراهیم! تا همین جا برایت کافی است!

من با خوشحالی تمام از نزد حضرت علیه السلام مرخص شدم، که تا آن زمان بدان حد خوشحال نشده بودم.(1)

133- تأثیر دعا در تعجیل فرج مولا!

فضل گوید از امام جعفر صادق علیه السلام شنیدم که می فرماید:

روزی خداوند به ابراهیم علیه السلام وحی کرد که به زودی صاحب فرزندی خواهی شد. ابراهیم علیه السلام بسیار خوشحال شد به سرعت به نزد ساره، همسر خود، شتافت تا این مژده مسرّت بخش را به او برساند.

وقتی ساره از بشارت الهی مطلع شد، به ابراهیم علیه السلام گفت: چه

1- 169. کمال الدین، ج 2، ص 334 و 335، ما اخبر به الصادق علیه السلام؛ بحار الانوار، ج 52، ص 129.

می گویی؟ من پیر شده ام. چه طور ممکن است که صاحب فرزندی شوم.

ابراهیم علیه السلام سخت به فکر فرو رفت.

حق تعالی دوباره به او وحی کرد و فرمود: ای ابراهیم! همسرت به زودی فرزندی به دنیا خواهد آورد که اولاد او به خاطر این که مادرشان وعده مرا انکار کرد، چهارصد سال گرفتار عذاب خواهند شد!

[فرزندان ساره یعنی بنی اسراییل، سال ها [به همین جهت]گرفتار عذاب [و ستم فرعونیان بودند. تا این که روزی از طولانی شدن مدّت عذاب به تنگ آمده و چهل شبانه روز تمام به درگاه الهی گریه و زاری نمودند.

در این هنگام، خداوند متعال موسی و هارون علیهما السلام را مبعوث نمود تا آن ها را از دست فرعونیان نجات دهند، و صد و هفتاد سال زودتر از موعد مقرر گرفتاری آنها را بردارند.

آنگاه امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: شما نیز اگر برای تعجیل در فرج قائم ماعلیه السلام گریه و زاری کنید، خداوند فرج ما را نزدیک خواهد نمود. و الاّ باید تا آخرین روز موعد ظهور او در انتظار به سر برید!(1)

1- 170. تفسیر عیاشی، ج 2، ص 163، در تفسیر سوره هود؛ بحار الانوار، ج 52، ص 131 و 132.

134- مشکل علمی خود را از قائم ما بپرس!

سید امیر علاّم می گوید:

شبی برای زیارت حرم مطهّر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام مشرف شده بودم، آخر شب بود در حال گردش در حرم بودم ناگاه متوجه شخصی شدم که به طرف ضریح امام علیه السلام می رود. وقتی نزدیک تر شدم، او را شناختم. او استاد دانشمند و فاضل متقی، مولا احمد اردبیلی بود.

من در گوشه ای خود را پنهان نمودم و مراقب او شدم. [که او در این ساعت از شب و در تاریکی و خلوت به دنبال چیست؟]

او به طرف در ضریح که طبق معمول بسته بود رفت، وقتی نزدیک در رسید، دَرِ ضریح به روی او گشوده شد! داخل شد. کمی که دقّت کردم، متوجّه شدم که گویا آهسته با کسی نجوا می کند.

وقتی بیرون آمد، در بسته شد، و به سوی مسجد کوفه به راه افتاد. من نیز در پی او به راه افتادم. مقابل مسجد کوفه رسیدیم، او وارد شد و در محرابی که امیرالمؤمنین علیه السلام در همان جا به شهادت رسیده بود، ایستاد. پس از مدت زیادی بازگشت و از مسجد خارج شد و به طرف نجف به راه افتاد.

من همچنان در تعقیب او بودم تا این که به مسجد حنّانه رسیدیم. ناگهان سرفه ام گرفت. و نتوانستم خود را کنترل کنم، او متوجّه شد.

برگشت و مرا شناخت. گفت: تو میر علاّم هستی؟

گفتم: آری.

گفت: این جا چه می کنی؟

گفتم: از زمانی که شما وارد حرم امیرالمؤمنین علیه السلام شدید، همراه شما بودم. شما را به صاحب آن قبر قسم می دهم جریان امشب را از ابتدا تا انتها برای من تعریف کنید؟

گفت: به شرطی می گویم که تا من زنده ام، آن را برای کسی تعریف نکنی.

وقتی به او کاملاً اطمینان دادم، گفت: مسایل مشکلی برایم مطرح شده بود که پاسخ آن ها را نمی دانستم. به دلم افتاد که آن ها را از حضرت علی علیه السلام بپرسم. همان طور که دیدی وقتی مقابل در ضریح رسیدم، بدون استفاده از کلید، دَرِ ضریح به رویم گشوده شد. داخل ضریح مقدّس شدم و در آنجا به درگاه خداوند تضرّع نمودم. تا این که صدایی از قبر به گوشم رسید که به مسجد کوفه برو و آن را از قائم ماعلیه السلام که امام زمان تو است بپرس!

و همان طور که دیدی، در محراب مسجد کوفه پاسخ آن ها را از ایشان دریافت کرده، بازگشتم.(1)

1- 171. بحار الانوار، ج 52، ص 174 و 175.

135- ابا صالح! بیا درمانده ام من!

علاّمه مجلسی رحمه الله می فرماید:

مرد شریف و صالحی را می شناسم به نام امیر اسحاق استرآبادی او چهل بار با پای پیاده به حجّ مشرّف شده است، و در میان مردم مشهور است که طی الارض دارد. او یک سال به اصفهان آمد، من حضوراً با او ملاقات کردم تا حقیقت موضوع را از او جویا شوم.

او گفت: یک سال با کاروانی به طرف مکّه به راه افتادم. حدود هفت یا نُه منزل بیش تر به مکه نمانده بود که برای انجام کاری تعلّل کرده از قافله عقب افتادم. وقتی به خود آمدم، دیدم کاروان حرکت کرده و هیچ اثری از آن دیده نمی شد. راه را گم کردم، حیران و سرگردان وامانده بودم، از طرفی تشنگی آن چنان بر من غالب شد که از زندگی ناامید شده آماده مرگ بودم.

[ناگهان به یاد منجی بشریت امام زمان علیه السلام افتادم و] فریاد زدم: یا صالح! یا ابا صالح! راه را به من نشان بده! خدا تو را رحمت کند!

در همین حال، از دور شبحی به نظرم رسید، به او خیره شدم و با کمال ناباوری دیدم که آن مسیر طولانی را در یک چشم به هم زدن پیمود و در کنارم ایستاد، جوانی بود گندم گون و زیبا با لباسی پاکیزه که به نظر می آمد از اشراف باشد. بر شتری سوار بود و مشک آبی با خود داشت.

سلام کردم. او نیز پاسخ مرا به نیکی ادا نمود.

فرمود: تشنه ای؟

گفتم: آری. اگرامکان دارد، کمی آب ازآن مشک مرحمت بفرمایید!

او مشک آب را به من داد و من آب نوشیدم.

آنگاه فرمود: می خواهی به قافله برسی؟

گفتم: آری.

او نیز مرا بر ترک شتر خویش سوار نمود و به طرف مکّه به راه افتاد. من عادت داشتم که هر روز دعای «حرز یمانی» را قرائت کنم. مشغول قرائت دعا شدم. در حین دعا گاهی به طرف من برمی گشت و می فرمود: این طور بخوان!

چیزی نگذشت که به من فرمود: این جا را می شناسی؟

نگاه کردم، دیدم در حومه شهر مکّه هستم، گفتم: آری می شناسم.

فرمود: پس پیاده شو!

من پیاده شدم برگشتم او را ببینم ناگاه از نظرم ناپدید شد، متوجّه شدم که او قائم آل محمّدصلی الله علیه وآله وسلم است. از گذشته خود پشیمان شدم، و از این که او را نشناختم و از او جدا شده بودم، بسیار متأسف و ناراحت بودم.

پس از هفت روز، کاروان ما به مکّه رسید، وقتی مرا دیدند، تعجب نمودند. زیرا یقین کرده بودند که من جان سالم به در نخواهم برد. به همین خاطر بین مردم مشهور شد که من طی الارض دارم.(1)

1- 172. بحار الانوار، ج 52، ص 175 و 176.

136- گل سرخ

میرزا محمّد استرآبادی می گوید:

من در حرم الهی یعنی مکه مکرّمه زندگی می کنم، شبی در مسجد الحرام مشغول طواف خانه خدا بودم.

ناگاه جوانی را دیدم که وارد مسجد الحرام شد، او که سیمایی زیبایی داشت به طرف کعبه آمد و همراه من مشغول طواف شد. در اثنای طواف وقتی به من نزدیک شد، یک دسته گل سرخ به من عنایت فرمود.

البته آن روزها فصل شکفتن گل نبود، من دسته گل را گرفته و بوییدم. گفتم: آقا جان! این ها را از کجا آورده ای؟

فرمود: از خرابات!

این بفرمود و از نظر ناپدید شد، که دیگر او را ندیدم.(1)

1- 173. بحار الانوار، ج 52، ص 176.

137- نگران درد و مرگ نباش!

علامه مجلسی رحمه الله می فرماید:

یکی از اهالی کاشان به قصد تشرّف به بیت اللّٰه الحرام همراه گروهی از حاجیان، شهر و دیار خود را ترک می کند. وقتی کاروان وارد نجف اشرف می شود، به بیماری شدیدی مبتلا می گردد، طوری که هر دو پای او خشک شده و از حرکت باز می ماند.

همراهان او برای انجام مناسک حج چاره ای جز ترک او نداشتند، به همین جهت، او را به فرد صالحی که یکی از مدرسه های اطراف حرم حجره داشت، می سپارند و خود رهسپار می شوند.

صاحب حجره هر روز او را در حجره تنها می گذاشت، و در را قفل می کرد و خود به خارج شهر برای گردش و کسب روزی می رفت.

روزی آن مرد کاشانی به صاحب حجره می گوید: من دیگر از تنها ماندن خسته شده ام. از این جا هم می ترسم. امروز مرا به جایی ببر و رها کن! و هر جا که خواستی برو!

مرد کاشانی می گوید: او حرف مرا پذیرفت و مرا به گورستان دار السلام نجف برد، و در جایی که منسوب به امام زمان علیه السلام و معروف به مقام قائم علیه السلام بود، نشاند، آنگاه پیراهن خود را در حوض شست و آن را بر روی درختی که آن جا قرار داشت، آویخت و خود به صحرا رفت.

او رفت و من تنها ماندم؛ در حالی که با ناراحتی به سرانجام خود

می اندیشیدم. در همین حال، جوان زیبای گندم گونی را دیدم که وارد حیاط شد. به من سلام کرد و یک راست به محراب رفت و مشغول نماز شد. آن گونه زیبا به راز و نیاز پرداخت و چنان در خشوع و خضوع بود که تا آن زمان من کسی را چنین در نماز ندیده بودم. وقتی نمازش تمام شد، نزد من آمد و احوالم را پرسید.

گفتم: به مرضی مبتلا شده ام که مرا سخت گرفتار نموده است. نه خدا شفایم می دهد که بهبودی یابم، و نه جانم را می ستاند که آسوده شوم.

فرمود: نگران نباش! به زودی خداوند هر دوی آن ها را به تو عطا خواهد نمود.

این را گفت و رفت. وقتی از حیاط خارج شد، دیدم پیراهنی را که صاحب حجره روی درخت پهن کرده بود، روی زمین افتاده است. آن را برداشتم و شستم و دوباره روی درخت آویزان نمودم.

ناگاه به خود آمدم. آری من که نمی توانستم حتی از جایم حرکت کنم، اکنون هیچ گونه اثری از آن بیماری سخت در من دیده نمی شد. یقین کردم که او همان قائم آل محمّدعلیه السلام است.

با عجله به دنبال او خارج شدم و تمام اطراف را گشتم. اما کسی را ندیدم. از این که دیر متوجّه شده بودم، بسیار پشیمان بودم. وقتی صاحب حجره بازگشت و مرا صحیح و سالم دید، با تعجّب پرسید: چه شده است؟

من تمام ماجرا را برای او تعریف کردم، او نیز مانند من، از این که به

شرف ملاقات او نائل نشده بود، حسرت می خورد. اما با این حال خوشحال و شاد با هم به حجره بازگشتیم.

شاهدان می گفتند: او تا موقعی که دوستانش از حج بازگشتند، سالم بود، وقتی آن ها آمدند پس از مدّتی مریض شد و مُرد، و در همان حیاط دفن شد. بدین ترتیب به هر دوی آنچه که از حضرت علیه السلام می خواست، نائل شد.(1)

138- عنایت مولا و رسوایی دشمن!

علامه مجلسی رحمه الله می گوید:

هنگامی که بحرین در تصرّف اروپاییان بود، مردی که ناصبی و از دشمنان سرسخت اهل بیت علیهم السلام به شمار می رفت، به عنوان فرماندار دست نشانده بحرین به حکومت رسید، تا به رتق و فتق اُمور و بازسازی خرابی های ناشی از جنگ بپردازد.

وزیر مشاور او نیز مردی بود که در دشمنی با اهل بیت علیهم السلام از خود او سرسخت تر بود، و با هر موقعیتی که به دست می آورد، سعی در قلع و قمع و شکنجه و آزار دوست داران اهل بیت علیهم السلام می نمود.

روزی همین وزیر ناصبی، نزد والی بحرین رفته اناری را به او نشان

1- 174. بحار الانوار، ج 52، ص 176 و 177.

می دهد که روی آن به طور برجسته نوشته بود:

لااِله الاّاللَّه، محمّد رسول اللَّه، ابوبکر، عمر، عثمان و علی خلفاء رسول اللَّه

وقتی والی نوشته های روی انار را دید، بدون این که حتّی احتمال این را بدهد که آن انار ساخته دست بشر باشد، بسیار تعجب کرد و گفت: این نشانه روشن و دلیلی قوی برای اثبات این مطلب است که مذهب شیعیان دروغ و باطل است. نظرت درباره ارائه آن به مردم بحرین چیست؟

وزیر گفت: عُمر امیر دراز باد، مردم بحرین بسیار متعصب هستند و هیچ دلیلی را قبول نمی کنند. با این حال بهتر است آن ها را حاضر نموده و این انار را به نمایش بگذاریم. اگر آن را به عنوان دلیلی برای ردّ مذهب شیعه قبول کردند و بازگشتند، چه بهتر خداوند نیز تو را پاداش نیکویی عطا خواهد نمود، و اگر نپذیرفته و در گمراهی خود باقی ماندند، آن ها را به قبول یکی از این سه راه مخیر کن: یا حاضر شوند جزیه دهند که در آن صورت [مانند یهود و نصارا] خوار و ذلیل خواهند بود. یا این که دلیلی برای ردّ این برهان آشکار بیاورند. یا در نهایت تن به مرگ داده، آن ها را از دم تیغ بگذرانیم و زنان و فرزندان و اموالشان را به عنوان اسیر و غنیمت تصاحب کنیم.

والی پیشنهاد وزیر را تأیید کرد، و علما و بزرگان و نجبا و سادات بحرین را احضار نمود و آن انار را به آن ها نشان داد و گفت: در صورتی که جوابی درست برای آن نداشته باشید، یا کشته شده و زنان و اولادتان به اسارت خواهد رفت و اموالتان مصادره خواهد شد، و یا

مانند کفّار باید در کمال خفت و خواری تن به پرداخت جزیه بدهید.

وقتی آن ها انار را دیدند، رنگشان پرید و زانوانشان لرزید. چون هیچ کدامشان قادر به ارائه پاسخی روشن نبودند.

رهبر شیعیان بحرین که آن زمان در آن جا حضور داشت، گفت: ای امیر! اگر سه روز به ما مهلت دهی، ما سعی می کنیم پاسخی که تو را راضی کند، پیدا کنیم و اگر نتوانستیم، هر طور که در مورد ما می خواهی، حکم کن!

امیر به ناچار پذیرفت، و آن ها مجلس او را ترک کردند، در حالی که وحشت زده و سرگردان بودند. به سرعت مجلسی ترتیب دادند و با یکدیگر به مشورت پرداختند.

تا این که تصمیم گرفتند گروهی را برای یافتن پاسخ از میان خودشان انتخاب نمایند، ابتدا ده نفر از بهترین و پرهیزکارترین علمای شیعه، و سپس از میان آن ها سه نفر که بهترین آن ها بودند، انتخاب شدند. تا این که هر یک به نوبت در یکی از این سه شبی که مهلت داشتند، به صحرا رفته به راز و نیاز بپردازند و با استغاثه به محضر امام زمان علیه السلام و حجّت خدا در روی زمین، از او بخواهند که راه نجات از این ورطه هولناک را به شیعیان نشان بدهد و از آن ها دست گیری نماید.

دو شب گذشت، امّا هیچ کدام از آن ها که شب را در صحرا به دعا و گریه و استغاثه به درگاه حق تعالی و امام زمان علیه السلام گذرانده بودند، چیزی ندیدند. به همین خاطر نگرانی و التهاب شیعیان بیش تر شد.

نفر سوّم که محمّد بن عیسی نام داشت، با سر و پای برهنه روی به

صحرا نهاد. شب بسیار تاریک و ظلمانی بود، اما او با دلی آگاه و نورانی شروع به دعا و تضرّع و توسّل به درگاه حق تعالی نمود، و نجات مؤمنین و برطرف شدن این بلای عظیم را درخواست کرد.

انتهای شب بود، صدای مردی را شنید که می گفت: ای محمّد بن عیسی! با این حال آشفته در دل این شب تاریک و این صحرای برهوت چه می خواهی؟ و چرا به این جا آمده ای؟

محمّد بن عیسی گفت: ای مرد! کاری به من نداشته باش! من برای امر مهمّی به این جا آمده ام و آن را تنها به امام و مولای خویش خواهم گفت، که تنها او می تواند مرا نجات دهد، و جز او کسی نمی تواند به فریاد من برسد.

آن مرد می گوید: ای محمّد بن عیسی! من صاحب الامر هستم، حاجتت را بگو!

او در پاسخ می گوید: اگر تو صاحب الامری خود همه را می دانی، و نیازی به شرح من نداری.

حضرت علیه السلام می فرماید: آری می دانم. به خاطر وحشتی که از آن انار و آنچه که بر روی آن نوشته و تهدیدی که والی نموده است، آمده ای.

وقتی محمّد بن عیسی این سخن را می شنود، به طرف او برمی گردد و می گوید: مولا جان! آری. تو خود می دانی که چه بر سر ما آمده است. تو امام و پناه مایی، و می توانی ما را رهایی بخشی.

حضرت علیه السلام می فرماید: ای محمّد بن عیسی! آن وزیر - که لعنت خدا بر او باد - در خانه اش درخت اناری دارد که وقتی شکوفه می زد،

قالبی از گل به شکل انار ساخت و آن را دو نیم کرد و آن کلمات را که دیدی روی انار نقش بسته بود، داخل هر دو قسمت قالب حک نمود. آن گاه آن را به اناری که هنوز کوچک بود، محکم بست. وقتی انار بزرگ و رسیده شد، همان طور که دیدی، آن کلمات بر روی آن به طور برجسته نقش بسته بود.

فردا وقتی به نزد والی رفتید، به او بگو: جواب را یافته ام اما آن را در خانه وزیر بیان خواهم نمود. وقتی به خانه وزیر رفتید، سمت راست حیاط اتاقی را می بینی، به والی بگو: جواب در آن اتاق است. آن گاه وزیر دست پاچه شده و سعی خواهد نمود که از ورود شما به اتاق جلوگیری کند. اما تو اصرار کن و مواظب هم باش که او را رها ننمایی تا جلوتر از تو وارد اتاق شود.

وقتی وارد اتاق شدی، طاقچه ای را می بینی که کیسه سفیدی روی آن نهاده شده است. آن را بردار و باز کن! خواهی دید که قالبی که او به وسیله آن، این حیله را اجرا نموده است، در آن است. آن را مقابل والی بگذار و آن انار را داخل آن قرار بده! خواهی دید که کاملاً منطبقند. بدین ترتیب موضوع روشن خواهد شد.

ای محمّد بن عیسی! به والی بگو که ما معجزه دیگری نیز داریم و آن این که، این انار طبیعی نیست. داخل آن انباشته از دود و خاکستر است. اگر می خواهی صحّت ادّعای من ثابت شود، به وزیر امر کن که آن را بشکنند! وقتی وزیر انار را بشکند دود و خاکستر آن به هوا برخاسته و بر چهره و ریشش خواهد نشست.

ص:310

وقتی محمّد بن عیسی این سخن را از حضرت شنید، بسیار مسرور گشت و در مقابل امام علیه السلام به خاک افتاده زمین ادب را بوسید، و از محضر حضرت مرخص شده و به سرعت به نزد یاران خود بازمی گردد، و مژده احسان مولا را به شیعیان بحرین ابلاغ می نماید.

صبح هنگام، همه به اتفاق نزد والی رفته و محمّد بن عیسی مو به مو تمام آنچه را که امام علیه السلام فرموده بود اجرا کرد، و همه شاهد اثبات درستی دعوای او و عنایت و تفضّل امام علیه السلام شدند.

در این حال، والی رو به محمّد بن عیسی نموده و گفت: چه کسی تو را مطلع کرد؟

گفت: امام زمان علیه السلام.

والی پرسید: امام زمان کیست؟

محمّد بن عیسی گفت: دوازدهمین امام، حضرت مهدی علیه السلام.

آن گاه یک یک امامان را تا امام زمان علیه السلام نام برد.

والی که از دیدن این نشانه آشکار منقلب شده بود به محمّد بن عیسی گفت: دستت را به من ده! من می گویم:

أشهد أن لا إله إلاّ اللّه، و أنّ محمّداً عبده ورسوله، وأنّ الخلیفه بعده بلا فصل أمیرالمؤمنین علی علیه السلام

آن گاه به امامت اهل بیت علیهم السلام تا امام زمان علیه السلام اقرار و اعتراف نمود و به مذهب شیعه اثنی عشری مشرف و به راه راست هدایت گشت.

سپس دستور داد تا وزیر را به قتل برسانند، و رسماً از مردم بحرین عذرخواهی نمود، و از آن هنگام با آن ها به نیکی رفتار می کرد.

ص:311

راوی گوید: این قصه در بحرین مشهور است، و قبر محمّد بن عیسی زیارتگاه شیفتگان اهل بیت علیهم السلام می باشد.(1)

139- جهان پیش از ظهور نور!

انس بن مالک - خادم رسول اللَّه صلی الله علیه وآله وسلم - می گوید:

حضرت علی علیه السلام از جنگ نهروان بازمی گشت، در محلی به نام «براثا» دستور اتراق داد. در آن جا راهبی به نام حباب در غاری منزل داشت. وقتی همهمه لشکر اسلام را می شنود، از غارش که مشرف بر میدان اتراق بود، پایین آمده و به دقّت لشکر را بررسی می کند، و با اضطراب و شتاب می پرسد: این چه لشکری است؟ فرمانده آن کیست؟

یکی از لشکریان به او می گوید: این لشکر اسلام است و فرمانده آن امیرالمؤمنین علی علیه السلام که از جنگ نهروان بازمی گردد.

حباب با عجله از لابلای مردم عبور کرده خود را به حضرت علیه السلام می رساند و می گوید:

- السلام علیک یا امیرالمؤمنین! که به حق امیر مؤمنانی.

- ای حباب! تو از کجا دانستی که من به حقیقت امیرمؤمنانم؟

1- 175. بحار الانوار، ج 52، ص 178 - 180.

- این مطلب را علما و روحانیون ما به ما اطلاع داده بودند. اما شما از کجا دانستید که نام من حباب است؟

- این مطلب را نیز حبیبم رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم به من فرموده بود.

- دستتان را به من بدهید تا با شما بیعت کنم. اشهد ان لا اله الاّ اللّه محمّد رسول اللّه و علی بن ابی طالب وصیه ...

- بگو ببینم خانه ات کجا است؟

- در غاری که در همین نزدیکی قرار دارد.

- بعد از این در آن غار سکونت نکن! و در همین زمین مسجدی بنا کن و آن را به نام کسی که مخارج ساخت آن را بانی می شود، نام گذاری کن!

به زودی در کنار مسجدی که تو می سازی، شهری بنا خواهد شد که اکثر مردم آن ظالم و ستمگرند، و بلای بزرگی در پیش خواهند داشت. به طوری که هر شب جمعه هفتاد هزار عمل حرام زنا در آن مرتکب خواهند شد، و هنگامی که در ظلم و طغیان خود فزونی گرفتند، این مسجد را چند بار ویران خواهند نمود، اما هر بار گروهی از مؤمنین آن را دوباره بنا خواهند کرد. تا این که در مرتبه سوم در محل آن به جای مسجد خانه ای ساخته خواهد شد. بدان ! که ویران کنندگان این مسجد کافرند.

آن گاه سه سال مردم را از رفتن به حج منع می کنند. مزارع آن ها طعمه حریق می شود، و خداوند مردی را از سرزمین «سفح» بر آن ها مسلّط می کند. او غارت گری است که به هر شهری که وارد می شود،

آن را با خاک یکسان کرده و ساکنین آن را از دم تیغ می گذراند.

بعد از یورش او، مردم سه سال گرفتار قحطی می شوند، و سختی فراوانی را متحمّل می گردند. در این حال او دوباره بازمی گردد و دست به ویرانی و غارت می زند، از آن جا نیز به طرف بصره تاخته و تمام خانه ها را ویران نموده ساکنین آن را به قتل می رساند. حمله او به بصره مصادف با زمانی خواهد بود که خرابی های شهر را تعمیر نموده و مسجد جامعی در آن بنا می کنند.

پس از بصره به شهری که حجاج آن را ساخته و «واسط» نامیده می شود، هجوم می آورد، و همان بلایی را که بر سر شهر بصره آورده بود، بر سر شهر واسط فرو می ریزد.

از آن جا به طرف بغداد رفته و آن شهر را بدون مقاومت تصرّف می کند. مردم بغداد نیز به کوفه که تنها آن موقع در آرامش بوده پناه می برند.

آن گاه او با لشکریان خود از بغداد به طرف قبر من [نجف اشرف]روانه می شود تا آن را نبش کند. در آن موقع به سپاه سفیانی برخورد نموده شکست خورده و کشته می شود.

سفیانی نیز گروهی از سپاهیان خود را به کوفه می فرستد. عدّه ای از اهالی کوفه از او پیروی می نمایند، امّا مردی از اهالی کوفه قیام نموده و عدّه ای را در قلعه ای سازماندهی می کند. هر که به او ملحق شود، در امان خواهد بود.

در پی این رویداد، سفیانی خود با سپاهیانش به کوفه سرازیر می شود، و همه را به قتل می رساند و احدی را باقی نمی گذارد. یکی

از سربازان او متوجه مروارید درشتی می شود که روی زمین افتاده ولی هیچ اعتنایی به آن نمی کند. وقتی بچه کوچکی را می بیند که روی زمین افتاده به سرعت او را از دم تیغ می گذراند!

پس از آن، متأسفانه وقایع و فتنه های بزرگی مانند پاره های شب تاریک واقع خواهند شد.

ای حباب! آنچه را به تو گفتم حفظ کن!

آنگاه فرمود: ای حباب! از کدام رود آب می نوشی؟

- از دجله.

- چرا چشمه ای یا چاهی حفر نمی کنی؟

- یا امیر المؤمنین! هرگاه چاهی حفر کردیم، آبش شور و ناگوار بود.

- با این حال دوباره همین جا چاهی حفر کن!

[حباب امتثال امر نموده و با گروهی چاهی حفر نمودند تا این که به سنگ بزرگی برخورد نمودند و نتوانستند آن را بیرون بیاورند.

در این حال، خود حضرت علیه السلام وارد چاه شد و آن را از جا کند، چشمه ای که شیرین تر از شهد و لذیذتر از شیر بود، از زیر آن جوشید.

حضرت علیه السلام فرمود: ای حباب! بعد از این، از این چشمه آب بنوش!

بعدها مردی به نام «براثا» بانی مسجدی شد که حضرت علیه السلام به حباب توصیه ساخت آن را نموده بود. آن ها آن مسجد را بنا کردند، و نام آن را «براثا» نهادند.(1)

1- 176. بحار الانوار، ج 52، ص 218 و 219.

رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم می فرماید:

«یفَرِّجُ اللَّهُ بِالْمَهْدِی عَنِ الْاُمَّهِ، یمْلَأُ قُلُوبَ الْعِبادِ عِبادَهً وَ یسَعهُمْ عَدْلُهُ، بِهِ یمْحَقُ اللَّهُ الْکَذِبَ وَ یذْهِبُ الزَّمانَ الْکَلِب، وَیخْرِجُ ذُلَّ الرِّقِّ مِنْ أَعْناقِکُمْ »

«خداوند به وسیله مهدی علیه السلام از امت رفع گرفتاری می کند، دلهای بندگان را با عبادت و اطاعت پر می سازد و عدالتش همه را فرا می گیرد.

خداوند به وسیله او دروغ و دروغگویی را نابود می نماید، روح درندگی و ستیزه جویی را از بین می برد و ذلّت بردگی را از گردن آنها بر می دارد».

غیبت شیخ طوسی ص 114.

ص:316

کتاب هایی که تا کنون انتشارات مسجد مقدّس جمکران منتشر نموده ا ست :

1 - در کربلا چه گذشت

2 - نجم الثّاقب

3 - خزائن الأشعار جوهری

4 - خوشه های طلایی

5 - در جستجوی قائم علیه السلام

6 - یاد مهدی علیه السلام

7 - عقد الدّرر

8 - کلّیات مفاتیح الجنان

9 - منتخب المفاتیح

10 - هدیه احمدیه

11 - تاریخچه مسجد مقدّس جمکران

12 - زیارت ناحیه مقدّسه

13 - کرامات المهدی علیه السلام

14 - در جستجوی نور

15 - آخرین خورشید پیدا

16 - فدک ذوالفقار فاطمه علیها السلام

17 - اعتکاف، تطهیر صحیفه اعمال

18 - امامت و غیبت از دیدگاه علمِ کلام

19 - غیبت، ظهور، امامت

20 - اهمیت اذان و اقامه و ...

21 - پرچمدار نینوا

22 - حضرت مهدی علیه السلام فروغ تابان ولایت

23 - از زلال ولایت

24 - مهدی موعود علیه السلام

25 - انتظار بهار و باران

26 - ناپیدا ولی با ما

27 - علی علیه السلام مروارید ولایت

28 - خصایص زینبیه علیها السلام

ص:317

29 - گفتمان مهدویت

30 - انتظار و انسان معاصر

31 - مفرد مذکر غایب

32 - سیمای امام مهدی علیه السلام در شعر عربی

33 - ... و آنکه دیرتر آمد

34 - سرود سرخ انار

35 - منشور نینوا

36 - سحاب رحمت

37 - زندگی پس از مرگ

38 - وظایف منتظران

39 - تاریخ امیر المؤمنین علیه السلام (2 جلد)

40 - عطر سیب

41 - سقا خود تشنه دیدار

42 - مهر بی کران

43 - نشانه های ظهور او

44 - دلشده (در حسرت دیدار دوست)

45 - علی علیه السلام و پایان تاریخ

46 - تجلیگاه صاحب الزمان علیه السلام

47 - منازل الاخره

48 - مشکات الانوار

49 - ینابیع الحکمه

50 - گنجینه نور و برکت

51 - تاریخ حضرت سید الشهداءعلیه السلام

52 - داستانهایی از امام زمان علیه السلام

ص:318

در مراکز استان ها و شهرستان های سراسر کشور نمایندگی فعال می پذیرد

واحد پاسخ به سؤالات مسجد مقدّس جمکران

آماده پاسخگویی به سؤالات و مشکلات اخلاقی، تربیتی، اجتماعی، فقهی و اعتقادی شما عزیزان می باشد. می توانید سؤالات خود را به آدرس: قم / صندوق پستی 617 واحد تحقیقات فرهنگی مسجد مقدس جمکران ارسال نمایید. شایان توجه است که مطالب و نامه های عزیزانی که با این صندوق پستی مکاتبه می نمایند، به منزله اَسرار ایشان بوده، و در حفظ و نگهداری آنها کاملاً دقت و مراقبت خواهد شد.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که میدانند و کسانی که نمیدانند یکسانند ؟

سوره زمر/ 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک 129/34- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 88318722 ـ 021

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109